

اینجا همه آدم‌ها این جورى اند

لورى مور و...
ترجمه مژده دقيقي

شش داستان برگزیده دهه نود

چاپ دوم





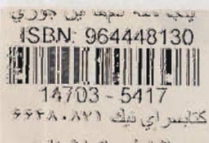
داستان‌های این مجموعه همه در دههٔ ۱۹۹۰ منتشر شده‌اند و هر یک به مناسبتی جایزه‌ای ادبی به دست آورده‌اند. سنت برگزاری مسابقه‌های ادبی برای انتخاب بهترین داستان‌های کوتاه سابقه‌ای طولانی دارد؛ از آن جمله است جایزهٔ آ. هنری که در بزرگداشت این استاد داستان کوتاه در سال ۱۹۱۸ بنیان گذاشته شد. داوران این مسابقهٔ ادبی همه ساله از میان بهترین داستان‌های کوتاه منتشر شده در نشریات امریکایی و کانادایی بیست داستان را برمی‌گزینند و در مجموعه‌ای منتشر می‌کنند که سه داستان از آن میان مقام‌های اول تا سوم را به خود اختصاص می‌دهند. در مجموعهٔ حاضر، داستان‌های «مردی با کت و شلوار مشکی»، «زندگی شهری» و «اینجا همهٔ آدم‌ها این‌جوری‌اند» برندهٔ مقام اول این مسابقهٔ ادبی در سال‌های اخیر بوده‌اند. این قبیل جایزه‌ها نشان می‌دهد که، به رغم سلیقه‌ها و نظرهای متفاوت، تک تک این داستان‌ها از فیلترها و صافی‌هایی گذشته‌اند و ملاک‌هایی به لحاظ بافت و پرداخت داستان در انتخاب آنها رعایت شده است.

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۱۹۲-۵

ISBN: 964-448-192-5

۱۷۵۰ تومان

طرح ملد؛ نیلا شریف



اینجا همه آدم‌ها این جورى اند

لوری مور

اینجا همه آدم‌ها این جوری اند

شش داستان برگزیده دهه نود

ترجمه مزده دقیقی



انتشارات نیلوفر

Moore, Lorrie

مور، لوری، ۱۹۵۷ -.

اینجا همه آدم‌ها این جورى اند؛ شش داستان برگزیده دهه نود / لوری مور؛ ترجمه
مژده دقیقی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۹.

ISBN 964 - 448 - 130 - 5

۲۲۰ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

People like that are only People here.

عنوان به انگلیسی:

چاپ دوم: ۱۳۸۲.

۱. داستانهای کوتاه -- قرن ۲۰. مجموعه‌ها. الف. دقیقی، مژده، ۱۳۳۵، مترجم. ب. عنوان.

۸۰۸/۸۳۱

PZ ۱ / م ۸۵۳

۱۳۷۹

۳۹۲۸ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

انتشارات نیلوفر

لوری مور و...

اینجا همه آدم‌ها این جورى اند

شش داستان برگزیده دهه نود

ترجمه مژده دقیقی

طرح روی جلد: لیلا شریف

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۹

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۲

چاپ دیدآور

تعداد: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۱	آسمانِ سیاهِ شب / جرمی کین
۴۵	مردی باکت و شلوار مشکی / استیون کینگ
۸۱	هلیم جان سخت / وانگ مینگ
۱۱۹	زندگی شهری / مری گوردن
۱۴۹	خرابکار / ها جین
۱۶۹	اینجا همه آدم‌ها این جور اند / لوری مور

یادداشت مترجم

داستان‌های این مجموعه همه در دههٔ ۱۹۹۰ منتشر شده‌اند و هر یک به مناسبتی جایزه‌ای ادبی به دست آورده‌اند. سنت برگزاری مسابقه‌های ادبی برای انتخاب بهترین داستان‌های کوتاه سابقه‌ای طولانی دارد؛ از آن جمله است جایزهٔ ا. هنری که در بزرگداشت این استاد داستان کوتاه در سال ۱۹۱۸ بنیان گذاشته شد. داوران این مسابقهٔ ادبی همه ساله از میان بهترین داستان‌های کوتاه منتشر شده در نشریات امریکایی و کانادایی بیست داستان را بر می‌گزینند و در مجموعه‌ای منتشر می‌کنند که سه داستان از آن میان مقام‌های اول تا سوم را به خود اختصاص می‌دهند. در مجموعهٔ حاضر، داستان‌های «مردی با کت و شلوار مشکی»، «زندگی شهری» و «اینجا همهٔ آدم‌ها این‌جوری‌اند» برندهٔ مقام اول این مسابقهٔ ادبی در سال‌های اخیر بوده‌اند.

انتخاب داستان‌های این مجموعه کار آسانی نبود. در واقع، فکر تهیهٔ چنین مجموعه‌ای بعد از ترجمهٔ یکی دو داستان آن شکل گرفت. چاپ این داستان‌ها در نشریات، به دلیل طولانی بودن اغلب آنها، امکان‌پذیر نبود و، از طرفی، امکان چاپ مستقل هر یک از آنها به صورت کتاب نیز وجود نداشت. داستان‌ها از مجموعه‌های مختلفی انتخاب شدند که به چاپ

داستان‌های برگزیده اختصاص دارند و مشخصاتشان در مقدمه هر داستان آمده است. به همین دلیل، نمی‌توان در آنها به دنبال انسجام مضمون یا سبک واحد بود؛ هر داستان به خودی خود اثری مستقل است که باید در چارچوب خود آن داستان و جدا از سایر داستان‌ها در نظر گرفته شود. مسئله دیگری که در انتخاب این داستان‌ها مؤثر بود - مثل انتخاب هر اثری برای ترجمه - به نامعلوم بودن ضوابط چاپ و نشر مربوط می‌شود. می‌خواستیم داستان‌هایی که انتخاب می‌کنیم هنگام ترجمه نیازی به جرح و تعدیل نداشته باشند یا دست کم این تغییرات آسیبی به ساخت و مفهوم داستان نزنند؛ به همین دلیل، ناگزیر از ترجمه چند داستان ناب صرف‌نظر کردیم.

انگیزه من در انتخاب و ترجمه این داستان‌ها این بود که این مجموعه دریچه‌ای باشد برای آشنایی بیشتر خواننده ایرانی با داستان‌های معاصر جهان و در ضمن سلیقه‌ها و جریان‌های رایج در داستان‌نویسی امروز را تا حدی نشان دهد. از نویسندگان این مجموعه، به غیر از استیون کینگ، تاکنون اثری به زبان فارسی منتشر نشده است. مترجمان ما به ندرت از ترجمه آثار نویسندگانی که در ایران ناشناخته‌اند استقبال می‌کنند، در حالی که خواننده جدی داستان‌تشنه آشنایی با داستان‌نویسان امروز است - هر چند که این نویسندگان، با وجود شهرتشان در آن سوی آب‌ها، برای ما غریب و ناآشنایند. البته نظر داوران و کارشناسان خبره داستان مهمتر از نفس دریافت جایزه است؛ این قبیل جایزه‌ها نشان می‌دهد که، به رغم سلیقه‌ها و نظرهای متفاوت در انتخاب و پسند داستان، تک‌تک این داستان‌ها از فیلترها و صافی‌هایی گذشته‌اند و ملاک‌هایی به لحاظ بافت و پرداخت داستان در انتخاب آنها رعایت شده است.

خواندن داستان کوتاه خوب سرگرمی بسیار ارضاکننده‌ای است که در عین حال می‌تواند نحوه تفکر خواننده و نگاه او را به جهان تغییر دهد. ایده و مفهوم این قبیل داستان‌ها به صورت حاضر و آماده و از پیش جویده به خواننده عرضه نمی‌شود، بلکه ذهن خواننده را درگیر می‌کند و به تدریج و در طول زمان بر او آشکار می‌شود. هر یک از داستان‌های مجموعه حاضر در نوع خود کامل و جذاب و خواندنی‌اند و آنچه پیش از هر چیز موجب شد به ترجمه آنها پردازم لذت خواندن داستان خوب بود. امیدوارم با ترجمه این داستان‌ها توانسته باشم خواننده را نیز در لذت خواندن آنها سهیم کنم.

جرمی کین

آسمان سیاه شب

جرمی کین^۱ در دانشگاه ایست انگلیا زبان انگلیسی و تاریخ خوانده است. او مدتی در سودان زبان انگلیسی تدریس می‌کرد و اکنون در هورشم^۲ پرستار بیمارستان روانی است. این داستان^۳ از مجموعه داستان‌های برنده جایزه ادبی یان سنت جیمز در سال ۱۹۹۲ انتخاب شده است. مسابقه ادبی یان سنت جیمز از ۱۹۸۴ در انگلستان برگزار می‌شود و هیئت داوران آن هر سال از میان داستان‌های رسیده دوازده داستان را به عنوان داستان‌های برتر انتخاب می‌کنند.

1. Jeremy Cain

2. Horsham

3. «Black Sky at Night», *Blood, Sweat and Tears*, The Winners of 1992 Jan St. James Awards, Fontana, London, 1992.

آسمانِ سیاهِ شب

در اتاق نشیمن خانه‌ام نشست‌ام و دلم یک فنجان چای تازه‌دم می‌خواهد، دوروتی^۱ را صدا می‌زنم بینم او هم چای می‌خواهد یا نه. می‌دانید سر و کله‌کی پیدا می‌شود؟ کارول^۲، دخترِ کوچکم. می‌آید توی خانه و می‌گوید: «بابا، حالتان چطور است؟»، و من می‌گویم:

«خوبم، الان می‌خواستم چای دم کنم. تو هم هوس چای کرده‌ای؟»
و او می‌گوید:

«من برایتان چای درست می‌کنم، زحمت نکشید، راحت باشید.»
بعد من می‌گویم:

«می‌خواستم بینم دوروتی هم چای می‌خواهد یا نه»، اما او می‌گوید:

«نگران دوروتی نباشید، بابا»، و می‌رود توی آشپزخانه.

دخترِ خوبی است این کارولِ من، هرکاری از دستش بریاید برای دیگران می‌کند. فیلیپ هم اینجاست، شوهرش را می‌گویم. اما ندیدم کی آمد تو. می‌گوید:

«خوب، بابا، کارها چطور پیش می‌رود؟»، آن وقت من می‌گویم:
«چه کاری؟»، چون منظورش را نمی‌فهمم.

1. Dorothy

2. Carol

می‌گوید: «فقط می‌خواستم بدانم اوضاع و احوالتان چطور است..»
من هم می‌گویم:

«خوب»، چون هیچ دلیلی برای گله و شکایت ندارم.

بعد کارول با یک فنجان چای می‌آید تو.

می‌گوید: «بنشینید، بابا. اوضاع و احوال چطور است؟»

منظورشان را درست نمی‌فهمم. برای همین از کارول می‌پرسم:

«می‌دانی دوروتی کجا رفته؟ سابقه نداشته موقع چای غیثش بزند.»

آن‌وقت کارول می‌گوید:

«مامان دیگر اینجا نیست، بابا.» حُب، توی این فکرم که کجا رفته،

چون عادت ندارد بی‌خبر برود بیرون. این است که بلند می‌شوم بینم کجا

رفته. آن‌وقت کارول می‌گوید:

«کجا می‌روید، بابا؟» من هم می‌گویم:

«می‌روم بیرون بینم دوروتی کجا رفته.» و او می‌گوید:

«نه، بیایید بنشینید، بابا.»

می‌گویم: «حُب، نمی‌دانم کجا رفته، نگفته بود می‌خواهد برود

بیرون.»

آن‌وقت کارول می‌آید و بغلم می‌کند، چون این کارولِ من دختر خوبی

است. بعد می‌گوید:

«بیایید بنشینید، بابا.» من هم می‌نشینم. دستم را می‌گیرد. فیافه‌اش

خیلی غمگین است. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده.

آن‌وقت می‌گوید: «بابا، می‌دانید، مامان دیشب مُرد.» منظورش را

نمی‌فهمم، چون دوروتی همین چند دقیقه پیش اینجا بود. لابد رفته

مغازه‌ای جایی.

بعد کارول می‌گوید: «بابا، می‌خواستیم راجع به موضوعی با شما

صحبت کنیم»، هنوز هم دستم را توی دستش گرفته است.

می‌گویم: «سرد نمی‌آورم کارول؟ چی شده؟»
آن وقت او می‌گوید: «بابا، به نظر ما، شما باید یک مدتی بروید
بیمارستان.»

نمی‌فهمم، حسابی گیج شده‌ام. این قضیهٔ بیمارستان دیگر چیست.
من که طوریم نشده. مثل همیشه سر‌حالم. برای همین می‌گویم:
«یعنی چه که بروم بیمارستان؟ من که چیزیم نیست.» و او می‌گوید:
«دست بردارید، بابا. دکترِ الجین^۱ شما را معاینه کرد و گفت بهترین
کار همین است.» خُب، معلوم است که من می‌گویم:
«من اصلاً خیال ندارم بروم بیمارستان. همین جا توی خانهٔ خودم
می‌مانم،» چون به دکترها اعتماد ندارم. یعنی هیچ‌وقت نشده به آنها
اعتماد داشته باشم، و از بیمارستان هم خوشم نمی‌آید. هیچ‌وقت خوشم
نیامده. آن وقت کارول می‌گوید:

«بابا، ما فقط نگران شما ایم. این روزها حواستان اصلاً سر‌جاش
نیست. شاید یکی دو روز که توی بیمارستان بمانید، حالتان خوب بشود.»
بعد فیلیپ شروع می‌کند به حرف زدن:

«بابا، فکر می‌کنیم این کار به نفع شماست.» هیچ خوشم نمی‌آید به
من بگوید «بابا». مطمئنم این را فقط برای ناراحت کردن من می‌گوید. من
هم می‌گویم:

«پس دورتسی چی؟ اینجا تک و تنها می‌ماند.» آن وقت کارول
می‌گوید:

«دکتر شما را معاینه کرده و می‌گوید بهترین کار این است که بروید
بیمارستان، حرفی هم توش نیست.» نمی‌فهمم. من که هیچ دکتری
ندیده‌ام، برای همین می‌گویم:

«من نمی‌خواهم بروم بیمارستان.» بعد کارول ناراحت می‌شود و

می‌گوید:

«بابا، دوباره شروع نکنید.» و من می‌گویم:

«چی را شروع نکنم؟ من بیمارستان برو نیستم، همین که گفتم.»

فیلیپ می‌گوید: «دست بردارید، بابا. وقتی بروید آنجا، هیچ بعید نیست که خوشتان بیاید و دیگر دلشان نخواهد برگردید خانه.» خُب، تعجیبی هم ندارد که فیلیپ بخواند مرا از سر باز کند. لابد می‌خواهد کاری کند که کارول نتواند مرا ببیند. آن وقت کارول دوباره آن حرف‌های زیرکانه را شروع می‌کند.

«بابا، چرا این قدر یکدنده‌اید؟»

به او می‌گویم: «دخترم، بهت می‌گویم چرا این قدر یکدنده‌ام، چون معمولاً حق با من است. دلیلش همین است.»

بعد فیلیپ شروع می‌کند به هارت و پورت کردن و کارول هم بنای نیک و نال را می‌گذارد. البته دختر خوبی است، اما این را هم بگویم که وقتی ناله‌اش شروع می‌شود، برای ساکت کردنش حاضرید هرکاری بکنید.

می‌گوید: «دست بردارید، بابا ... چند روز که بیشتر نیست.» این هم از آن دروغ‌هاست، چون پایتان که به بیمارستان رسید، مگر خوابش را ببینید که ولتان کنند.

می‌گوید: «دکتر که می‌گوید باید بروید.» فقط همین را می‌شنوم: «دکتر، دکتر، دکتر، دکتر.» انگار این دکتر یک جور خدایی چیزی باشد. اصلاً به من چه مربوط که فلان دکتر چه می‌گوید.

فیلیپ می‌گوید: «ول کن، داریم وقتمان را تلف می‌کنیم.» خُب، این که تازگی ندارد. تا آنجا که من می‌دانم، فیلیپ تمام عمرش را تلف کرده است.

کارول می‌گوید: «شما که نمی‌توانید تک و تنها اینجا بمانید، مثلاً

ممکن است شیر گاز را باز بگذارید و برای خودتان راه بیفتید توی خیابان‌ها بگردید... چه چرندیاتی! من در تمام عمرم هیچ وقت شیر گاز را باز نگذاشته‌ام، و بیشتر از آدم‌های دیگر هم توی خیابان‌ها نمی‌گردم.

تکیه می‌دهم، دست‌هایم را روی سینه قفل می‌کنم، پاهایم را روی هم می‌اندازم و با لحنِ «حرف زیادی موقوف، اینجا رئیس منم» به آنها می‌گویم:

«من اصلاً خیالِ بیمارستان رفتن ندارم، چون خودم این طور می‌خواهم، حرف آخرم هم همین است... فیلیپ می‌پرسد: «تا کی می‌خواهیم همین طور این دست و آن دست کنیم؟»

کارول می‌گوید: «می‌شود یک کمی به من مهلت بدهی؟ یادت باشد که او، ناسلامتی، پدر من است...»

آن وقت فیلیپ، طبق معمول، دماغش را با صدای وحشتناکی می‌کشد بالا. نمی‌دانم چرا نمی‌رود برای خودش یک دستمال بخرد.

کارول می‌گوید: «بابا، خواهش می‌کنم دست بردارید. شما باید بروید بیمارستان. هیچ کاری هم از دست من بر نمی‌آید...»

می‌گویم: «مزخرف نگو. من اصلاً مجبور نیستم بروم جایی که دوست ندارم...»

به هر حال، همین قدر می‌فهمم که مرا می‌کشند و از جا بلند می‌کنند، و کارول در واقع بغلم می‌کند و مرا از در می‌بَرَد بیرون و فریاد می‌زند:

«حالا که خودتان این طور می‌خواهید...» و از این جور مزخرفات، و من التماسش می‌کنم که ولم کند. آن وقت فیلیپ در ماشین را باز می‌کند و کارول مرا مثل چمدان کهنه می‌چپاند توی ماشین. بعد فیلیپ می‌گوید:

«من وسایلتش را می‌آورم... و کارول فریاد می‌زند:

«نه، ولشان کن. آنها را بعداً برایش می‌بریم...» واقعاً خجالت آور است، آدم را توی خانه خودش این طرف و آن طرف بکشند و اسیر بگیرند، آن

هم خانواده خود آدم. من که تا به حال همچو چیزی ندیده بودم. فیلیپ عین دیوانه‌ها راندگی می‌کند، کارول سرم داد می‌کشد، هیچ‌کس هم به من نمی‌گوید چه خبر است.

بعد فقط این را می‌فهمم که داریم محوطه بیمارستان روانی قدیمی را دور می‌زنیم، همان طرف‌ها که قبلاً خانه مارین^۱ بود.

می‌پرسم: «اینجا دیگر برای چی می‌رویم؟»

کارول می‌گوید: «قرار است چند نفر را ببینیم، همین. زیاد طول نمی‌کشد.. آن وقت فیلیپ ماشین را پارک می‌کند، و کارول و فیلیپ پیاده می‌شوند.

کارول می‌گوید: «بیایید، بابا،» اما من بهشان می‌گویم:

«نگران من نباشید، همین‌جا منتظران می‌مانم،» راستش را بخواهید، هیچ خوشم نمی‌آید توی بیمارستان روانی پرسه بزنم، حتی شده برای چند دقیقه. این جور جاها عجیب و غریب‌اند. اما کارول طوری نگاهم می‌کند که انگار احمقتر از من پیدا نمی‌شود.

می‌گوید: «بیایید، بابا. این مزخرفات را بگذارید کنار،» و بعد از گفتن این حرف، مرا از ماشین بیرون می‌کشد و یکبند هلم می‌دهد. به هر حال، راه می‌افتیم. از درهای بزرگ رد می‌شویم، کارول محکم بازویم را چسبیده است، بعد از در دیگری هم می‌گذریم، و کارول می‌گوید:

«دیگر رسیدیم، بابا.»

دور و بر را نگاه می‌کنم. کلی پیر و پاتال مضحک آنجا ولو هستند. من که اصلاً خوشم نمی‌آید.

می‌پرسم: «منظورت چیه که رسیدیم؟»، آن وقت کارول باز هم ناراحت می‌شود و شروع می‌کند به داد و قال کردن.

می‌گوید: «رسیدیم بیمارستان.» زن چاق گنده‌ای که رویوش آبی

پوشیده جلو می آید.

کارول می گوید: «آقای مارتین را آوردیم.»

زن چاق می گوید: «سلام. حالتان چطور است، آقای مارتین؟» و با دست می دهد. حُب، نمی دانم چه بگویم؛ راستش را بخواهید، نمی فهمم حالِ من چه ربطی به او دارد. احساس می کنم ماجرای مضحکی دارد اتفاق می افتد. آن وقت زن چاق گنده می آید و دستش را می گذارد روی شانهم و می گوید:

«به گمانم کمی عصبی باشید، اما مهم نیست. مطمئنم که خیلی زود به اینجا عادت می کنید.» نمی دانم خیلی زود عادت می کنم یا نه، همین قدر می دانم که دلم می خواهد هرچه زودتر برگردم خانه.

به آنها می گویم: «فکر می کنم دیگر باید بروم.»

کارول می گوید: «لطفاً دوباره شروع نکنید، آن هم بعد از آن همه مصیبتی که کشیدیم تا شما را آوردیم اینجا.»

زن چاق می گوید: «حُب، دلیلی ندارد به فکر خانه رفتن باشید. تازه از راه رسیده اید. جای میل دارید؟»

ناچار می گویم «بله»، چون دلم نمی خواهد خیال کنند آدم بدقلقی هستم. آن وقت من و کارول و فیلیپ همگی می نشینیم و یک نفر می آید و برایمان چای می آورد.

زن چاق می پرسد: «اموالی که با خودتان آورده اید کدام است؟» منظورش را نمی فهمم. تنها مالی که من دارم همان خانه است. آن را هم که نمی توانستم با خودم بیاورم، می توانستم؟

کارول می گوید: «بعداً می آوریم. راستش را بخواهید، برای آوردن او به اینجا مختصری مشکل داشتیم.» نمی فهمم درباره چی حرف می زند، اما احساس غریبی دارم که دارد راجع به من حرف می زند. به هر حال، فکر می کنم بهتر است ساکت باشم. چایمان را که تمام می کنیم زن چاق به

من می‌گویند:

«لطفاً همراه من بیایید، آقای مارتین. چند تا پرسشنامه هست که باید پر بشود.» خُب، چندان علاقه‌ای به پرسشنامه پر کردن ندارم، ولی دلم نمی‌خواهد لجبازی کنم و برای همین با او می‌روم، اما کارول و فیلیپ هنوز همان‌جا نشسته‌اند.

می‌گویم: «بیا، کارول»، اما کارول خیلی غمگین است و می‌گوید: «اشکالی ندارد، بابا. بعد می‌بینمتان، ما دیگر باید برویم.» خُب، من که سر در نمی‌آورم.

می‌پرسم: «کجا می‌روید؟»

کارول می‌گوید: «دیگر باید برویم خانه»، و می‌آید بغلم می‌کند، می‌بوسدم.

می‌گویم: «منتظر من نمی‌شوید؟ چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

لبخند می‌زند: «نه، باید همین حالا برویم»، و با هم می‌روند. فریاد می‌زنم: «صبر کنید!» و می‌روم دنبالشان، اما زن چاق گنده‌ای دست‌هایم را می‌گیرد.

می‌گویند: «چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، آقای مارتین. باید چندتا پرسشنامه پر کنیم»، و می‌کشاندم توی یک اتاق کوچک.

می‌گویند: «بنشینید، آقای مارتین»، اما من هیچ تمایلی به نشستن ندارم. باورم نمی‌شود کارول و فیلیپ بدون من رفته باشند.

می‌گویم: «نه، متشکرم. دیگر باید بروم.»

او می‌گوید: «آقای مارتین، شما هیچ‌جا نمی‌توانید بروید. بنشینید و کمک کنید این پرسشنامه‌ها را پر کنم.» هیچ علاقه‌ای به جر و بحث ندارم، برای همین می‌نشینم.

می‌پرسد: «اسم؟»

«آقای مارتین.»

«اسم کوچک؟»

«پیتر. پیتر مارتین.»

«کجا زندگی می‌کنید؟»

«شمارهٔ چهل، خیابان نورود^۱، پریویل^۲.»

«چند سالتان است؟» می‌دانید، یک لحظه یادم می‌رود چندساله‌ام. مضحک نیست؟ به کلی از ذهنم پریده. دلم نمی‌خواهد او فکر کند احمقم، برای همین می‌گویم: «چهل و شش»، چون کم و بیش درست است. ولی او طوری نگاهم می‌کند که انگار حرفم را باور نکرده.

می‌پرسد: «کی به دنیا آمده‌اید؟»

می‌گویم: «نهم اکتبر ۱۹۰۳.»

می‌گوید: «در این صورت، هشتاد و هفت سال دارید.» در تمام عمرم حرفی عجیب‌تر از این نشنیده‌ام. هشتاد و هفت سال؟ من هشتاد و هفت ساله نیستم، شک هم ندارم.

می‌پرسد: «نزدیکترین خویشاوندتان کیست؟»

«همسرم، دوروتی مارتین.» بعد اسمِ دکتر خانوادگی‌ام را می‌پرسد. هیچ نمی‌دانم دکتر خانوادگی‌ام چه کسی است، چون سال‌هاست او را ندیده‌ام، برای همین می‌گویم دکتر خانوادگی ندارم. می‌گوید: «مهم نیست»، و در یکی از پرسشنامه‌ها چیزی می‌نویسد.

می‌گوید: «لطفاً بیرون منتظر بمانید. دکتر الان معاینه‌تان می‌کند.» من هم می‌گویم: «متشکرم»، البته فقط از روی ادب، چون در واقع چندان علاقه‌ای ندارم که دکتر معاینه‌ام کند، اما در حال حاضر آن قدرها از خودم مطمئن نیستم و نمی‌خواهم دردسر درست کنم.

بلند می‌شوم می‌آیم بیرون. در اتاقی رو به روی آنجا، چند نفر دور تا دور نشسته‌اند. من هم می‌روم پیش آنها، ولی آنجا که می‌رسم، می‌بینم

دارند تلویزیون تماشا می‌کنند. چندان رغبتی به تماشای تلویزیون ندارم، چون از بیشتر برنامه‌هایش خوشم نمی‌آید. معمولاً یک مشت آشغالِ سوزناک است، همه‌اش هم دربارهٔ جنگ ویتنام یا آدم‌هایی که بی‌خود و بی‌جهت همدیگر را می‌کشند. به هر حال، تصمیم می‌گیرم آنجا نمانم، برای همین بلند می‌شوم می‌روم دنبال یک چیز بهتر. طولی نمی‌کشد که متوجه می‌شوم حسابی گم شده‌ام و هیچ نمی‌دانم از کدام طرف باید بروم. البته کمی پیش از این، خانمی اینجا بود که ظاهراً می‌دانست اینجا چه خبر است، اما درست یادم نمی‌آید کجا بود، و حتی مطمئن نیستم چه قیافه‌ای داشت. ولی حتم دارم اگر او را ببینم، می‌شناسمش. اما، راستش را بخواهید، وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم با این حافظه‌ای که من در مورد قیافه‌ها دارم بعید است، ولی مطمئنم باید همین دور و برها باشد.

به هر حال، به خودم که می‌آیم می‌بینم پشت در آشپزخانه‌ام. وقتی دچار بحران می‌شوم، همیشه فکر می‌کنم بهترین کار این است که یک فنجان چای حسابی درست کنم و دربارهٔ مسائل فکر کنم. می‌روم در را باز کنم، اما می‌دانید چه شده؟ درگیر کرده. عجیب است. تا به حال ندیده بودم گیر کند، برای همین آن را محکم می‌کشم، و می‌دانید چه می‌شود؟ اصلاً نمی‌توانم تکانش بدهم.

صدایی می‌گوید: «آقای مارتین، چه کار می‌کنید؟»

می‌گویم: «می‌خواستم بروم توی آشپزخانه، همین.»

می‌گوید: «اینجا که آشپزخانه نیست، انبار داروست.» حُب، من فکر می‌کردم آشپزخانه است. عین آشپزخانه است. از شما چه پنهان، چشمم هم درست نمی‌بیند.

از او می‌پرسم: «آشپزخانه کجاست؟»

می‌گوید: «شما نمی‌توانید بروید توی آشپزخانه، درش قفل است.»

حالا دیگر اصلاً منظورش را نمی‌فهمم، چون در آشپزخانه هیچ وقت قفل

نبوده؛ در واقع، در آشپزخانه اصلاً قفل ندارد.

می‌گوید: «به هر حال، دکتر حالا آمده شما را معاینه کند.»

مطمئن نیستم دلم بخواهد این دکتر را ببینم. دکترها معمولاً فکر می‌کنند آدم هیچ عیب و ایرادی ندارد، حتی اگر داشته باشد. فکر می‌کنند آدم این چیزها را از خودش در می‌آورد که از زیر کار در برود. به امید آنکه از این مخمصه خلاص شوم به او می‌گویم: «حالا دیگر حالم خیلی بهتر است.»

می‌گوید: «فکر می‌کنم به هر حال باید معاینه‌تان کند. با من بیایید.»

به هر حال، دنبالش می‌روم و او مرا به اتاق کوچکی می‌برد که وسطش یک میز است با دو صندلی و تختخوابی کنار یکی از دیوارها، بعد مرا به مرد ریزنقش ریشویی معرفی می‌کند.

می‌گوید: «ایشان دکتر راجرز هستند.»

مرد می‌گوید: «صبح به خیر»، و محکم با من دست می‌دهد. «حالتان

چطور است؟ بفرمایید بنشینید.»

می‌گویم: «خوبم، متشکرم.»

می‌پرسد: «این اواخر حالتان چطور بوده؟»

می‌گویم: «حُب، راستش را بخواهید، نمی‌دانم.»

«نمی‌دانید؟» حُب، درست نمی‌دانم چه بگویم.

به او می‌گویم: «انگار حسابی قاتی کرده‌ام.»

می‌گوید: «که اینطور!»

«نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

«مطمئنم که در ابتدا همه چیز کاملاً گیج‌کننده است.» این حرفش مرا

به فکر می‌اندازد که نکند دارد به من کلک می‌زند.

می‌پرسد: «می‌دانید کجا هستید؟» منظورش را نمی‌فهمم.

به او می‌گویم: «اینجا خانه من است.»

«مگر شبیه خانه شماست؟» دوروبر را که نگاه می‌کنم، می‌بینم درواقع هیچ شباهتی به خانه‌ام ندارد.

می‌گویم: «نه، شباهتی به خانه‌ام ندارد. دارد؟ ما کجاییم؟»
می‌گوید: «در بیمارستان هستیم، در هانول^۱».

اینجا کمی شبیه بیمارستان است، چون کاغذ دیواری و چیزهای دیگرش آنطور که باید باشد نیست. اما خیلی عجیب است، تا همین یک دقیقه پیش فکر می‌کردم در خانه هستم. از شما چه پنهان، حالا کمی احساس حماقت می‌کنم. نمی‌دانم این یارو چه فکری می‌کند.

از او می‌پرسم: «چرا من توی بیمارستانم؟»

«برای چند آزمایش پزشکی، تا ببینیم وضعیتان روی هم رفته چطور

است..»

می‌گویم: «وضع خوب است. مطمئن باشید.»

می‌گوید: «خوشحالم که احساس می‌کنید حالتان خوب است. اما بعضی‌ها نگران حالتان هستند، چون فکر می‌کنند شما کمی فراموشکار شده‌اید؛ وقتی آمدید تو، متوجه شدم که فراموش کرده‌اید کجا هستید.»
نمی‌توانم با او بحث کنم، حسابی مجم را گرفتم.

او می‌گوید: «برای همین می‌خواهیم چند آزمایش از شما بکنیم و علت همه این مسائل را بفهمیم، چون گاهی اوقات علتش نسبتاً ساده است و خیلی آسان می‌توانیم آن را رفع کنیم.»

تو دلم راضی نیستم این آزمایش‌ها را روی من انجام بدهند، اما حالا که گیر افتاده‌ام بعید است بتوانم از زیرش در بروم. کل قضیه به نظرم خیلی عجیب است.

از او می‌پرسم: «من چطوری آمدم اینجا؟»

می‌گوید: «این را باید از خواهر روحانی پرسید.»

آن وقت به من می‌گوید که نگرانِ این موضوع نباشم و همه لباس‌هایم را، غیر از زیرشلواری‌ام، در بیاورم. بعد مجبور می‌شوم زبانم را بیاورم بیرون. بعد نور چراغی را توی چشم‌هایم می‌اندازد و به قسمت‌های مختلف سینه و پشتم ضربه می‌زند. بعد نوار سیاهی دور بازویم می‌بندد و بادش می‌کند و یکی از آن چیزهای مخصوصِ گوش کردن را، که دکترها دارند و اسمش را نمی‌دانم، روی آرنجم می‌گذارد و گوش می‌دهد. بعد با یک چکش می‌زند به زانوهایم، و از این جور کارها. بعد سوزنی به دستم فرو می‌کند و مقداری از خونم را می‌گیرد. بعد به من می‌گوید که دوباره لباسم را بپوشم. خوشحالم که تمام می‌شود، چون واقعاً خیلی در دسر دارد.

می‌گوید: «بسیار خوب، آقای مارتین، بنشینید»، و قلمی در می‌آورد و شروع می‌کند به یادداشت کردن.

می‌پرسد: «می‌توانید به من بگویید امروز چه روزی است؟» می‌دانید چه اتفاقی افتاده؟ اصلاً نمی‌دانم امروز چه روزی است. پاک یادم رفته. شاید دوشنبه باشد، یا سه‌شنبه. نمی‌دانم. می‌گویم: «سه‌شنبه»، اما همین طوری می‌گویم.

می‌پرسد: «مطمئنید؟»

می‌گویم: «راستش را بخواهید، صد درصد مطمئن نیستم.»

آن وقت او چیزی یادداشت می‌کند.

می‌پرسد: «درست گفتم؟» چون خیلی دلم می‌خواهد بدانم.

او می‌گوید: «نه، پنج‌شنبه است.» خُب، زیاد هم بیراه نگفته‌ام.

می‌پرسد: «می‌دانید چه تاریخی است؟» این یکی هم یادم نمی‌آید.

مغزم کاملاً خالی است. شاید پانزدهم باشد، این است که می‌گویم:

«پانزدهم است»، اما از قیافه‌اش اینطور برمی‌آید که خراب کرده‌ام.

می‌پرسد: «شانزدهم است؟» در واقع، دارم حدس می‌زنم.

مى‌گويد: «مهم نيست. مطمئنم از آمدن به اینجا كمى جا خورده‌ايد.»
مى‌گويم: «همين طور است. راستش را بخواهيد، حسابى هم جا
خورده‌ام.»

او مى‌گويد: «مطمئنم كه همين طور است. مى‌دانيد الان چه ماهى
است؟»

خُب، اين را ديگر بايد بدانم، اما هرچه زور مى‌زنم يادم نمى‌آيد بايد
چه ماهى باشد.

مى‌گويد: «حدوداً چه ماهى است؟»

مى‌گويم: «سپتامبر»، اما به گمانم مى‌فهمد كه آنقدرها هم مطمئن
نيستم.

مى‌گويد: «بسيار خوب. حالا مى‌توانيد بگويد چه سالى است؟»
حالا احساس مى‌كنم يك احمق تمام عيارم، چون اين جور چيزها را ديگر
همه بايد بدانند. كمى دربارهاش فكر مى‌كنم، اما اصلاً مطمئن نيستم.
مشكل اينجاست كه اگر بگويم حتى نمى‌دانم چه سالى است، فكر مى‌كند
من احمقم.

او مى‌گويد: «مهم نيست كه ندانيد دقيقاً چه ماهى است.»

گمان مى‌كنم حدود ۱۹۵۰ باشد، ولى مطمئن نيستم.

مى‌پرسم: «۱۹۵۳ است؟»

مى‌گويد: «نه، ۱۹۹۱ است.» اين ديگر كمى اسباب تعجب است،
هيچ نمى‌دانستم اين همه سال گذشته است.

مى‌پرسد: «حالا اگر من چيزى به شما بگويم، سعى مى‌كنيد آن را به
خاطر بسپاريد؟»

به او مى‌گويم: «اگر جاى شما بودم، يادداشتش مى‌کردم، چون من
حافظه درست و حسابى ندارم،» اما حرفم به نظر او خنده‌دار نيست.

مى‌گويد: «سعى‌تان را بكنيد. اسم من دكتور راجرز است. من در

ساختمان شماره ۱۴۳ در خیابان سنت جان در ایلینگ^۱ لندن زندگی می‌کنم.

هرچند به نظرم خیلی طولانی است، به او می‌گویم: «باشد، سعی می‌کنم.»

«دکتر راجرز، شماره ۱۴۸...»

حرفم را اصلاح می‌کند: «شماره ۱۴۳.»

می‌گویم: «دکتر راجرز، شماره ۱۴۳، خیابان سنت جان، ایلینگ.»
می‌گوید: «خوب است. حالا بیایید ببینیم تا چه مدت می‌توانید این را به یاد بیاورید.»

«دکتر راجرز... شماره ۱۴۸...» و حالا اسم خیابان از یادم رفته و هر چه زور می‌زنم، یادم نمی‌آید. می‌دانستم طولانی‌تر از آن است که آدم یادش بماند.

به او می‌گویم: «نه، یادم رفته.»

می‌گوید: «عیبی ندارد، مهم نیست.»

آن وقت به من می‌گوید که کارش با من تمام شده و از ملاقات من خوشوقت است. خوشحالم که او خوشوقت است، چون من که چندان خوشوقت نیستم.

می‌پرسم: «حالا باید چه کار کنم؟»

می‌گوید: «بروید بیرون، یکی از پرستارها به کارتان رسیدگی می‌کند.» این است که می‌آیم بیرون. حالا توی راهرو بزرگ درازی هستم، و دوتا یاروی پیر اینجا هستند که مدام از این سر راهرو می‌روند تا آن سرش و برمی‌گردند. ظاهراً خیلی هم جدی هستند. آن رو به رو اتاق بزرگی است، من هم می‌روم آنجا، چون انگار آن تو یک خبرهایی است. گوشه اتاق تلویزیونی هست که صدایش را تا آخر بلند کرده‌اند، و صدای

تلویزیون همه‌جا را برداشته، اما، راستش را بخواهید، من علاقه چندانی به تلویزیون ندارم، چون از برنامه‌هایش زیاد خوشم نمی‌آید. برای خودم یک گوشه ایستاده‌ام و کاری به کار کسی ندارم، و صدایی را می‌شنوم که می‌گوید:

«بنشینید، آقای مارتین...» دور و بر را نگاه می‌کنم بینم کی دارد صحبت می‌کند، اما می‌دانید، هیچ‌کس آنجا نیست. صدا دوباره می‌گوید: «آقای مارتین، بنشینید!» این دیگر خیلی عجیب است که یک نفر اینجا باشد و با من حرف بزند و اسمم را هم بداند، حال آنکه ظاهر کسی اینجا نیست.

می‌پرسم: «با بنده هستید؟»

همین قدر می‌فهمم که خانم ریزنقشی می‌آید، دست‌هایم را می‌گیرد و مرا به زور روی صندلی می‌نشاند.

می‌گوید: «بنشینید.»

به او می‌گویم: «دلم نمی‌خواهد بنشینم.»

می‌گوید: «شما باید بنشینید.»

می‌پرسم: «چرا باید بنشینم؟»

«برای اینکه ممکن است بیفتید.»

این حرف به ظاهر منطقی است، اما واقعیت این است که اگر همه ما تمام روز بنشینیم که مبادا زمین بخوریم، کارها هیچ وقت انجام نمی‌شود. به هر حال، فکر می‌کنم حتماً دلیلی دارد که می‌خواهد من بنشینم، شاید قرار است اتفاقی چیزی بیفتد. پس شاید بهتر باشد بنشینم و صبر کنم بینم چه می‌شود.

آن وقت زن چاق گنده‌ای می‌آید کنارم می‌نشیند.

می‌گوید: «آقای مارتین، اوضاع چطور است؟» می‌دانید، اسباب شرمندگی است، چون این خانم مرا خوب می‌شناسد، و من هرچه زور

می‌زنم، یادم نمی‌آید او کیست. می‌پرسد: «همه چیز رو به راه است؟»، می‌گویم: «ای، بدک نیست.» نمی‌خواهم اسمش را بپرسم، چون ممکن است کسی باشد که باید بشناسمش. این را هم بگویم که قیافه آدم‌ها اصلاً یادم نمی‌ماند.

می‌گوید: «خوب است. دخترتان، کارول، گفت که بعداً مقداری وسایل برایتان می‌آورد.» پس باید کارول را بشناسد. وضع کمی بهتر می‌شود.

می‌گویم: «کارول دختر خوبی است.»

«باید آدم خیلی منظمی باشد.» راستش را بخواهید، شک ندارم که این خانم یکی از معلم‌های مدرسه کارول است. دورتی از قبل او را می‌شناخت و هر وقت که در جایی، مثلاً در مغازه یا همچو جایی، به او برمی‌خوردم، اصرار داشت که تمام روز همان‌جا وسط خیابان درباره یک مشت مزخرفات قدیمی با او وراجی کند. به فکرشان نمی‌رسید برای غیبت کردن بروند خانه همدیگر تا من مجبور نباشم گوش بدهم. نخیر، همه چیز را باید همان موقع و همان‌جا وسط خیابان می‌گفتند تا همه بشنوند. اما هرچه زور می‌زنم، اسم لعنتی‌اش یادم نمی‌آید.

می‌پرسد: «کارول تنها دخترتان است؟»، پس او کسی است که کارول را می‌شناسد ولی دو دختر دیگرم را نمی‌شناسد. شک ندارم که همان معلم است، اما هرچه زور می‌زنم ... خانم بارتن^۱! مطمئنم خانم بارتن است. راستش را بخواهید، جرئت نمی‌کنم به او بگویم خانم بارتن، چون ممکن است اشتباه کرده باشم.

می‌گویم: «نه، ما دو دختر دیگر هم داریم، سوزان و جولیا، ولی کارول از همه کوچکتر است.»

زن می‌گوید: «چی؟ سه تا دختر دارید و پسر ندارید؟» و سرش را

تکان می‌دهد و به صدای بلند نُچ‌نُچ می‌کند. خُب، مگر تقصیر من است که پسر نداریم؟ می‌پرسد: «کارول با شما زندگی می‌کند؟» حتم دارم خودِ خانم بارتن است. کیس دیگری را به این فضولی نمی‌شناسم.

می‌گوید: «این آقایی که با او آمده بود شوهرش بود؟»

می‌گویم: «نمی‌دانم. چه شکلی بود؟»

«چهارشانه و قد بلند با موهای سیاه.»

می‌گویم: «گمانم خودش باشد.»

می‌پرسد: «خانه‌شان نزدیک شماست؟»

می‌گویم: «آنها در گرین‌فورد^۱ زندگی می‌کنند.»

می‌گوید: «چه خوب»، هر چند نمی‌فهمم زندگی کردن در گرین‌فورد کجایش خوب است. «حتماً خیلی خوشحالید که خانه‌ی یکی از دخترهایتان اینقدر به خانه‌ی شما نزدیک است.»

می‌گویم: «نه چندان. ما او را زیاد نمی‌بینیم. گمان کنم سوزان را بیشتر می‌بینیم، تازه او در اسکاتلند زندگی می‌کند. کارول گاهی می‌آید سراغ ما، اما همین که از راه می‌رسد، غییش می‌زند.»

می‌پرسد: «برای چه؟»

من می‌پرسم: «چی چی را برای چه؟»

«اگر نمی‌خواهد شما را ببیند، برای چه می‌آید؟ منطقی نیست که

بیاید و فوراً هم غییش بزند.»

می‌گویم: «علتش کارول نیست؛ حتم دارم اگر دست خودش بود،

بیشتر وقتش را با ما می‌گذراند. به خاطر شوهرش است، فیلیپ.»

می‌گوید: «آها، همان مشکل قدیمی داماد و پدرزن.»

می‌گویم: «هیچ ربطی ندارد؛ مشکل فقط خودِ فیلیپ است، برای

لای‌جرز خوب است. اصلاً کارول نباید با او ازدواج می‌کرد.»

«پس او به درد دخترتان نمی‌خورد؟»

می‌گویم: «او به هیچ دردی نمی‌خورد. همیشه بیکار است، زیاد مشروب می‌خورد و یکبند هم مثل دودکش دود می‌کند.»
می‌پرسد: «کارول نظر شما را درباره‌ او می‌داند؟»
می‌گویم: «گمانم بدانند. این را بارها به او گفته‌ایم. حتی گفتیم که اگر با فیلیپ ازدواج کند، دیگر با او حرف نمی‌زنیم.»
می‌گوید: «آقای مارتین، تعجبی ندارد که زیاد پیش شما نمی‌ماند. احتمالاً معذب است.»

می‌گویم: «معذب است؟ باید خجالت بکشد.»

می‌گوید: «شاید هم خجالت می‌کشد. گاهی وقت‌ها دختری می‌خواهد با مردی ازدواج کند، اما پدر و مادرش موافق نیستند. توقع دارید چه کار کند؟ نمی‌تواند فقط به این دلیل که پدر و مادرش مخالفند با این آدم ازدواج نکنند.»

به او می‌گویم: «فقط به همین دلیل با او ازدواج کرد. بقیه‌ دوست‌هایش هم همین‌طور بودند. به عمرتان چنین آدم‌های مهملی ندیده‌اید، همه‌شان از دم مهمل بودند. راستش را بخواهید، فیلیپ از بقیه‌شان خیلی بهتر بود.»

«فکر نمی‌کنید زیادی در مورد دختر کوچکتان حساسیت نشان می‌دادید؟» عجب حرف ابلهانه‌ای. معلوم است که حساسیت نشان می‌دادم. آن هم وقتی می‌دیدم بچه‌ نازنینم با یک مشت عوضی ول می‌گردد. هیچ‌کدامشان لیاقت او را نداشتند. من فقط خوشبختی او را می‌خواستم. همین. «اگر دخترتان را دوست داشته باشید، که حتماً هم همین‌طور است، باید اشتباهاتش را ببخشید و کاری کنید که با شما صمیمی باشد، نه اینکه احساس گناه یا شرمندگی کند.»

به او می‌گویم: «حتم دارم کارول نه احساس گناه می‌کند و نه شرمنده

است.»

«وقتی دیدمش، به نظر می‌رسید احساس گناه می‌کند و شرم‌نده است. پس اگر دوستش دارید، باید وقتی می‌بینیدش سعی کنید از دلش دریاورید.» دوروتی هم همیشه همین را به من می‌گوید. می‌گوید ما باید ببخشیم و فراموش کنیم. شاید بتوانم ببخشم، اما نمی‌توانم فراموش کنم. هر وقت بینم کارول ناراحت است، یادم می‌افتد.

می‌پرسد: «فکر می‌کنید از عهده این کار بریاید؟»

می‌گویم: «سعی می‌کنم با او صحبت کنم.» چقدر بدم می‌آید که دیگران در مسائل خانوادگی آدم دخالت کنند. بعضی‌ها فکر می‌کنند همه دنیا باید به نصیحت‌هایشان گوش بدهند.

می‌گوید: «حالا خوب شد. او به زودی می‌آید اینجا. من دیگر باید به

کارهایم برسم. امیدوارم بعداً شما را ببینم، آقای مارتین.»

بعد از آن، خانم دیگری می‌آید سراغم و می‌پرسد: «نمی‌خواهید بروید دستشویی؟» چنین سؤالی به نظرم کمی دور از نزاکت است، برای همین می‌گویم:

«نه، خیلی متشکرم،» و او می‌رود. بعد وضعیت خجالت‌آوری پیش

می‌آید، چون متوجه می‌شوم که باید بروم دستشویی، اما دوست ندارم بروم سراغ او و بگویم نظرم عوض شده و نمی‌دانم دستشویی کجاست، برای همین بلند می‌شوم و راه می‌افتم تا دستشویی را پیدا کنم.

از درِ اتاق می‌روم بیرون. راهرو بزرگی است با چند اتاق رو به روی

هم. می‌روم طرف یکی از اتاق‌ها و درش را باز می‌کنم، اما پر است از قفسه‌هایی که رویشان ملافه چیده‌اند.

زنی فریاد می‌زند: «آن‌تو چه کار می‌کنید، آقای مارتین؟»

می‌گویم: «دارم دنبال دستشویی مردانه می‌گردم.»

می‌گوید: «دستشویی درِ بعدی است،» و مرا می‌برد آنجا، و من

می‌روم تو. چشم‌تاز روز بد نبیند، چه بوی گندی! به عمرتان چنین بویی به مشامتان نخورده. نمی‌توانم بگویم چه بویی، و تعجب می‌کنم که توانستم بروم کارم را انجام بدهم. بعدش دست‌هایم را می‌شویم.

آن خانم می‌گوید: «باید بیایید شام بخورید، آقای مارتین.» فکر شام را نکرده بودم. جیب‌هایم را می‌گردم، می‌دانید چه شده؟ پول با خودم نیاورده‌ام. این دیگر حسابی اسباب خجالت است. نمی‌دانم چطور فراموش کرده‌ام با خودم پول بیاورم، چون من اصلاً این جور آدمی نیستم. اگر غذا خوردم و پولش را خواستند چه؟ لابد باید از خجالت آب بشوم بروم توی زمین. دلم نمی‌خواهد از آنها بیرسم که باید پول غذا را بدهم یا نه، چون ممکن است فکر کنند آدم خسیسی هستم. به هر حال، به گمانم بهتر است گرسنه بمانم تا اینکه اسباب خنده همه بشوم. برای همین سعی می‌کنم همان اطراف پرسه بزنم به این امید که کسی یاد من نیفتد.

صدای بلندی در گوشم می‌پیچد: «برگردید، آقای مارتین! وقت شام است.» حُب، دیگر گیر افتاده‌ام. او می‌آید و بازوهایم را می‌گیرد. می‌گوید: «ناهارخوری از این طرف است.»

انگار چاره‌ای ندارم. مرا با خود به آن طرفِ راهرو می‌برد، به اتاق بزرگی که کلی میز و صندلی دارد، و هلم می‌دهد روی یکی از صندلی‌ها سرِ میزی که سه نفر دیگر هم دورش نشسته‌اند.

همگی دور میز نشسته‌ایم و منتظریم اتفاقی بیفتد و یکی از مردهایی که رو به رویم نشسته دارد با چیزی کلنجار می‌رود که نمی‌دانم چیست.

می‌گوید: «لطفاً کمک کنید. خواهش می‌کنم. لطفاً کمک کنید.»

نمی‌دانم می‌خواهد چه کار کند.

از او می‌پرسم: «چه کار کنم؟»

می‌گوید: «خواهش می‌کنم، لطفاً کمک کنید.» راستش را بخواهید،

کمی تعجب کرده‌ام.

می پرسم: «می خواهی چه کار کنی؟»
 می گوید: «می خواهم از اینجا بیایم بیرون. لطفاً کمکم کنید.»
 بلند می شوم بینم می توانم کمکش کنم یا نه. انگار زیر میز گیر کرده.
 از او می پرسم: «می خواهی بیایی بیرون؟»
 «خواهش می کنم، لطفاً کمکم کنید.» به گمانم بهترین کار این است که
 او را از آن زیر بیاورم بیرون بینم خیالش راحت می شود یا نه. پشتمی
 صندلی اش را می گیرم و با تمام قدرت سعی می کنم صندلی را بکشم
 بیرون، ولی بی فایده است. اصلاً تکان نمی خورد.
 به او می گویم: «می توانی بلند شوی بایستی؟ آن وقت شاید بتوانم
 صندلی ات را بکشم بیرون.»
 می گوید: «خواهش می کنم، لطفاً کمکم کنید.» انگار گیر افتاده ام،
 راستش را بخواهید، خود این یارو هم چندان کمکی نمی کند.
 آن زن هم فریاد می زند: «آقای مارتین، دارید چه کار می کنید؟
 می شود کاری به کار مریض های دیگر نداشته باشید و دخالت نکنید؟»
 بعد از این حرف، هر دو بازویم را می گیرد و مرا به زور روی صندلی
 می نشاند.
 می گویم: «خیلی متأسفم. ولی او کمک خواست، و من هم فقط
 می خواستم بینم چه کاری از من برمی آید.»
 می گوید: «نخیر، اینطور نیست، شما دارید دخالت می کنید. لطفاً
 سرتان به کار خودتان باشد.»
 از قرار معلوم، حالا دیگر همه را ناراحت کرده ام. این یارو یکبند
 می نالد و از من کمک می خواهد، این خانم هم حسابی از دستم ناراحت
 است. پول شام هم که ندارم. ولی آنقدرها هم گرسنه نیستم و به نظرم
 بهترین کار این است که وقتی کسی حواسش نیست، جیم بشوم. دور و بر
 را خوب نگاه می کنم بینم کسی مراقب هست یا نه، و هیچ کس را نمی بینم.

آن وقت بلند می شوم، طوری که انگار دارم شلوارم را مرتب می کنم. مثل اینکه هنوز کسی متوجه نشده، بعد می روم پشت صندلی ام، انگار دنبال کسی بگردم، و نرم نرمک می روم طرفِ در، اما مراقب اطراف هم هستم که یک وقت اتفاقی نیفتد. به نیمه راه در رسیده ام و هنوز زمین زیر پایم دهان باز نکرده، پس ادامه می دهم. به در می رسم، دستگیره در را می گیرم، آن را می پیچانم، در راحت باز می شود. آن وقت از در می روم بیرون و می خواهم در را ببندم که ناگهان آسمان به زمین می آید. صدای جیغ بلندی می آید: «آقای مارتین!»، و همه دنبالم از در می دوند بیرون. بعد همان دو زن بازوهایم را می گیرند و دوباره مرا می کشند تو.

فریاد می زنند: «کجا می روید، آقای مارتین؟»

در همان حال که مرا به زور روی صندلی ام می نشانند، بهشان می گویم: «آنقدرها اشتها ندارم.»

می گویم: «میل ندارم، متشکرم.»

«ولی آقای مارتین، شما باید غذا بخورید.»

متوجه می شوم که بحث کردن با این آدم ها بی فایده است، برای همین ناچارم همان جا بنشینم. و این یارو هم هنوز کمک می خواهد: «لطفاً کمک کنید»، فکر می کنم بهتر است او را به حال خود رها کنم، به گمانم برای امروز به اندازه کافی دردسر درست کرده ام.

بعد زنی می آید و چهار کاسه سوپ می سُراند روی میز. سوپ که چه عرض کنم، آب زیپوست. هیچ میلی به خوردنش ندارم. راستش را بخواهید، زیاد هم اهل سوپ نیستم؛ منظورم این است که به ندرت سوپ می خورم، اگر هم بخورم، از روی ادب است؛ به هر حال، میل چندانی به آن ندارم، برای همین تصمیم می گیرم دستش نزنم. صدایی می گوید: «باید سوپتان را بخورید.»

می‌گویم: «چی فرمودید؟» و دور و بر را نگاه می‌کنم ببینم کی با من حرف می‌زند، اما هیچ‌کس را نمی‌بینم. مردی که کنارم نشسته کثافتکاری وحشتناکی راه انداخته، سوپ را می‌ریزد روی پایین پیراهنش و آن را با صدای چندش‌آوری هورت می‌کشد. سعی می‌کنم نگاهش نکنم.

صدا می‌گوید: «می‌خواهید غذا دهنتان بگذارند؟» اطراف را نگاه می‌کنم ببینم کی دارد حرف می‌زند. می‌دانید، هنوز هم کسی آنجا نیست. می‌پرسم: «با بنده هستید؟» اما جوابی نمی‌آید و نمی‌دانم درباره‌ی چه موضوعی حرف می‌زنند.

«اگر سوپتان را نخورید، مجبور می‌شوم آن را بگذارم دهنتان.» مانده‌ام حیران که چه خبر است. راستش را بخواهید، تا به حال کسی با من اینطور صحبت نکرده بود. فکرش را بکنید، یک نفر بخواهد غذا بگذارد دهن من. خیلی عجیب است، مگر نه؟ فقط امیدوارم همه اینها شوخی باشد، ولی هیچ نمی‌دانم کار کیست.

صدا می‌گوید: «سوپتان را بخورید، وگرنه مجبور می‌شوم آن را بگذارم دهنتان.»

می‌گویم: «حُب، من ازش چشیدم، اما خوشم نیامد.»
 مردی که رو به رویم نشسته می‌گوید: «لطفاً به من کمک کنید.»
 می‌دانید چه اتفاقی افتاده؟ پهلو دستی‌ام کاسه سوپ را برگردانده روی پایین پیراهن و سرتاسر شلوارش.
 به هر حال، دیگر دلم نمی‌خواهد اینجا بمانم، بلند می‌شوم و راه می‌افتم.

صدا می‌گوید: «آقای مارتین، شما که سوپتان را نخورده‌اید.»
 می‌گویم: «ازش خوشم نمی‌آید،» و راه می‌افتم.
 «باید سوپتان را بخورید، برایتان خوب است.» و خانمی می‌آید و می‌ایستد مقابلم.

می‌گوید: «کجا دارید می‌روید؟» و طوری سر را هم می‌ایستد که نتوانم بروم بیرون.

به او می‌گویم: «دارم می‌روم خانه.»

می‌گوید: «نه! بنشینید و یک چیزی بخورید.»

می‌گویم: «ولی من میلی به غذا ندارم.»

«یک چیزی بخورید، ممکن است بعداً گرسنه‌تان بشود.» می‌فهمم که در این بحث بازنده‌ام و نمی‌توانم از سد او بگذرم. تصمیم می‌گیرم بنشینم، و او کاسه سوپم را می‌برد.

بعد یک نفر می‌آید و بشقابی را می‌گذارد مقابلم. ظاهرش که آنقدرها اشتها آور نیست. مقداری سیب‌زمینی توش هست با چیزهای سبزِ مزخکی که اصلاً نمی‌دانم چیست، و دو تکه سوسیس.

همان صدا می‌گوید: «شامتان را بخورید، آقای مارتین.» من هم با چنگالم کمی پوره سیب‌زمینی برمی‌دارم و می‌چشم. چنگی به دل نمی‌زند، گرم نیست و کمی گره‌گلوله است. گمان نکنم پوره سیب‌زمینی درست و حسابی باشد، از آنها که دوروتی درست می‌کند. و آنوقت به این فکر می‌افتم که پس دوروتی چه می‌شود؟ دارد توی خانه شامم را آماده می‌کند و من آنجا نیستم. چه فکری می‌کند؟ حتی نمی‌دانم به او گفته‌اند من اینجا هستم یا نه. احتمالاً دلوپس من است. مرد پهلو دستی‌ام هم دیگر گندش را درآورده. دارد پوره سیب‌زمینی را همه‌جا و روی همه چیز می‌مالد و این کارش اشتهایم را همان اولِ کار کور می‌کند، چون عادت ندارم موقع غذا خوردن از این جور کثافتکاری‌ها بینم.

صدا می‌پرسد: «آقای مارتین، خیال ندارید غذایتان را بخورید؟»

می‌گویم: «کمی ازش چشیدم، ولی خوشم نیامد. آنقدرها هم گرسنه نیستم.» هیچ نمی‌فهمم چرا این آدم‌ها می‌خواهند من این غذا را بخورم. به هر حال، یکی دو دقیقه بعد به این نتیجه می‌رسم که دیگر به اندازه کافی

اینجا نشسته‌ام؛ منظورم این است که نمی‌دانم چه خوابی برایم دیده‌اند. از جا بلند می‌شوم. ظاهراً کسی حواسش نیست و من هم آهسته می‌روم طرفِ در. با احتیاط آن را باز می‌کنم و می‌روم بیرون. صدا فریاد می‌زند: «آقای مارتین!»

صدای زنانه دیگری می‌گوید: «ولش کن. به هر حال چیزی نمی‌خورد...» در آن راهرو دراز پرسه می‌زنم. هنوز چیزی نگذشته متوجه می‌شوم که کاملاً گم شده‌ام. انگار خودم را حسابی توی دردسر انداخته‌ام؛ هیچ‌کس هم این اطراف نیست که راه را از من بپرسد. مشکل اینجاست که اصلاً نمی‌دانم کجا هستم و چطور باید راه خانه را پیدا کنم. حُب، این جور مواقع بهترین کار این است که آدم سرش را بیندازد پایین و از یک طرف برود تا یک نفر را ببیند که راه را نشانش بدهد یا بگوید که کجا می‌شود اتوبوسی چیزی گیر آورد. آن وقت ناگهان یادم می‌افتد که کمی پیش‌تر داشتم با یک نفر حرف می‌زدم و انگار او می‌دانست اینجا چه خبر است، پس راه می‌افتم تا پیدایش کنم.

شروع می‌کنم به گشتن، اما، همان‌طور که احتمالاً حدس می‌زنید، چندان به خودم مطمئن نیستم. از دری می‌روم تو، اتاق بزرگی است پر از تختخواب. دور اتاق می‌چرخم بینم پنجره‌ای هست که بتوانم بیرون را ببینم، شاید اینطوری بفهمم کجا هستم. بعد از این که کمی دور و بر را نگاه می‌کنم، پنجره‌ای می‌بینم که شبکه‌های ظریفی دارد. از آن پنجره‌های قدیمی است با شبکه‌های کوچکِ شیشه‌خورِ چوبی. تنها چیزی که آن بیرون می‌بینم زمین چمن وسیعی است و جاده‌ای که از وسطش می‌گذرد. اما اصلاً اینجا را نمی‌شناسم، از این بابت مطمئنم. به هر حال، به این فکر می‌افتم که بد نیست از پنجره بروم بیرون. دست کم اینطوری می‌توانم از اینجا بیرون بروم، آن وقت می‌توانم به دورتی تلفن کنم، یا به کارول، یا حتی اگر لازم باشد تلفن بزنگم تا کسی بیاید، پولش هم اصلاً برایم مهم

نیست. تازه، پنجره آنقدرها بالا نیست، و حسابی هم بزرگ است. به هر حال، دستگیره را می‌چرخانم و پنجره را با فشار باز می‌کنم، اما فقط کمی باز می‌شود و بعد گیر می‌کند. محکم هلش می‌دهم، اما بیشتر از این باز نمی‌شود. خُب، من همیشه آدم لاغری بوده‌ام و هر قدر هم می‌خورم چاق نمی‌شوم. انگار چاره‌ای ندارم، تصمیم می‌گیرم از پنجره بروم بیرون. پایم را روی هُزهٔ پنجره می‌گذارم و خودم را می‌کشم بالا... و آن وقت قیامتی به پا می‌شود.

صدای فریادی می‌آید: «آقای مارتین، می‌خواهید چه کار کنید؟» نمی‌دانید چه حالی می‌شوم؛ از این که موقع بیرون رفتن از پنجره گیر افتاده‌ام احساس حماقت می‌کنم.

به او می‌گویم: «می‌خواستم بروم بیرون.»
«قبل از آنکه دست و پایتان را بشکنید بیایید پایین»، و زن چاق گنده‌ای می‌آید جلو و مرا می‌کشد پایین.

می‌گوید: «باید تمام مدت مراقبتان باشیم، ها؟» این را بگویم که بیزارم از اینکه مدام کشیکم را بکشند، اما فکر نمی‌کنم بحث کردن با این زن فایده‌ای داشته باشد. بعد او مرا از آن اتاق می‌برد بیرون، از راهرو می‌گذریم و وارد اتاق بزرگی می‌شویم.

می‌گوید: «همین جا بمانید، این طرف و آن طرف هم نروید.» آن وقت تماس دستی را با شانه‌ام احساس می‌کنم. برمی‌گردم. می‌دانید کیست؟ کارول. از دیدنش خیلی تعجب می‌کنم، نمی‌دانم چه بگویم.

می‌گویم: «کارول! تو اینجا چه کار می‌کنی؟» او فقط دست‌هایش را می‌اندازد دورم و محکم بغلم می‌کند.

می‌گوید: «چند تکه خرت و پرت برایتان آورده‌ام. خُب، بابا، اوضاع و احوالتان چطور است؟»

به او می‌گویم: «اوضاع و احوال خوب است»، اما این را فقط از روی ادب می‌گویم، چون فکرش را که می‌کنم می‌بینم اوضاع و احوال چندان تعریفی هم ندارد.

«دوست تازه پیدا کرده‌اید یا نه؟»، حُب، من که از دوست پیدا کردن چیزی نمی‌دانم. یادم نمی‌آید این اواخر با کسی هم صحبت شده باشم. می‌گویم: «هنوز نه»، چون نمی‌دانم چه بگویم.

«بابا، کارها چطور پیش می‌رود؟»، آن وقت من می‌زنم زیر خنده. «کدام کارها، کارول؟»، آن وقت انگار کارول محو می‌شود و از من فاصله می‌گیرد. «مطمئنید حالتان خوب است، بابا؟»

«دلم می‌خواهد اینطور فکر کنم»، این را به شوخی به او می‌گویم، چون هیچ سر در نمی‌آورم چرا کارول اینقدر جدی است. می‌پرسد: «اتاقان را نشانتان داده‌اند؟»، حُب، چرا باید چنین کاری بکنند؟ مگر آنکه بی‌خبر از من مثلاً تزئینش کرده باشند. می‌گویم: «البته. اتاقم را دیده‌ام. چندین بار هم دیده‌ام.»

می‌پرسد: «به نظرتان چطور است؟»، دیگر مرا گیر انداخته، چون راستش را بخواهید، دفعه پیش که اتاقم را دیدم هیچ فرقی با سابق نداشتم. به گمانم یک کاری کرده‌اند که مرا غافلگیر کنند. اما مشکل اینجاست که من هیچ وقت متوجه چیزی نمی‌شوم. و با اینکه به آنها می‌گویم که چشمم خوب نمی‌بیند، واقعیت این نیست. حتی پیش از آنکه عینکی بشوم، پیش می‌آمد که دوروتی سرتا پا لباس نو بپوشد، موهایش را کوتاه و رنگ کند و من متوجه نشوم. موضوع فقط این است که اصلاً حواسم به این جور چیزها نیست. دستِ خودم که نیست.

می‌گویم: «فکر می‌کنم خیلی خوب است»، و یکی از آن لبخندهای موزیانه تحویلش می‌دهم، به این قصد که فکر کند می‌فهمم چه می‌گویم، چون راستش را بخواهید خودم که نمی‌فهمم.

می پرسد: «بقیه آدم‌ها چه جورى اند؟» یک چیزى بهتان بگویم؛ گاهى بچه‌ها یک عالمه سؤال از آدم می پرسند و توقع دارند جواب همه را بدانید. صادقانه بگویم، من که مثل آنها درس خوانده نیستم. بعضى وقت‌ها حسابى گیجم می کنند. منظورشان را نمى فهمم.

می گویم: «آدم‌هاى بدى نیستید.»

می گوید: «چه خوب. خوشحالم که آنقدرها ناراحت نیستید. بیاید نشانم بدهید اتاقتان کجاست. چند تکه خرت و پرت برایتان آورده‌ام.» فکرش را بکنید، کارول از من می خواهد جای اتاقم را نشانم بدهم. می گویم: «اتاقم احتمالاً همان جایی است که همیشه بوده، مگر آنکه یک نفر عوضش کرده باشد.»

«منظورم که آن اتاق نیست. اتاقتان را در اینجا می گویم.» دیگر حسابى گیجم کرده، چون من در این خانه همیشه فقط یک اتاق داشته‌ام. می گوید: «بگذارید ببینیم یکی از پرستارها می تواند به ما کمک کند پیدایش کنیم.» و دستم را می گیرد و مرا با خود تا آن سرِ راهرو می برد تا به دختر جوانى می رسیم.

می پرسد: «می دانید اتاق آقای مارتین کجاست؟»

دخترک می گوید: «آقای مارتین، تا به حال کسی اتاقتان را به شما نشان نداده؟ بیاید، من نشانتان می دهم.» و ما را به انتهای راهرو درازى می برد و داخل اتاق کوچکی می شویم. توش یک تخت است، و یک کمد، غیر از اینها اثاثی ندارد.

کارول می گوید: «خیلی متشکرم.» آن وقت دختر جوان می رود و در را پشت سرش می بندد. کارول چمدانى را روی تخت می گذارد و زپش را باز می کند.

می گوید: «چند دست لباس برایتان آورده‌ام. این پیراهن‌هایتان، و دو دست پیژامه، و چندتا شلوار. چند دست لباس زیر نو هم برایتان گرفته‌ام،

چون فکر کردم لازمتان می‌شود، این هم ریدوشامبرتان، شاید به درد بخورد. کیفِ اصلاحتان را هم آورده‌ام، با مقداری وسایل اصلاح اضافه. این هم یک لیفِ نو، و یک مسواک نو و خمیردندان ... یک حولهٔ نو هم برایتان آورده‌ام ...»

و می‌دانید چه شده؟ کارول دارد به پهنای صورتش اشک می‌ریزد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده، مدت‌هاست کارول را اینطور ناراحت ندیده‌ام. امیدوارم توی درددسری چیزی نیفتاده باشد.

می‌پرسم: «موضوع چیه، کارول؟»، آن وقت او برمی‌گردد و دستهایش را می‌اندازد دور من و محکم بغلم می‌کند.
می‌گوید: «خیلی متأسفم، بابا. خیلی متأسفم.»
«چرا متأسفی عزیزم؟ ناراحت نباش، همه چیز درست می‌شود.»
«کاش مجبور نبودم این بلا را سرتان بیاورم. کاش مجبور نبودم شما را بگذارم اینجا.»

می‌پرسم: «منظورت چیه که «مرا بگذاری اینجا»؟»
گریه‌کنان می‌گوید: «دلم می‌خواهد شما را ببرم خانه، واقعاً دلم می‌خواهد. مسئله فیلیپ است. می‌گوید تحملش را ندارد.» فکر می‌کردم زیر سر فیلیپ باشد.

«این فیلیپ که برایت دردرس درست نکرده، ها؟»
سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، من که نگرانِ فیلیپ نیستم، نگران شما هستم.» این دیگر از آن حرف‌هاست. آدم نصفِ عمرش نگران بچه‌هایش است، آن وقت می‌فهمد که آنها هم نگران او هستند.

می‌پرسم: «چرا باید نگران من باشی؟»
«بابا، شما نمی‌فهمید، مگر نه؟ اصلاً نمی‌فهمید چه خبر است.» اما مسئله اینجا است که من دقیقاً می‌دانم چه خبر است. موضوع همان شوهر بی‌مصرفش است دیگر. اصلاً نباید با او ازدواج می‌کرد. گونه‌اش را

می بوسم.

«نگران نباش، کارول. می دانی، هر اتفاقی هم که بیفتد، بابای پیرت همیشه هست که کمکت کند.» بعد کارول دوباره محکم بغلم می کند و صورتش را به صورتم می چسباند، طوری که گرمای پوستش را حس می کنم.

می گوید: «دیگر باید بروم. فیلیپ بیرون توی ماشین منتظر است. نمی خواستم بیاید تو.» آن وقت دستمالی از جیب کتش در می آورد و اشک هایش را پاک می کند و دماغش را می گیرد. می گوید: «فردا باز هم می آیم دیدت. مواظب خودت باش، بابا.»

به او می گویم: «تو هم مواظب خودت باش. فکرش را نکن. همه چیز درست می شود.» آن وقت او به سرعت بغلم می کند و گونه ام را می بوسد، و مثل تیر می رود طرفِ در. من هم با عجله دنبالش از در می روم بیرون، اما او آن دور و برها نیست. حیف که مجبور شد آنطور با عجله برود، آن هم درست موقعی که تازه سر صحبتمان باز شده بود. از دیدن ناراحتی اش حسابی غصه ام می شود. یک صندلی همان نزدیک است، می روم و می نشینم.

انگار بعد از یک روز کار سخت روی صندلی نشسته باشید و خستگی کم کم توی تن تان بدود و پلک هایتان کم کم سنگین شود ...

دختر جوانی بیدارم می کند.

می گوید: «آقای مارتین، می خواهید بروید توی تختخواب؟»، حُب، از شما چه پنهان، از این سؤال کمی تعجب کرده ام.

می گوید: «بیایید،» و کمک می کند از جا بلند شوم. نمی دانم چه بگویم و مطمئن نیستم چه خبر است، اما دنبالش می روم چون نمی دانم چه کار باید بکنم. مرا به اتاق کوچکی می برد که تویش یک تخت است.

می‌گوید: «لباس‌هایتان را در بیاورید...»
به او می‌گوییم: «خانم، من زن دارم.» مات و مبهوت نگاهم می‌کند،
آن وقت می‌زند زیر خنده.
می‌خندد: «زن دارد!» بعد می‌گوید: «لباس‌هایتان را در بیاورید،
پیژامه‌تان را بپوشید و بروید توی تخت.» بعد، همان‌طور که می‌خندد،
می‌رود بیرون. «زن دارد!»
اتاق خیلی سرد است، و لامپ کم‌نور است، و دیوارها کاملاً
لخت‌اند. از پنجره می‌بینم که بیرون تاریک تاریک است. لباس‌هایم را
در می‌آورم و توی کمد کنار تخت می‌گذارم. بعد پیژامه‌ام را می‌پوشم و
می‌روم توی تخت. ملاقه‌ها سرد و آهار خورده‌اند، و من اینجا، تک و تنها،
کمی احساس غربت می‌کنم. کاش دوروتی اینجا بود!

استیون کینگ

مردی باکت و شلوار مشکی

اعضای انجمن هنر و علم^۱ در سال ۱۹۱۸ گرد آمدند تا دربارهٔ نحوهٔ بزرگداشت از استاد داستان کوتاه، ا. هنری^۲، تصمیم بگیرند. قرار بر این شد که این بزرگداشت به شکل دو جایزه برای بهترین داستان‌های کوتاه منتشر شده از نویسندگان امریکایی در نشریات امریکایی در طول سال ۱۹۱۹ باشد. با این مقدمه بود که این بزرگداشت به گزیدهٔ سالانه‌ای از داستان‌های کوتاه برجستهٔ امریکایی از نویسندگان امریکایی تبدیل شد.

«مردی باکت و شلوار مشکی»^۳ برندهٔ جایزهٔ اول مسابقهٔ ا. هنری در سال ۱۹۹۶ است؛ این داستان اولین بار در نشریهٔ

1. Society of Arts and Sciences

2. O' Henry

3. «The Man in the Black Suit», Prize Stories 1996, The O' Henry Awards, Anchor Books, Doubleday, NewYork, 1996.

نیویورکر منتشر شد.

استیون کینگ^۱ در سال ۱۹۴۷ به دنیا آمده و تا به حال حدود چهل کتاب از او منتشر شده است: ۳۲ یا ۳۳ رمان، یک کتاب نقد و شش مجموعه داستان کوتاه. کینگ می‌گوید: «ریشه داستان «مردی با کت و شلوار مشکی» یک سنت داستانی نیوانگلندی قدیمی است درباره ملاقات با شیطان در جنگل (مثل داستان «گودمن براون جوان» اثر ناتانیل هاتورن). گاهی وقت‌ها اسمش اسکرچ^۲ است، گاهی یاروی پیر، و گاهی مردی با کت و شلوار مشکی، اما همیشه از جنگل بیرون می‌آید - از مناطق ناشناخته - تا روح انسان را بیازماید.

«موقع نوشتن، به ندرت متوجه نکته‌ای هستم که می‌خواهم برسانم، تا وقتی کارم تمام شود، و همین باعث می‌شود که دست‌نویست دوم (دست کم برای خودم) جالبتر از اولی باشد. به گمانم در داستان «مردی با کت و شلوار مشکی» درباره ترس از پایداری شر می‌نوشتم و اینکه چگونه پیروزی بر شر، حتی در بهترین حالت، موقتی است.»

مردی با کت و شلوار مشکی

من حالا خیلی پیرم و این اتفاق وقتی برایم افتاد که خیلی کوچک بودم و نه سال بیشتر نداشتم. سال ۱۹۱۴ بود، تابستانِ بعد از آنکه برادرم دن در مزرعه غربی مُرد و کمی پیش از ورود امریکا به جنگ جهانی اول. دربارهٔ اتفاقی که آن روز در محل انشعابِ نهر افتاد هرگز به کسی چیزی نگفتم، و هیچ وقت هم نخواهم گفت. اما تصمیم گرفته‌ام آن را در این دفترچه بنویسم که روی میز کنار تختم خواهم گذاشت. نمی‌توانم مدت زیادی بنویسم، چون این روزها دستم خیلی می‌لرزد و تقریباً دیگر رمقی برایم باقی نمانده، اما تصور نمی‌کنم این کار خیلی هم طول بکشد.

شاید بعدها یک نفر نوشته‌ام را پیدا کند. هیچ بعید نیست؛ این طبیعت آدمیزاد است که بعد از مردن آدم‌ها دفتر خاطراتشان را نگاه می‌کنند. پس احتمالاً نوشته‌ام را خواهند خواند. سؤال اینجاست که آیا کسی هم آن را باور می‌کند یا نه. تقریباً یقین دارم که باور نمی‌کنند، اما اهمیتی ندارد. من به دنبال آن نیستم که کسی را متقاعد کنم، به دنبالِ رهایی‌ام. نوشتن می‌تواند این آزادی را به من بدهد، می‌دانم. من مدت بیست سال در نشریهٔ کال^۱ در کاسل راک^۲ ستونی داشتم با عنوان «مدت‌ها پیش و بسیار دور»، و می‌دانم که نوشتن گاهی وقت‌ها اینطور است - گاهی

1. Call

2. Castle Rock

وقت‌ها آنچه مى‌نويسيد براى هميشه رهايتان مى‌کند، مثل عکس‌هاى قدىمى در نور تند آفتاب که کم‌کم رنگشان مى‌پرد و جز کاغذ سفيد چيزى از آنها نمى‌ماند.

اميدوارم به چنين آسايشى برسم.

در هشتاد سالگى، آدم بايد هول و هراس‌هاى کودكى را ديگر کاملاً پشت سر گذاشته باشد، اما همان‌طور که ضعف‌هايم آهسته آهسته، مثل امواجى که به تدریج به برجى شنى نزديک شوند، بر من چيره مى‌شوند، آن چهره وحشتناک در چشم ذهنم واضحتر و واضحتر مى‌شود و چون ستاره تيره‌اى در آسمان کودكى ام مى‌درخشد. آنچه ديروز انجام داده‌ام؛ اين که امروز اينجا، در اتاقم در خانه سالمندان، هستم؛ آنچه احتمالاً به ديگران گفته‌ام يا ديگران به من گفته‌اند - همه فراموش شده‌اند، فقط چهره آن مرد باکت و شلوار مشكى واضحتر و نزديکتر مى‌شود و تک‌تک کلماتش را به خاطر مى‌آورم. نمى‌خواهم درباره‌اش فکر کنم، ولى دست خودم نيست. بعضى شب‌ها قلب پيرم چنان محکم و سريع مى‌تپد که خيال مى‌کنم همين حالا است که قفسه سينه‌ام را بشکافد و بيرون بيايد. بنا بر اين در خودنويسم را باز مى‌کنم و سعى مى‌کنم با دست‌هاى پير و لرزانم اين داستان‌واره بيهوده را در دفتر خاطراتم بنويسم؛ اين دفتر را يکى از نوه‌هايم - که به هيچ وجه نمى‌توانم اسمش را، دست کم همين حالا، به ياد بياورم اما مى‌دانم با «س» شروع مى‌شود - کريسمس گذشته به من داد و تا امروز چيزى در آن ننوشته‌ام. حالا مى‌نويسم. داستان ملاقاتم را با مرد بکت و شلوار مشكى در ساحل نهر کاسيل در يک بعدازظهر تابستان ۱۹۱۴ مى‌نويسم.

آن روزها شهر ماتن^۱ دنياى متفاوتى بود - متفاوت تر از آنکه بتوانم برايتان

1. Motton

بگویم. دنیایی بود بدون هواپیماهایی که در آسمان زوزه می‌کشند، دنیایی تقریباً بدون ماشین و کامیون، دنیایی که سیم‌های هوایی برق آسمانش را خط خطی نکرده بود. در سرتاسر شهر، یک خیابان اسفالت‌ه هم وجود نداشت. در منطقه تجاری شهر هم فقط فروشگاه کارسن^۱ بود و فروشگاه یراق و ابزار تات^۲، کلیسای متدیست در کرایستز کورنر^۳، مدرسه و تالار شهر؛ هشتصد متر پایین ترش هم رستوران هری بود که مادرم همیشه با انزجار آن را عرق‌فروشی می‌خواند.

البته تفاوت عمده در نحوه زندگی مردم بود – اینکه چقدر از هم فاصله داشتند. مطمئن نیستم آدم‌هایی که در نیمه دوم قرن به دنیا آمده‌اند این موضوع را کاملاً باور کنند، هر چند شاید در جواب آدم‌های پیری مثل من صرفاً از روی ادب بگویند که باور می‌کنند. مثلاً، آن زمان‌ها در ماین^۴ غربی تلفن نبود. اولین تلفن را پنج سال بعد از آن نصب کردند، و خانه ما وقتی تلفن دار شد که من نوزده سال داشتم و به دانشگاه ماین در اُرونو^۵ می‌رفتم.

اما این فقط ظاهر قضیه است. تا کاسکو هیچ دکتری نبود و این به اصطلاح شهر ده‌دوازده خانه بیشتر نداشت. محله‌ای در کار نبود (حتی مطمئن نیستم که این کلمه را می‌شناختیم، با اینکه در ترکیبی به کار می‌رفت – «امور محله» – که به معنی جشن‌های کلیسا و مجالس رقص محلی بود) و مزارع بی حصار به جای آنکه قاعده باشند استثنا بودند. خانه‌های بیرون شهر در واقع مزارعی بودند که از همدیگر خیلی فاصله داشتند، و ما از دسامبر تا اواسط مارس اغلب به فضاهای کوچک و بسته‌ای پناه می‌بردیم که از حرارت اجاق گرم بودند و به آنها می‌گفتم کانون خانواده. در آنها پناه می‌گرفتیم و به صدای زوزه باد در دودکش

1. Corson
4. Maine

2. Thut
5. Orono

3. Christ's Corner

گوش می‌دادیم و آرزو می‌کردیم هیچ‌کس بیمار نشود یا دست و پایش نشکند یا به سرش نزند، مثل آن کشاورز در کامیل‌راک که سه زمستان پیش زن و بچه‌هایش را تکه‌تکه کرده و بعد در دادگاه گفته بود که اشباح او را به این کار واداشته‌اند. در آن روزهای پیش از جنگِ بزرگ، بیشتر ماتن جنگل و باتلاق بود - مکان‌هایی تاریک و بی‌انتهای و اسرارآمیز پر از گوزن و پشه و مار. آن روزها اشباح همه‌جا بودند.

ماجرایی که برایتان تعریف می‌کنم یک روزِ یکشنبه اتفاق افتاد. پدرم کلی کار سرم ریخته بود، از جمله بعضی کارهایی که اگر دَن زنده بود، باید انجام می‌داد. دَن تنها برادرم بود و از نیش زنبور مرده بود. یک سال از این ماجرا می‌گذشت و مادرم هنوز حاضر نبود این موضوع را قبول کند. می‌گفت دلیل دیگری داشته، باید دلیل دیگری داشته باشد. می‌گفت تا به حال کسی از نیش زنبور نمرده. وقتی ماماسویت^۱، پیرترین خانم انجمن خیریه بانوان متدیست، خواست برایش تعریف کند - این مربوط می‌شد به مراسم شام کلیسا در زمستانِ قبل - که همین بلا در سال ۷۳ سرِ عمومی نازنینش آمده، مادرم دست‌هایش را محکم روی گوش‌هایش گذاشت و بلند شد از زیرزمینِ کلیسا رفت بیرون. بعد از آن هم دیگر پایش را توی کلیسا نگذاشت. هر قدر هم که پدرم با او صحبت کرد، نظرش عوض نشد. می‌گفت دیگر با کلیسا کاری ندارد و اگر دوباره چشمش به هلن رابیچاد^۲ (این اسم واقعی ماماسویت بود) بیفتد، چنان می‌زند توی گوشش که چشم‌هایش از کاسه ببرد بیرون. می‌گفت دستِ خودش نیست.

آن روز پدرم از من خواسته بود برای اجاق هیزم خُرد کنم، علفِ بوته‌های لوبیا و خیار را بکشم، از انبار علوفه یونجه خشک بیرون بریزم، دو پارچ آب بیاورم و توی سرداب بگذارم، و تا آنجا که می‌توانستم رنگ کهنه دیوار زیرزمین را بتراشم. گفته بود بعدش می‌توانم بروم ماهیگیری،

1. Mama Sweet

2. Helen Robichaud

البته اگر نمی‌ترسیدم تنها بروم – او باید به دیدن بیل اِورِشَم^۱ می‌رفت تا دربارهٔ معاملهٔ چند گاو با هم صحبت کنند. گفتم معلوم است که نمی‌ترسم تنها بروم، و پدرم لبخند زد، انگار از این موضوع آنقدرها تعجب نکرده بود. هفتهٔ پیش از آن، یک چوب ماهیگیری خیزران به من داده بود – نه به خاطر اینکه مثلاً تولدم باشد، بلکه فقط برای اینکه دوست داشت گاهی یک چیزهایی به من بدهد – و من از خدا می‌خواستم در نهر کاسل امتحانش کنم؛ نهر کاسل بیشتر از همهٔ نهرهایی که تا آن موقع در آنها ماهی گرفته بودم قزل‌آلا داشت.

به من گفت: «اما زیاد توی جنگل جلو نمی‌روی. از آنجا که نهر دوشاخه می‌شود جلوتر نمی‌روی.»

«چشم، قربان.»

«قول بده.»

«باشد، قربان. قول می‌دهم.»

«حالا به مادرت هم قول بده.»

ما پشت ایوانِ ورودی خانه ایستاده بودیم؛ من داشتم پارچ به دست به طرف اتاقِ سرداب می‌رفتم که پدرم صدایم کرده بود. آن وقت مرا چرخاند تا رویم به طرف مادرم باشد؛ مادرم در نور تند آفتابِ صبح، که از پنجرهٔ دو لتهٔ بالای ظرفشویی می‌تابید، پشت پیشخوانِ مرمری آشپزخانه ایستاده بود. یک حلقهٔ موکنار پیشانی‌اش آویزان بود و تا روی ابرویش می‌آمد – می‌بینید چه خوب همه چیز را به یاد دارم؟ آن حلقهٔ کوچک مو در نور آفتاب به تارهای طلایی تبدیل می‌شد و من دلم می‌خواست به سوی مادرم بدوم و او را در آغوش بگیرم. در آن لحظه، او را یک زن می‌دیدم؛ همان‌طور که احتمالاً پدرم دیده بود. یادم می‌آید لباس خانه‌ای با نقش گل‌های سرخِ کوچک پوشیده بود و داشت خمیر نان را ورز می‌داد.

1. Bill Eversham

کندی بیل^۱، سگ گلّه کوچک و سیاه‌مان، هشیار کنار پایش ایستاده بود و بالا را نگاه می‌کرد و منتظر بود چیزی بیفتد زمین. مادرم به من نگاه کرد. گفتم: «قول می‌دهم.»

مادرم لبخند زد، اما لبخندش از آن لبخندهای آمیخته به نگرانی بود. از وقتی که پدرم دن را از مزرعه غربی آورده بود، در لبخند مادر همیشه نگرانی موج می‌زد. پدر گریه‌کنان آمده بود؛ بالاتنه‌اش برهنه بود. پیراهنش را درآورده و روی صورت دن کشیده بود که ورم کرده و کبود شده بود. گریه‌کنان می‌گفت: «پسرم! وای، ببینید پسرم به چه روزی افتاده! یا حضرت مسیح، ببینید پسرم به چه روزی افتاده!، انگار همین دیروز بود. فقط همان یک بار شنیدم پدرم بیهوده نام نجات‌دهنده را به زبان بیاورد.

مادرم پرسید: «چه قولی می‌دهی، گری^۲؟»

«قولی که از آنجایی که نهر دو شاخه می‌شود جلوتر نروم، خانوم.»

«حتی یک قدم.»

«حتی یک قدم.»

از سر صبر نگاهم کرد، چیزی نگفت، همان‌طور با دست‌های خمیر را که ظاهراً دیگر نرم و لطیف شده بود ورز می‌داد.

«قول می‌دهم از آنجایی که نهر دو شاخه می‌شود جلوتر نروم،

خانوم.»

او گفت: «متشکرم گری. این هم یادت باشد که دستور زبان فقط

برای مدرسه نیست، به درد حرف زدن هم می‌خورد.»

کارهایم را که انجام می‌دادم، کندی بیل هم دنبال می‌آمد. وقتی ناهارم را می‌بلعیدم، وسط پاهایم نشسته بود و با همان دقتی مراقبم بود که مادرم را موقع ورز دادن خمیر نان می‌پایید. اما وقتی چوب خیزران نو و سبذ ماهی‌کهنه و زمختم را برداشتم و از در حیاط بیرون زدم، متوقف شد و در

میان گرد و خاک کنار یک تیغه برف‌روبی قدیمی به تماشا ایستاد. صدایش زدم، ولی نیامد. یکی دوبار پارس کرد، انگار می‌خواست به من بگوید که برگردم، فقط همین.

وانمود کردم برایم مهم نیست و گفتم: «باشد، بمان.» هرچند بدم نمی‌آمد بامن بیاید. کندی بیل همیشه موقع ماهیگیری همراهم می‌آمد. مادرم آمد دم در و در حالی که دست چپش را بالا برده و سایبان چشم‌هایش کرده بود نگاهم کرد. هنوز هم می‌توانم او را در همان حالت محسوس کنم، انگار به عکس آدمی نگاه کنی که بعدها بلایی سرش آمده یا ناگهان مرده باشد. «گری، یادت باشد پدرت چی گفت.»

«چشم مامان، یادم نمی‌رود.»

بعد دست تکان داد. من هم دست تکان دادم. آن وقت برگشتم و راه افتادم.

چهارصد پانصد متر اول آفتاب، داغ و سوزان، به پس‌گردنم می‌تابید، اما بعد وارد جنگل شدم که روی جاده سایه می‌انداخت. هوا خنک بود و بوی چوب صنوبر می‌داد و صدای باد در بیشه انبوه برگ‌های سوزنی می‌بیچید. مثل پسر بچه‌های آن دوره، چوب ماهیگیری‌ام را روی شانه‌ام گذاشته بودم و می‌رفتم و سبد ماهی‌ام را، مثل چمدان یا کیف نمونه‌های فروشنده‌های سیار، در دست دیگرم گرفته بودم. حدود سه کیلومتر جلوتر در جنگل، در امتداد جاده‌ای که در واقع چیزی نبود جز اثر یک جفت چرخ و باریکه علفی که در برآمدگی میان آنها روییده بود، رفته رفته همه‌مشتابان و پرشور نهر کاسیل را شنیدم. یاد ماهی‌های قزل‌آلا با پشت‌های خال‌خالی براق و شکم‌های سفیدشان افتادم و ضربان قلبم در سینه تندتر شد.

نهر از زیر پل چوبی کوچکی می‌گذشت و ساحلِ دو طرفش شیب‌دار

بود و پر از بوته. با احتیاط پایین رفتم، هر جا می توانستم دستم را به بوته‌ها می‌گرفتم و جا پایم را محکم می‌کردم. از تابستان خارج شدم و به اواسط بهار قدم گذاشتم، یا اینطور به نظر می‌رسید. خنکای مطبوعی از آب برمی‌خاست و بوی تر و تازه‌ای مثل بوی خزه می‌آمد. به کنار آب که رسیدم، مدت کوتاهی فقط ایستادم و آن بوی خزه را با نفس‌های عمیق فرودادم و سنجاقک‌ها را تماشا کردم که می‌چرخیدند، و حشره‌های آب‌پیما را که روی آب سُر می‌خوردند. بعد، پایین‌تر، ماهی قزل‌آلایی دیدم که به سوی پروانه‌ای خیز برداشت - یک قزل‌آلای نهری درست و حسابی و بزرگ، طولش شاید به سی و پنج سانتی‌متر می‌رسید - و یادم افتاد که فقط برای تماشا نیامده‌ام.

کنار نهر راه افتادم. دنبال جریان آب می‌رفتم و اولین بار که نخ ماهیگیری‌ام را به آب انداختم، پل هنوز در بالادست نهر دیده می‌شد. چیزی نوکِ چوبم را یکی دوبار پایین کشید و نصف کرم را خورد، اما هر چه بود برای دست‌های نه‌ساله من بیش از حد بازیگوش بود - یا شاید آنقدر گرسنه نبود که بی‌احتیاطی کند. به راهم ادامه دادم.

دو سه جای دیگر ایستادم تا به فضای بازی رسیدم که نهر کاسیل آنجا دوشاخه می‌شود و در جهت جنوب غربی به سوی کاسل‌راک می‌رود و در جهت جنوب شرقی به طرف شهر کاشوا کاماک^۱، و من در یکی از این شاخه‌ها بزرگترین ماهی قزل‌آلای تمام عمرم را گرفتم، موجود زیبایی که طولش از سر تا دم، طبق خط‌کش کوچکی که در سبد ماهی‌ام نگاه می‌داشتم، چهل و هشت سانتی‌متر بود. این قزل‌آلای نهری حتی در آن دوره زمانه هم غول‌پیکر بود.

اگر آن روز به همین ماهی قناعت می‌کردم و برمی‌گشتم، حالا سرگرم نوشتن نبودم (و از همین حالا می‌دانم که این نوشته از آنچه فکر می‌کردم

1. Kashwakamak

طولانی‌تر می‌شود)، اما این کار را نکردم. در عوض، همان‌طور که پدرم یادم داده بود، فوراً ترتیب صیدم را دادم - تمیزش کردم و آن را کفِ سبد ماهی‌ام روی علفِ خشک گذاشتم، بعد رویش علفِ تازه ریختم و راه افتادم. در نُه سالگی تصور نمی‌کردم صید یک قزل‌آلای نه‌ریِ چهل و هشت سانتی‌متری کار چندان مهمی باشد. هرچند یادم می‌آید تعجب کرده بودم که وقتی بدون تور، و در ضمن بدون هیچ مهارتی، نخ ماهیگیری‌ام را از آب بیرون کشیدم و آن را با حرکتی ناشیانه و در حالی که ماهی به شدت پیچ و تاب می‌خورد به سوی خود تاب دادم، نخ پاره نشد. ده دقیقه بعد، به جایی رسیدم که آن روزها نهر درست در آنجا دوشاخه می‌شد (حالا مدت‌ها از آن زمان می‌گذرد؛ آنجایی که زمانی نهر کاسل جریان داشت مجموعه‌ای است از خانه‌های دوبلکس و همین‌طور یک مدرسه ابتدایی، و اگر هنوز نهری هم در کار باشد، دیده نمی‌شود)، و بعد از برخورد با تخته سنگِ خاکستری‌رنگ عظیمی که تقریباً به اندازه دستشویی بیرونِ خانه‌مان بود تقسیم می‌شد. مشرف به آن شاخه نهر که من و پدرم به آن می‌گفتیم شاخه جنوبی، فضای مسطح و دلبازی بود پوشیده از علفِ نرم. روی پاشنه‌هایم تکیه کردم، نخ ماهیگیری‌ام را در آب انداختم و طولی نکشید که یک قزل‌آلای رنگین‌کمانِ زیبا گرفتم. به اندازه قزل‌آلای نه‌ری‌ام نبود - طولش فقط حدود سی سانتی‌متر بود - ولی به هر حال ماهی خوبی بود. پیش از آنکه آبشش‌هایش از حرکت بایستند، آن را تمیز کردم و در سبد ماهی‌ام گذاشتم و نخ ماهیگیری‌ام را دوباره در آب انداختم.

این بار دیگر ماهی قزل‌آلایی بلافاصله سراغ قلاب نیامد، برای همین تکیه دادم و سرگرم تماشای حاشیه آبی آسمان شدم که به موازات مسیر نهر می‌دیدم. ابرها از شرق به غرب در حرکت بودند و من سعی می‌کردم بفهمم به چه چیزهایی شباهت دارند. اول یک تک‌شاخ دیدم، بعد یک

خرس، بعد سگی که شبیه گندی بیل بود. دنبال شکل بعدی بودم که چرتم بُرد.

شاید هم خوابم بُرد. مطمئن نیستم. همین قدر می‌دانم که وقتی نخ ماهیگیری‌ام کشیده شد، به خود آمدم. نخ چنان محکم کشیده می‌شد که کم مانده بود چوب ماهیگیری از دستم در برود. بلند شدم نشستم، چوب را محکم چسبیدم و ناگهان متوجه شدم که چیزی نوکِ دماغم نشسته است. چشم‌هایم را چپ کردم، و زنبوری را دیدم. انگار قلبم در سینه از طپش ایستاد، و یک لحظه یقین کردم که همان موقع شلوارم را خیس می‌کنم.

نخ ماهیگیری‌ام دوباره – این بار محکم‌تر – کشیده شد. ته چوب را محکم نگه داشته بودم تا به داخل آب کشیده نشود و آب آن را با خود نبرد (فکر می‌کنم حواسم آنقدر جمع بود که نخ ماهیگیری را با انگشت سبابه‌ام امتحان کنم). با این حال، هیچ تلاشی نمی‌کردم که صیدم را به طرف خودم بکشم. ترسیده بودم. تمام حواسم متوجه آن موجود چاق زرد و سیاهی بود که روی دماغم جا خوش کرده بود.

خیلی آهسته لبِ پاینم را جلو آوردم و رو به بالا فوت کردم. زنبور بال‌هایش را کمی به هم زد، ولی از جایش تکان نخورد. دوباره فوت کردم و زنبور هم دوباره بال زد – اما این بار انگار بی‌قرار شده بود و من از ترس اینکه مبادا عصبانی شود و نیشم بزند جرئت نکردم دوباره فوت کنم. زنبور نزدیکتر از آن بود که بتوانم ببینم چه می‌کند، اما می‌شد خیلی راحت مجسم کرد که نیشش را در یکی از سوراخ‌های دماغم فرو می‌برد و سَمَش را به طرف چشم‌هایم – و مغزم – می‌پاشد.

فکر وحشتناکی از ذهنم گذشت؛ فکر کردم این همان زنبوری است که برادرم را کشته بود. می‌دانستم حقیقت ندارد، آن هم نه فقط به این دلیل که زنبورهای عسل احتمالاً یک سال بیشتر عمر نمی‌کردند (شاید به

استثنای ملکه‌ها، در مورد آنها چندان مطمئن نبودم). ممکن نبود حقیقت داشته باشد، چون زنبورهای عسل بعد از نیش زدن می‌مردند و من حتی در نُه سالگی این را می‌دانستم. نیش‌هایشان خار داشت و وقتی می‌خواستند بعد از نیش زدن پرواز کنند، بدن خودشان را پاره می‌کردند. با این حال، این فکر از ذهنم بیرون نمی‌رفت. این زنبور بخصوصی بود، زنبور-شیطان، و آمده بود کارِ پسر دوم آلبیون^۱ و لورتا^۲ را هم یکسره کند. از این گذشته، زنبور قبل از آن هم نیشم زده بود و با اینکه جای این نیش‌ها احتمالاً بیش از حد معمول باد کرده بود (نمی‌توانم این را با اطمینان بگویم)، تا آن موقع که از نیش زنبور نمرده بودم. فقط در مورد برادرم این‌طور بود، تله و وحشتناکی بود که در خلقتش در وجودش کار گذاشته شده بود - تله‌ای که من به طریقی از آن گریخته بودم. اما آن موقع منطقی وجود نداشت؛ در تلاش برای دیدن زنبور، چشم‌هایم را آنقدر چپ کردم که درد گرفتند، غیر از آن زنبور چیزی وجود نداشت - همان زنبوری که برادرم را کشته بود، چنان بی‌رحمانه کشته بود که پدرم ناچار بندهای شلوار کارش را پایین کشیده بود تا پیراهنش را دریاورد و چهره متورم و کیود دن را بپوشاند. در اوج اندوه این کار را کرده بود، چون نمی‌خواست زنش ببیند که بچه بزرگش به چه روزی افتاده. حالا این زنبور برگشته بود و این بار می‌خواست مرا بکشد. حتماً کنار نهر دچار تشنج می‌شوم و می‌میرم، درست همان‌طور می‌لرزم و پَرپَر می‌زنم که قزل‌آلای نهری بعد از آنکه قلاب را از دهانش درمی‌آورد می‌لرزد.

همان‌طور که لرزان و وحشتزده آنجا نشسته بودم - آماده بودم هر آن از جا بپریم و فرار کنم - صدایی از پشت سرم بلند شد. صدایی تیز و بلند شبیه شلیک گلوله، اما می‌دانستم صدای گلوله نیست؛ یک نفر دست‌هایش را به هم کوبیده بود. صدای دست بود. همان لحظه، زنبور از

1. Albion

2. Loretta

روی دماغم سقوط کرد و افتاد توی دامنم. پاهایش رو به هوا مانده بود و نیشش نخعی سیاه و بسی خطر بود در زمینه مخمل کبریتی قهوه‌ای رنگ و رورفته شلوارم. فوراً فهمیدم که بی‌برو برگرد مرده است. درست همان موقع، چوب ماهیگیری یک بار دیگر - محکمتر از همیشه - کشیده شد و باز هم چیزی نمانده بود که از دستم دربرود.

با هر دو دست محکم گرفتمش و در نهایت حماقت آن را به سرعت از آب بیرون کشیدم. اگر پدرم آنجا بود و می‌دید، دو دستی می‌زد توی سرش. یک قزل‌آلای رنگین کمان، خیلی بزرگتر از آن دوتایی که قبلاً گرفته بودم، ناگهان از آب بیرون آمد. قطره‌های ریز آب از دمش به اطراف می‌پاشید - شبیه یکی از آن عکس‌های ماهیگیری بود که حوالی ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ روی جلد مجله‌های مردانه مثل *ترو*^۱ و *متر آدوینچر*^۲ چاپ می‌کردند. اما در آن لحظه صید یک ماهی بزرگ آخرین چیزی بود که به فکرم می‌رسید، و موقعی که نخ پاره شد و ماهی دوباره افتاد توی نهر، آنقدرها اهمیت ندادم. از روی شانه به پشت سرم نگاه کردم بینم چه کسی دست زده است. مردی پشت سرم کنار درخت‌ها ایستاده بود. چهره‌اش خیلی دراز و رنگ‌پریده بود. موهای سیاهش شانه خورده و به پوست سرش چسبیده بود و در سمت چپ سر کوچکش، با دقت بسیار، فرقی باز شده بود. قدش خیلی بلند بود. کت و شلوار و جلیقه مشکی به تن داشت و همان موقع فهمیدم آدمیزاد نیست، چون چشم‌هایش نارنجی مایل به قرمز بود، به رنگ شعله‌های اجاق هیزمی. منظورم فقط عنیب چشم‌ها نیست، چون چشمش اصلاً عنیب نداشت، مردمک هم نداشت، و قطعاً سفیدی هم نداشت. چشم‌هایش یکدست نارنجی بود - یک جور نارنجی که تغییر می‌کرد و سوسو می‌زد. حالا دیگر برای حاشیه رفتن خیلی دیر است، مگر نه؟ او از درون شعله‌ور بود و چشم‌هایش مثل

دریچه‌های چشمی کوچکی بودند که گاهی روی درِ اجاق‌ها می‌بینید. اختیار مئانه‌ام را از دست دادم و قهوه‌ای رنگ‌ورورفته‌ای که زنبور مرده رویش افتاده بود تیره‌تر شد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، و نمی‌توانستم از مردی که بالای شیبِ ساحل ایستاده بود و نگاهم می‌کرد چشم بردارم. مردی که ظاهراً پنجاه کیلومتر در جنگل‌های بدون کوره‌راه غربِ ماین باکت و شلوار مشکیِ شیک و کفش‌های چرمی براق و نوک‌تیز پیاده آمده بود. زنجیر ساعتِ روی جلیقه‌اش در آفتاب تابستان می‌درخشید. حتی یک برگ سوزنی کاج هم رویش نیفتاده بود. و داشت به من لبخند می‌زد.

با صدایی خوش‌آهنگ و دلنشین فریاد زد: «به‌به، یک پسر ماهیگیر! چه تصادفی! بچه‌ماهیگیر، ما با هم آشنا شده‌ایم؟»

گفتم: «سلام، قربان»، صدایی که از دهانم بیرون آمد نمی‌لرزید، اما شباهتی هم به صدای خودم نداشت. بزرگتر نشان می‌داد. شاید مثل صدای دن. یا حتی صدای پدرم. و تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که اگر وانمود کنم که نفهمیده‌ام او چه کسی است، شاید بگذارد بروم. باید وانمود می‌کردم که آن شعله‌های رقصان و درخشان را در چشمخانه‌هایش ندیده‌ام.

او گفت: «به‌گمانم از یک نیش ناجور نجات داده باشم»، و بعد در نهایت وحشت دیدم که از شیبِ کنار نهر آمد پایین به طرف جایی که من نشسته بودم و زنبور مرده‌ای روی شلوار خیسم افتاده بود و چوب ماهیگیری خیزرانی در دست‌های بی‌حسَم قرار داشت. کفش‌های تخت‌صافِ شهری‌اش باید روی علف‌های کوتاه و پُریشتِ ساحلِ شیب‌دار سُر می‌خورد، اما نخورد؛ هیچ اثری هم از آنها به جا نمی‌ماند. جاهایی که بر آنها قدم گذاشته بود. یا به نظر می‌رسید که قدم گذاشته. حتی یک شاخه شکسته کوچک، یک برگ خُرد شده، یا یک تکه علفِ

لگدمال شده به شکلِ جای پا وجود نداشت.

پیش از آنکه به من برسد، متوجه بویی شدم که از پوستش در زیرِ کت و شلوار بیرون می‌زد - بوی کبریت سوخته. بوی گوگرد. مردِ کت و شلوار مشکِ شیطان بود. از جنگل‌های انبوه بین ماین و کاشوا کاماک بیرون آمده و حالا اینجا کنار من ایستاده بود. از گوشه چشم دستی را می‌دیدم که مثل دست مانکن‌های توی ویتترین مغازه‌ها رنگ‌پریده بود. انگشت‌هایش به شکلِ هولناکی دراز و کشیده بودند.

کنار من روی زمین نشست، زانوهایش درست مثل زانوی آدم‌های معمولی تق و توق صدا می‌کرد؛ اما دست‌هایش را که تکان داد و وسط زانوهایش آویزان شدند، دیدم که در انتهای آن انگشت‌های کشیده به جای ناخن چنگال‌های زردرنگِ درازی دارد.

با همان صدای خوش‌آهنگ گفت: «جواب سؤال را ندادی، بچه‌ماهیگیر...» حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم صدایش شبیه صدای گوینده‌های رادیوی سال‌ها بعد بود، همان‌ها که برای کالاهای مختلف تبلیغ می‌کردند. «ما با هم آشنا شده‌ایم؟»

آهسته گفتم: «خواهش می‌کنم اذیتم نکنید»، صدایم به قدری آهسته بود که خودم هم به زحمت آن را می‌شنیدم. بیش از آن ترسیده بودم که بتوانم درباره‌اش بنویسم. بیش از آن ترسیده بودم که بخوام به خاطر بیاورم. اما به خاطر می‌آورم. به خاطر می‌آورم. هیچ به فکرم نرسید که آرزو کنم در خواب باشم؛ البته اگر بزرگتر بودم، شاید به فکرم می‌رسید. اما من نه سال داشتم و واقعیت را، وقتی که درست کنار دستم چمباتمه زده بود، تشخیص می‌دادم. به قول پدرم، دیگر خوب و بد را تشخیص می‌دادم. مردی که بعد از ظهر آن یکشنبه وسط تابستان از جنگل بیرون آمد شیطان بود و در چشمخانه‌های خالی‌اش مغزش شعله‌ور بود.

پرسید: «یک بویی نمی‌آید؟»، انگار صدای مرا نشنیده باشد، با اینکه

می دانستم شنیده. «بوی یک چیز خیس؟»

به طرفم خم شد و بوکشید، مثل کسی که بخواهد گلی را بو کند. و من به موضوع وحشتناکی پی بردم؛ وقتی سایه سرش روی ساحلِ نهر حرکت می کرد، علف های زیرش زرد می شد و می سوخت. سرش را تا روی شلوارم پایین آورد و بوکشید. چشم های شعله ورش نیم بسته بود، انگار بوی عجیبی به مشامش خورده بود و می خواست حواسش را فقط روی آن متمرکز کند.

فریاد زد: «وای، چه بد! چه عالی و چه بد!» آن وقت زد زیرِ آواز. شعری ریگ را به آواز می خواند. در همان یک تکه جا، به پشت روی زمین افتاد و قهقهه سر داد.

به فکر فرار افتادم، اما انگار پاهایم از مغزم فرمان نمی گرفت. با این حال، گریه نمی کردم؛ شلوارم را خیس کرده بودم، اما گریه نمی کردم. بیش از آن وحشت کرده بودم که گریه کنم. ناگهان فهمیده بودم که قرار است بمیرم، و لابد به شیوه ای دردناک. اما بدتر از همه این بود که احتمالاً مردن بدترین قسمتش نبود. بدترین قسمتش شاید بعد از آن بود. بعد از آنکه می مردم.

ناگهان نشست. بوی کبریت سوخته از کت و شلوارش بیرون می زد و باعث می شد احساس خفگی کنم. با آن چهره باریک و چشم های شعله ور خیلی جدی نگاهم کرد، اما یک جور حالت شادی و شعف هم داشت. همیشه یک جور حالت شادی و شعف در فضای اطرافش موج می زد.

گفت: «خبرهای بد، بچه ماهیگیر. برایت خبرهای بدی دارم.» نمی توانستم چشم از او بردارم - کت و شلوار مشکی، کفش های مشکی شیک، انگشتان سفید کشیده که به جای ناخن چنگال داشتند. «مادرت مرده.»

فریاد زدم: «نه!» یاد مادرم افتادم که داشت نان درست می‌کرد، یاد حلقه مویی که روی پیشانی‌اش افتاده بود و تا روی ابرویش می‌آمد، یاد اینکه زیر آفتاب تند صبح روی ایوان ایستاده بود، و ترس دوباره وجودم را فراگرفت. اما این بار به خاطر خودم نمی‌ترسیدم. بعد یادم افتاد که وقتی با چوب ماهیگیری‌ام راه می‌افتادم چه قیافه‌ای داشت، آن موقع که توی درگاه آشپزخانه ایستاده و دستش را سایبان چشم‌هایش کرده بود، و یادم افتاد که آن لحظه چطور نگاهم کرده بود، مثل تصویر کسی که انتظار داشته باشید دوباره ببینیدش اما دیگر هرگز او را نمی‌بینید.

فریاد زدم: «نه، تو دروغ می‌گویی.»

لبخند زد - لبخند شکیب‌آ و محزون آدمی که اغلب اشتباهاً متهم شده است. گفت: «متأسفانه اینطور نیست. همان اتفاقی بود که برای برادرت دن افتاد. یک زنبور بود.»

گفتم: «نه، حقیقت ندارد»، و این بار دیگر زدم زیر گریه. «او بزرگ است، سی و پنج سالش است - اگر نیش زنبور می‌توانست او را هم مثل دنی بکشد، باید خیلی پیش از اینها مرده باشد. تو هم یک دروغگوی حرامزاده‌ای!»

من شیطان را دروغگوی حرامزاده خطاب کرده بودم. این را می‌دانستم، اما آنچه او گفته بود ذهنم را کاملاً مشغول کرده بود. یعنی مادرم مرده بود؟ حتی اگر می‌گفت ماه روی ایالت ورمانت^۱ افتاده، حرفش را باور می‌کردم. حرفش را کاملاً باور می‌کردم، همان‌طور که همیشه بدترین چیزهایی را که به دل‌مان می‌افتد باور می‌کنیم.

«ناراحتی‌ات را درک می‌کنم ماهیگیر کوچولو، اما متأسفانه این بحث به جایی نمی‌رسد.» در لحنش آرامشی دروغین موج می‌زد که وحشتناک، جنون‌آور و عاری از پشیمانی یا ترحم بود. «می‌دانی، ممکن است آدم

تمام عمرش مرغ مقلد نبیند، اما آیا معنی اش این است که مرغ مقلد وجود ندارد؟ مادرت ...»

پشت سرمان یک ماهی از آب بیرون پرید. مردِ کت و شلوار مشکی اخم کرد، بعد با انگشتش به ماهی اشاره کرد. قزل‌آلا وسط هوا دچار تشنج شد، بدنش چنان پیچ و تاب می‌خورد که یک لحظه گویی دُم خودش را گاز می‌گرفت؛ وقتی دوباره توی نهر کاسیل افتاد دیگر جان نداشت. خورد به تخته‌سنگِ بزرگی که نهر بعد از آن دوشاخه می‌شد، دوبار در گردابی که آنجا تشکیل شده بود چرخید و با جریان آب به طرف کاسیل راک رفت. در این بین، غریبه و حشتناک دوباره چشم‌های شعله‌ورش را به من دوخت، مثل آدمخوارها لبخند زد و لب‌های باریکش از روی ردیفِ دندان‌های کوچک و تیزش کنار رفت.

گفت: «موضوع فقط این است که مادرت را در تمام عمرش زنبور نیش نزده بود. اما آن وقت - در واقع کمتر از یک ساعت پیش - که داشت نان را از اجاق می‌آورد بیرون و روی پیشخوان می‌گذاشت تا سرد شود، زنبوری از پنجره آشپزخانه آمد تو.»

دست‌هایم را بالا بردم و محکم به گوش‌هایم چسباندم. او لب‌هایش را غنچه کرد، انگار بخواهد سوت بزند، و آهسته رو به من دمید. یک نفس کوچک بیشتر نبود، اما چنان بوی تعفنی داشت که نمی‌شد باور کرد - بوی فاضلاب‌های راکد، بوی مستراح‌هایی که هیچ وقت رنگِ آهک به خود ندیده‌اند، بوی لاشه جوجه‌های مرده بعد از طغیان رودخانه.

دست‌هایم از دو طرف صورتم پایین افتاد.

گفت: «حالا بهتر شد. تو باید این را بشنوی، گری. باید این را بشنوی، ماهیگیر کوچولوی من. مادرت بود که این ضعفِ کُشنده را به برادرت منتقل کرد. این ضعف تا حدی به تو هم رسیده، اما تو یک جور قدرت دفاعی از پدرت به ارث برده‌ای که دِن بیچاره به دلیلی از آن محروم مانده

بود... دوباره لب‌هایش را غنچه کرد؛ فقط این بار، به جای آنکه با آن نفسِ متعفنش در من بدمد، آهسته و به شکلی مضحک و چندش‌آور نوچ نوچ کرد. «بنابراین، با اینکه دوست ندارم پشت سر مرده حرف بزنم، این کم و بیش جزای اوست، مگر نه؟ هرچه باشد، او بود که برادرت دن را کشت، درست انگار لوله تفنگی را روی سرش بگذارد و ماشه را بکشد... زیر لب گفتم: «نه، نه، حقیقت ندارد...»

او گفت: «مطمئن باش همین طور است. زنبور از پنجره آمد تو و روی گردنش نشست. او هم، قبل از آنکه بفهمد چه کار می‌کند، با دستش زد. رویش - تو عاقلتر بودی، مگر نه، گری؟ - و زنبور هم نیشش زد. بلافاصله احساس کرد راه گلویش بسته می‌شود. می‌دانی، آدم‌هایی که تحمل سم زنبور را ندارند این بلا سرشان می‌آید. راه گلویشان بند می‌آید و در هوای آزاد خفه می‌شوند. برای همین صورت دنی آنطور ورم کرده و کبود شده بود. برای همین پدرت صورت او را با پیراهن خودش پوشانده بود...»

به او خیره شده بودم و زیانم بند آمده بود. به پهنای صورتم اشک می‌ریختم. دلم نمی‌خواست حرفش را باور کنم، در درس‌های مذهبی هم آمده بود که شیطان پدرِ دروغ^۱ است. با این حال، حرف‌هایش را باور می‌کردم.

مردِ کت و شلوار مشکی متفکرانه گفت: «صداهای وحشتناک خیلی زیبایی از خودش درمی‌آورد و متأسفانه باید بگویم که صورتش را بدجوری خراشید. چشم‌هایش مثل چشم قورباغه بیرون زد. گریه می‌کرد... کمی مکث کرد و بعد به حرفش ادامه داد: «وقتی می‌مُرد، گریه می‌کرد؛ قشنگ نیست؟ تازه این قسمتش از همه قشنگتر است. بعد از اینکه مُرد، بعد از اینکه پانزده دقیقه، یا در همین حدود، روی زمین افتاده بود و

۱. Father of Lies، در ادبیات یهودی و مسیحی لقب شیطان است. -م.

جز تیک تیک اجاق صدایی نمی آمد و آن نخ کوچک نیش زنبور هم - خیلی کوچک، خیلی کوچک - هنوز از کنار گردنش بیرون زده بود، می دانی کندی بیل چه کار کرد؟ آن شیطان کوچولو اشک هایش را لیسید، اول یک طرف و بعد طرف دیگر..»

یک لحظه به نهر نگاه کرد، چهره اش غمگین و متفکر بود. بعد برگشت طرف من و اندوهش مثل رؤیایی ناپدید شد. چهره اش مثل چهره جنازه ای که از گرسنگی تلف شده باشد بی اعتنا و حریص بود. چشم هایش شعله ور بودند. دندان های تیز و کوچکش را از لای لب های پریده رنگش می دیدم.

ناگهان گفت: «از گرسنگی دارم می میرم. خیال دارم تو را بگشام و دل و جگر را بخورم، ماهیگیر کوچولو، چی فکر می کنی؟»

سعی کردم بگویم نه، خواهش می کنم این کار را نکن. ولی هیچ صدایی از گلویم در نیامد. معلوم بود که قصد دارد این کار را بکند. واقعاً چنین خیالی داشت.

در لحنش بهانه جویی و مسخرگی به هم آمیخته بود. گفت: «چقدر گرسنه ام! در هر صورت، تو هم که نمی خواهی بدون مامان عزیزت زنده باشی، این را از من قبول کن. چون پدرت از آن مردهای ناجور است. و اگر غیر از تو کسی دم دستش نباشد، این تو هستی که باید خدمتش را بکنی. من تو را از تمام این ناراحتی ها و مصیبت ها نجات می دهم. تازه می روی بهشت، فکرش را بکن! روح کشته شده ها همیشه به بهشت می رود. می بینی گری، امروز بعد از ظهر هر دو ما به خدا خدمت می کنیم. عالی نیست؟»

دوباره دست های کشیده و پریده رنگش را به سویم دراز کرد و من، بی آنکه فکر کنم چه کار می کنم، در سبد ماهی را برداشتم، به تهنش چنگ انداختم و قزل آلای نهری درشتی را که پیش از آن گرفته بودم بیرون آوردم -

همان که باید به آن قناعت می‌کردم. بی‌آنکه فکر کنم، ماهی را جلو او گرفتم، انگشت‌هایم در شکافِ سرخ شکمش فرو رفته بود، چون دل و روده‌اش را بیرون آورده بودم – همان‌طور که مردِ کت و شلوارِ مشکی تهدید کرده بود که دل و روده مرا بیرون می‌آورد. چشم بی‌حالتِ ماهی، خواب‌آلود، به من خیره شده بود. حلقه طلایی دورِ مردمکِ سیاه‌رنگش مرا به یادِ حلقه ازدواجِ مادرم می‌انداخت. و در آن لحظه او را دیدم که در تابوتش خوابیده بود و اشعه خورشید بر حلقه ازدواجش می‌تابید و منعکس می‌شد و فهمیدم که حقیقت دارد. زنبور او را نیش زده بود، او در هوای گرم و سرشار از بوی نانِ آشپزخانه خفه شده بود، و کندی بیل هم اشک‌های دم‌مرگش را از گونه‌های متورمش لیسیده بود.

مردِ کت و شلوارِ مشکی با حرص و ولع از بیخِ گلو فریاد زد: «چه ماهی بزرگی! وای، چه ماهی بزرگی!»

آن را از دستم قاپید و توی دهانش چپاند که بیشتر از دهانِ هر انسانی باز می‌شد. سال‌ها بعد که شصت و پنج سال داشتم (یقین دارم در شصت و پنج سالگی بود، چون همان تابستان از کار تدریس بازنشسته شده بودم)، در بوستون به تماشای آکواریومی رفتم و عاقبت کوسه‌ای دیدم. دهانِ مردِ کت و شلوارِ مشکی شبیه دهانِ گشوده آن کوسه بود، فقط داخلِ گلویش به رنگ نارنجی شعله‌ور بود، هم‌رنگ چشم‌هایش، و احساس می‌کردم که گرما از آن بیرون می‌زند و به صورتم می‌خورد، درست همان‌طور که وقتی هیزم خشکی گُر می‌گیرد، احساس می‌کنید موج ناگهانی گرما با فشار از بخاری دیواری بیرون می‌زند. مقدار آن گرما هم برایم قابل تصور نبود – می‌دانم که نبود – چون درست پیش از آنکه سرِ قزل‌آلای نهری مرا لای آرواره‌های گشوده‌اش بَسْراند، دیدم که فلس‌های پهلوهای ماهی بلند شد و مثل خرده کاغذهای معلقی روی دستگاه زباله‌سوزِ روباز تاب برداشت.

ماهی را همان‌طور توی دهانش سُرانند که شعبده‌بازها شمشیر را می‌بلعند. آن را نجوید، و چشم‌های شعله‌ورش انگار از فرط تلاش بیرون زده بود. ماهی رفت تو و رفت تو، و همان‌طور که از گلوگاهش پایین می‌رفت، گلویش ورم می‌کرد. و حالا داشت گریه می‌کرد، اشک می‌ریخت - فقط اشک‌هایش از جنس خون بودند، قرمز و غلیظ.

به گمانم با دیدنِ آن اشک‌های خونین بود که به خود آمدم. علتش را نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم این‌طور بود. از جا پریدم و، در حالی که همچنان چوب خیزرانم را در یک دست گرفته بودم، چرخیدم و به سرعت از شیبِ ساحلِ نهر بالا رفتم، خم می‌شدم و با دستِ آزادمِ دسته‌های علف را می‌گرفتم تا سریعتر از شیب بالا بروم.

صدایی خفه و خشمگین از دهانش بیرون آمد - صدای آدمی که دهانش زیادی پُر باشد - و من، همین که به بالای شیبِ ساحل رسیدم، برگشتم و به عقب نگاه کردم. داشت دنبالم می‌آمد. دنباله‌کُتش تکان تکان می‌خورد و زنجیر طلایِ نازکی ساعتش در نور خورشید برق می‌زد و می‌درخشید. هنوز دُمِ ماهی از دهانش بیرون زده بود و بوی کباب شدنِ بقیهٔ ماهی را در اجاقِ گلویش احساس می‌کردم.

سعی می‌کرد مرا بگیرد و با چنگال‌هایش به من حمله می‌کرد، و من هم در امتدادِ قسمتِ بالای شیبِ ساحل می‌دویدم. بعد از صد متر، یا چیزی در همین حدود، صدایم را باز یافتم و شروع کردم به نمره زدن - از سرِ ترس، و البته در سوگِ مادرِ زیبایم که مرده بود.

داشت دنبالم می‌آمد. صدای شکستنِ شاخه‌ها و به هم خوردنِ بوته‌ها را می‌شنیدم، اما دیگر به پشت سرم نگاه نکردم. سرم را پایین گرفتم، در مقابلِ بوته‌ها و شاخه‌های کوتاهِ ساحلِ نهر، چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم و با تمام قدرت دویدم. و هر قدمی که برمی‌داشتم، منتظر بودم تماس دست‌هایش را با شانهِ‌هایم احساس کنم که مرا به درون

آغوشِ سوزانش می‌کشیدند.

چنین اتفاقی نیفتاد. مدت زمان نامعلومی پس از آن - که گمان نمی‌کنم بیشتر از پنج یا ده دقیقه طول کشیده باشد، اما بر من یک عمر گذشت - پل را از لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌های صنوبرها دیدم. همان‌طور که نعره می‌زد، به این ساحلِ دوم رسیدم که شیبش بیشتر بود و از آن بالا رفتم. دیگر از نفس افتاده بودم و صدایم شبیه صدای کتری چایی بود که از بس جوشیده آبش تمام شده است.

در نیمه‌راه سربالایی، سُر خوردم و با زانو افتادم زمین. از روی شانه به عقب نگاه کردم و مردکت و شلوار مشکی را تقریباً پشت سرم دیدم. چهره سفیدش از فرط خشم و آز متشنج بود. گونه‌هایش آغشته به اشک‌های خونین بود و دهانِ کوسه‌مانندش مثل لولا بازمانده بود.

باعصبانیت فریاد زد: «بچه ماهیگیر!»، و دنبالم از ساحلِ شیب‌دار بالا آمد و با یکی از دست‌هایش پاهایم را گرفت. خودم را از دستش رها کردم، چرخیدم و چوب ماهیگیری‌ام را به سویش پرتاب کردم. خیلی راحت ضربه‌ای به آن زد و آن را به زمین انداخت، اما نمی‌دانم چه شد که لای پاهایش گیر کرد و با زانو خورد زمین. دیگر صبر نکردم ببینم چه می‌شود؛ رویم را برگرداندم و تا بالای شیب دویدم. آن بالا کم مانده بود سُر بخورم، ولی توانستم یکی از پایه‌های زیر پل را بگیرم و خودم را نجات بدهم.

از پشت سرم فریاد زد: «نمی‌توانی فرار کنی، بچه ماهیگیر!»، در صدایش خشم موج می‌زد، ولی در عین حال انگار می‌خندید. «برای سیر کردنِ شکم من بیشتر از یک لقمه قزل‌آلا لازم است!»

فریاد زد: «دست از سرم بردار!»، نرده پل را گرفتم و با پشتکی ناشیانه خودم را به آن سو انداختم. پوست دست‌هایم پر از تراشه چوب شد و موقع پایین آمدن سرم را چنان محکم به نرده‌ها کوبیدم که چشم‌هایم

سیاهی رفت. روی شکم غلتیدم و شروع کردم به سینه خیز رفتن. نرسیده به انتهای پل، سر پا ایستادم، یک بار سکندری خوردم و بعد شروع کردم به دویدن. طوری می دویدم که فقط از پسر بچه های نه ساله برمی آید، مثل باد. انگار باهیم فقط بعد از هر سه یا چهار گام بلند با زمین تماس پیدا می کرد و، تا آنجا که می دانم، احتمالاً در واقع هم اینطور بود. مستقیم در جای چرخ سمت راست جاده می دویدم، آنقدر دویدم که شقیقه هایم شروع کرد به طپیدن و چشم هایم در چشمخانه به ضربان افتاد، آنقدر دویدم که در پهلوی چپم از زیر دنده ها تا زیر بغل سوزشی به وجود آمد، آنقدر دویدم که پشت حلقم طعم خون و چیزی شبیه به براده آهن احساس کردم. وقتی که دیگر از رمق افتادم، سکندری خوردم و ایستادم و همان طور که مثل اسب از نفس افتاده هین و هین می کردم، از روی شانه به عقب نگاه کردم. شک نداشتم که او را با آن کت و شلوار آراسته درست پشت سرم می بینم که ایستاده و زنجیر ساعتش روی جلیقه اش برق می زند و حتی یک تار مویش به هم نریخته است.

اما او رفته بود. جاده ای که پشت سرم از میان کاج ها و صنوبرهای تیره و انبوه به نهر کابیل می رسید خالی بود. و، با این حال، احساس می کردم او جایی همان اطراف توی جنگل است و با چشم های سوزانش تماشا می کند و بوی کبریت سوخته و ماهی کباب شده می دهد.

برگشتم و با نهایت سرعتی که از من برمی آمد راه افتادم. کمی می لنگیدم - ماهیچه های هر دو پایم کشیده شده بود و صبح روز بعد که از تخت خواب بیرون آمدم، بدنم به قدری درد می کرد که نمی توانستم راه بروم. مدام از روی شانه به عقب نگاه می کردم، باید مطمئن می شدم که جاده پشت سرم هنوز خالی است. هر بار که نگاه می کردم خالی بود، اما انگار آن نگاه کردن ها به جای آنکه از وحشتم بکاهد بر آن می افزود. صنوبرها انگار تیره تر و انبوه تر می شدند، و من مدام مجسم می کردم که

چه چیزی پشت ردیف درخت‌های کنار جاده است - دهلیزهای طولانی و پیچ در پیچ جنگل، تله‌های خطرناک، و دره‌های عمیق و باریکی که هر چیزی ممکن بود تویشان زندگی کند. تا آن روز یکشنبه سال ۱۹۱۴، فکر می‌کردم بدترین چیزی که در جنگل پیدا می‌شود خرس است.

تقریباً ۱۵۰۰ متر بالاتر جاده، درست پیش از آنکه جاده از جنگل بیرون بیاید و به جادهٔ مسطح گیگان^۱ پیوندد، پدرم را دیدم که به سویم می‌آمد و آهنگی را با سوت می‌زد. چوب ماهیگیری خودش دستش بود، همان‌که قرقرهٔ قشنگی داشت و مالِ مانکی وارد^۲ بود. سبید ماهی‌اش آن یکی دستش بود؛ آن وقت‌ها که دن هنوز زنده بود، مادرم رویانی از لای دسته‌اش رد کرده بود. روی رویان نوشته بود «وقف حضرت مسیح». داشتم راه می‌رفتم، اما پدرم را که دیدم، دوباره شروع کردم به دویدن. با تمام قدرت فریاد می‌زدم بابا! بابا! بابا! و با آن پاهای خسته و کوفته مثل ملوان‌های مست تلوتلو می‌خوردم. حالت حیرت‌زدهٔ چهره‌اش، وقتی که مرا شناخت، شاید در شرایط دیگری مضحک جلوه می‌کرد. چوب و سبیدش را انداخت توی جاده، بی‌آنکه نگاهشان کند، و به سویم دوید. هرگز ندیدم پدرم در تمام عمرش از آن تندتر بدود؛ عجیب بود که وقتی به هم خوردیم، هر دو تایمان بر اثر این تصادف بیهوش نشدیم؛ و من سرم را چنان محکم به قلاب کمر بندش کوبیدم که خون از دماغم راه افتاد. هرچند مدتی بعد متوجه این موضوع شدم. آن موقع فقط دست‌هایم را باز کردم و با تمام قدرت او را در آغوش گرفتم. همان‌طور بغلش کرده بودم و صورتِ داغم را به شکمش می‌مالیدم و پیراهنِ کارِ آبی‌رنگِ کهنه‌اش را به خون و اشک و آب‌بینی می‌آلودم.

«گری چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ حالت خوب است؟»

1. Geegan

2. Monkey Ward

گریه کنان گفتم: «مامان مرده! توی جنگل یک آقایی را دیدم و او به من گفت! مامان مرده! زنبور نیشش زده و او هم باد کرده، درست مثل دن، و مرده! افتاده کفِ آشپزخانه و گندی بیل ... اشک هایش را لیسیده ... از روی ... از روی ...»

آخرین کلمه‌ای که باید می‌گفتم صورت بود، اما قفسه سینه‌ام دیگر چنان منقبض شده بود که نتوانستم این کلمه را بر زبان بیاورم. اشک‌هایم دوباره سرازیر شده بود و چهره متعجب و وحشتزده پدرم در سه تصویر متداخل محو می‌شد. شروع کردم به زوزه کشیدن - نه مثل بچه کوچکی که پوست زانویش و رآمده باشد، بلکه مثل سگی که در نور مهتاب چیز ناجوری دیده باشد - و پدرم دوباره سرم را به شکم سفت و صافش چسباند. ولی من از زیر دستش در رفتم و از روی شانهم به عقب نگاه کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که مردکت و شلوار مشکی نمی‌آید. اثری از او نبود؛ جاده، که وسط جنگل می‌پیچید، کاملاً خالی بود. با خود عهد کردم که دیگر از آن جاده پایین نروم، هیچ وقت، حالا هرچه می‌خواهد بشود، و به نظرم بزرگترین نعمتی که خداوند به بنده هایش عطا کرده این است که نمی‌توانند آینده را ببینند. اگر می‌دانستم که باز هم از آن جاده می‌گذرم، آن هم کمتر از دو ساعت دیگر، شاید مغزم از کار می‌افتاد. اما در آن لحظه فقط خیالم راحت بود که تنهاییم. آن وقت یاد مادرم افتادم - مادرِ زیبایم که مرده بود - و دوباره صورتم را به شکم پدرم چسباندم و نعره زدم.

چند لحظه بعد، پدرم گفت: «گری، گوش کن بین چه می‌گویم...» من همان‌طور نعره می‌زدم. کمی دیگر به من فرصت داد، بعد دستش را گذاشت زیر چانه‌ام و سرم را بلند کرد تا بتواند به صورتم نگاه کند و من هم بتوانم به صورت او نگاه کنم. گفت: «مادرت حالش خوب است...» به پهنای صورتم اشک می‌ریختم و فقط نگاهش می‌کردم. حرفش را

باور نمی‌کردم.

«نمی‌دانم چه کسی چیزی غیر از این به تو گفته، یا کدام سنگ کثیفی دلش می‌آید که یک پسر بچه کوچک را اینطور بترساند، ولی به خدا قسم مادرت حالش خوب است.»
«اما ... اما او گفت ...»

«برایم مهم نیست که آن مرد چی گفت. من زودتر از موقع از مزرعهٔ اِوَرَشَم برگشتم - بیل خیال فروختنِ گاو ندارد، فقط حرفش را می‌زند - و با خود گفتم آنقدر فرصت دارم که خودم را به تو برسانم. چوب ماهیگیری و سبدهٔ ماهی‌ام را برداشتم و مادرت هم با نان تازه‌اش دو لقمهٔ مربایی برایمان درست کرد. هنوز گرم است. پس می‌بینی که نیم‌ساعت پیش حالش خوب بود، گری. و هیچ‌کسِ دیگر هم نیست که غیر از این چیزی بداند و از این طرف آمده باشد، مطمئن باش. آن هم فقط در عرض نیم ساعت.» از روی شانه‌ام نگاه کرد. «آن مرد کی بود؟ کجا بود؟ خیال دارم پیدایش کنم و چنان کتکی بهش بزنم که حالش جا بیاید.»

در عرضِ دو ثانیه هزار فکر از ذهنم گذشت - یعنی اینطور به نظر می‌آمد - اما آخرین فکری که به ذهنم رسید از همه قویتر بود؛ اگر پدرم آن مردِ کت و شلوار مشکی را می‌دید، بعید بود که بتواند از پشش بر بیاید، یا از دستش جان سالم به در ببرد.

آن انگشت‌های سفید و کشیده و چنگال‌های انتهای انگشت‌ها از پیش چشمم دور نمی‌شد.

«گری؟»

گفتم: «نمی‌دانم یادم هست یا نه.»

«تو همان جایی بودی که نهر دو شاخه می‌شود؟ کنار صخرهٔ بزرگ؟»
وقتی پدرم مستقیم از من سؤال می‌کرد، هرگز نمی‌توانستم دروغ بگویم - حتی برای نجات جانِ او یا خودم. «بله، ولی خواهش می‌کنم

نروید آنجا.» با هر دو دست بازویش را گرفتم و محکم کشیدم. «خواهش می‌کنم نروید، آدم ترسناکی بود.» الهام چون صاعقه درخشانی بر من فرود آمد. «به نظرم تفنگ داشت.»

با مهربانی نگاهم کرد. گفت: «شاید هیچ‌کس آنجا نبوده.» این را که می‌گفت، موقع گفتن کلمه آخر، صدایش را کمی بلند کرد و جمله را طوری ادا کرد که کم و بیش سؤالی بود. «شاید موقع ماهیگیری خوابت برده، پسر، و خواب بدی دیدی. مثل همان خواب‌هایی که زمستان گذشته درباره‌ی دن می‌دیدی.»

زمستان گذشته کابوس‌های زیادی درباره‌ی دن دیده بودم. خواب می‌دیدم در کمدمان یا در داخلی انباری سیدر^۱ را، که تاریک بود و بوی میوه می‌داد، باز می‌کردم و می‌دیدم که آنجا ایستاده و با چهره متورم کبودش نگاهم می‌کند. از خیلی از این خواب‌ها با جیغ و داد بیدار می‌شدم و پدر و مادرم را هم بیدار می‌کردم. در ساحل نهر هم مدت کوتاهی خوابم برده بود - به هر حال، چرتی زده بودم - اما خواب ندیده بودم و بی‌تردید درست پیش از آنکه مرد کت و شلوار مشکی زنبور را با دست‌هایش بگشود و از روی دماغم بیندازد توی دامنم، از خواب بیدار شده بودم. آنطور که خواب دن را می‌دیدم او را در خواب ندیده بودم، شک نداشتم، هرچند ملاقاتم با او همان موقع هم حالتی خوابگونه پیدا کرده بود. به گمانم رویدادهای فوق طبیعی باید همین طور هم باشد. اما شاید بهتر بود که پدرم خیال کند آن مرد فقط در ذهن من وجود داشته. به نفعش بود.

گفتم: «ممکن است. شاید اینطور باشد.»

«خب، باید برگردیم و چوب ماهیگیری و سبد ماهی‌ات را پیدا

کنیم.»

رو به آن سمت راه افتاد و من مجبور شدم دیوانه‌وار دستش را بکشم

تا او را متوقف کنم و رویش را به طرف خودم برگردانم. گفتم: «بعداً. خواهش می‌کنم، بابا. می‌خواهم مامان را ببینم. می‌خواهم با چشم‌های خودم ببینمش.»

درباره حرفم فکر کرد، بعد سر تکان داد. «بله، فکر می‌کنم اینطوری بهتر است. اول می‌رویم خانه، و چوب و سبدها را بعداً پیدا می‌کنی.»

به این ترتیب، با هم به مزرعه برگشتیم. پدرم چوب ماهیگیری‌اش را، درست مثل رفقای من، روی شانه گذاشته بود و من سبدها را می‌آوردم، و داشتیم لقمه‌های نان تازه و مربایی را می‌خوردیم که مادرم درست کرده بود.

انبار علوفه را که از دور دیدیم، پدرم پرسید: «چیزی هم گرفتی؟»

گفتم: «بله، قربان. یک قزل‌آلای رنگین‌کمان. حسابی هم بزرگ بود.»

و با خودم گفتم و یک قزل‌آلای نهری که خیلی بزرگتر بود، ولی این را به زبان نیاوردم.

«فقط همین؟ چیز دیگری نگرفتی؟»

«بعد از آنکه آن را گرفتم، خوابم برد.» این در واقع جواب نبود، ولی دروغ هم نبود.

«شانس آوردی که چوب ماهیگیری‌ات از دستت نرفت. از دستت نرفت، گری، مگر نه؟»

با اکراه فراوان گفتم: «نه، قربان.» دروغ گفتن هیچ فایده‌ای نداشت، حتی اگر می‌توانستم دروغ‌شادخاری سرهم کنم — آن هم وقتی که عزمش را جزم کرده بود که در هر حال برگردد و سبدها را بیاورد، و در چهره‌اش می‌دیدم که مصمم است.

جلوتر که رفتیم، کندی‌بیل از در عقب بیرون دوید. با آن صدای گوش‌خراشش پارس می‌کرد، و مثل سگ‌های گله‌هیجان‌زده، تمام قسمت عقب بدنش را تکان می‌داد. دیگر طاقت نداشتیم. از پدرم جدا شدم و به

طرف خانه دویدم. هنوز سبد ماهی‌اش را دنبال خودم می‌کشیدم و هنوز ته دلم مطمئن بودم که جسد مادرم را کفِ آشپزخانه پیدا می‌کنم که چهره‌اش ورم کرده و کبود شده، مثل چهرهٔ دن وقتی که پدرم او را از مزرعهٔ غربی آورد؛ آن موقع پدرم گریه می‌کرد و عیسی مسیح را به نام می‌خواند.

ولی مادرم کنار پیشخوان ایستاده بود، سالم و سرحال، مثل موقعی که از او جدا شده بودم، و همان طور که نخود سبزه‌ها را پوست می‌کند و در کاسه می‌ریخت، زیر لب آواز می‌خواند. سر برگرداند و نگاهم کرد؛ با دیدن چشم‌های از حدقه درآمده و گونه‌های رنگ‌پریده‌ام اول تعجب کرد و بعد ترسید.

«گری، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

جواب ندادم، فقط به سویش دویدم و او را غرق بوسه کردم. بعد پدرم آمد تو و گفت: «نگران نباش، لُو – حالش خوب است. فقط آن پایین کنار نهر یکی از آن خواب‌های وحشتناک دیده.»

مادرم گفت: «خدا کند آخری‌اش باشد»، و محکمتر بغلم کرد؛ کندی ییل هم کنار پایمان بالا و پایین می‌پريد و با صدای گوش‌خراشش پارس می‌کرد.

پدرم گفت: «گری، اگر دلت نمی‌خواهد، مجبور نیستی همراه من بیایی»، البته معلوم بود که به نظر او باید می‌رفتم – باید برمی‌گشتم و به قول امروزی‌ها با ترسم رویه‌رو می‌شدم. این کار در مورد چیزهای ترسناک خیالی خیلی خوب است، ولی بعد از گذشت دو ساعت چندان تغییری در این اعتقاد من به وجود نیامده بود که مرد کت و شلوار مشکی واقعی است. البته نمی‌توانستم پدرم را متقاعد کنم. فکر نمی‌کنم هیچ بچهٔ نه‌ساله‌ای در تمام دنیا توانسته باشد پدرش را متقاعد کند که شیطان را

دیده که باکت و شلوار مشکی از جنگل بیرون آمده است.
گفتم: «می‌آیم.» از خانه بیرون آمده بودم تا قبل از آنکه راه بیفتد به او ملحق شوم و تمام دل و جرئتم را جمع کرده بودم تا پاهایم را به حرکت درآورم. کنارگنده مخصوص شکستن هیزم در حیاط کنار خانه نزدیک پشته هیزم‌ها ایستاده بودیم.

پرسید: «پشت سرت چی قایم کرده‌ای؟»

آهسته آن را بیرون آوردم. من همراهش می‌رفتم و امیدوار بودم مرد کت و شلوار مشکی با آن صورت درازش آنجا نباشد. اما اگر هنوز آنجا بود، دلم می‌خواست آماده باشم. به هر حال، در حدی توانم آماده باشم. انجیل خانوادگی را در همان دستی گرفته بودم که از پشت سرم بیرون آوردم. خیال داشتم فقط کتاب عهد جدید را با خودم بیاورم، همان که در مسابقه پنج‌شنبه شب انجمن جوانان به خاطر از بر کردن بیشترین تعداد سروده‌های مذهبی برده بودم (من هشت آیه را از بر کرده بودم، اگرچه بیشتر آنها، به جز آیه بیست و سوم، یک هفته بعد از ذهنم پریده بود)، اما بعید بود کتاب کوچک و قرمز رنگ عهد جدید برای موقعی که احتمال داشت آدم با خود شیطان رو به رو شود کافی باشد، هرچند کلام مسیح با جوهر قرمز در آن مشخص شده بود.

پدرم نگاهی به انجیل خانوادگی انداخت که مملو از سندها و عکس‌های خانوادگی بود. فکر کردم حالا است که بگویند آن را بگذار سرچایش، اما نگفتم. حالت چهره‌اش ترکیبی از اندوه و ترحم بود، سر تکان داد و گفت: «عیبی ندارد. مادرت می‌داند آن را برداشته‌ای؟»

«نه، قربان..»

باز هم سر تکان داد. «پس دعا کنیم تا برگشتن ما نفهمد که سرچایش نیست. بیا. مواظب باش نیندازیش.»

حدود نیم ساعت بعد، ما دو نفر در نقطه‌ای از ساحل که نهر کاسیل دوشاخه می‌شد ایستاده بودیم؛ در همان محوطه مسطحی که من با مردی که چشم‌های نارنجی مایل به قرمز داشت رو به رو شده بودم. چوب خیزرانم توی دستم بود - آن را از زیر پل برداشته بودم - و سبد ماهی‌ام در محوطه مسطح روی زمین افتاده و در حصیری‌اش کنار رفته بود. من و پدرم مدتی ایستادیم و به زمین نگاه کردیم و هیچ‌کدام چیزی نگفتیم.

شعر ریکی که او می‌خواند یادم آمد. شعر را که خوانده بود، به پشت افتاده بود روی زمین و زده بود زیر خنده، مثل بچه‌ای که تازه فهمیده باشد آنقدر شهامت دارد که کلمات زشتی مثل شاش و گه را بر زبان بیاورد. محوطه مسطح سبز و خرم بود، مثل همه جاهای ماین که آفتاب اوایل ژوئیه به آن تابیده باشد. به جز جایی که غریبه دراز کشیده بود. آنجا علف‌ها به شکل هیکل یک آدم سوخته و زرد شده بود.

انجیل قلبه‌سلنبه و کهنه خانوادگی را راست مقابلم گرفته بودم و شست‌هایم را چنان محکم به جلدش فشار می‌دادم که سفید شده بودند. نورویل^۱، شوهر ماماسوییت، هم وقتی سعی می‌کرد محل حفر چاه را برای کسی پیدا کند، شاخه درخت بید را همین‌جور می‌گرفت.

عاقبت پدرم گفت: «همین‌جا بمان»، و به پهلو از شیب ساحل پایین رفت. کفش‌هایم را در خاک نرم و حاصلخیز فرو می‌برد و دست‌هایم را برای حفظ تعادل باز نگه می‌داشت. من هم همان‌جا ایستاده بودم و انجیل را با تمام قدرت راست نگه‌داشته بودم، قلبم به شدت می‌زد. نمی‌دانم آن موقع احساس می‌کردم که کسی مراقبم است یا نه، بیش از آن ترسیده بودم که چیزی حس کنم، فقط دلم می‌خواست از آنجا و از آن جنگل فرسنگ‌ها دور باشم.

پدرم خم شد، محلی را که علف‌هایم سوخته بود بو کرد و چهره‌اش

درهم رفت. می‌دانستم چه بویی احساس می‌کرد، بویی شبیه به بوی کبریت سوخته. بعد سبد ماهی مرا برداشت و با عجله از شیب ساحل بالا آمد. برای آخرین بار به سرعت از روی شانه نگاه کرد تا مطمئن شود چیزی از پشت سر نمی‌آید. چیزی نمی‌آمد. سبد ماهی را که به من داد، دَرش هنوز باز بود و روی لولاهای چرمی کوچک و قشنگش افتاده بود. تویش را نگاه کردم و جز مستی علف چیزی ندیدم.

پدرم گفت: «انگار گفتی یک قزل‌آلای رنگین‌کمان گرفته‌ای. نکند آن را هم در خواب دیدی؟»

صدایش لحن گزنده‌ای داشت. گفتم: «نه، قربان. یکی گرفته بودم.»
 «حُب، مسلماً بیرون که نپریده، به‌خصوص اگر تمیز شده باشد. گری، تو که صیدت را تمیز نکرده توی سبد نمی‌گذاری، مگر نه؟ من که یادت داده بودم.»

«بله، قربان. یادم داده بودید، اما ...»

پدرم گفت: «پس اگر توی خواب ندیدی که ماهی گرفتی و اگر ماهی توی سبد مرده بود، لابد یک چیزی آمده و آن را خورده»، و بعد، با چشم‌های کاملاً باز، به سرعت از روی شانه نگاه دیگری انداخت، انگار صدای حرکت چیزی را توی جنگل شنیده باشد. از دیدن قطره‌های درشت عرق، که مثل دانه‌های بزرگ و شفافِ الماس روی پیشانی‌اش نشسته بود، آنقدرها تعجب نکردم. گفتم: «بیا. بیا از این جهنم‌دره برویم بیرون.»

من هم موافق بودم. به سرعت و در سکوت قدم برمی‌داشتیم و در امتداد ساحل تا کنار پل رفتیم. آنجا که رسیدیم، پدرم زانو زد و محلی را واریس کرد که چوب ماهیگیری‌ام را پیدا کرده بودیم. در آنجا، تکه دیگری از علف‌ها سوخته بود و یک گلِ ثعلب کاملاً قهوه‌ای و لوله شده بود، انگار جریانِ هوای داغی سوزانده باشدش. دوباره توی سبد ماهی

خالی‌ام را نگاه کردم. گفتم: «حتماً برگشته و آن یکی ماهی را هم خورده.»
پدرم سربلند کرد و نگاهم کرد: «آن یکی ماهی؟»
«بله، قربان. به شما نگفتم، اما یک قزل‌آلای نه‌ری هم گرفته بودم.
بزرگ بود. او، آن یارو، بدجوری گرسنه بود.» می‌خواستم باز هم بگویم،
و کلمات در ذهنم آماده بودند تا بر زبانم جاری شوند، اما دست آخر
نگفتم.

به طرف پل از شیب بالا رفتیم و به همدیگر کمک کردیم تا از روی
نرده رد شویم. پدرم سبد ماهی‌ام را گرفت، تویش را نگاه کرد، آن وقت
رفت طرف نرده و انداختش توی آب. به موقع رسیدم کنارش و دیدم که
سبد افتاد توی آب و مثل قایقی با جریان آب رفت. هرچه آب بیشتر از
لای بافه‌های حصیری‌اش وارد می‌شد، بیشتر فرو می‌رفت.

پدرم گفت: «بوی بدی می‌داد»، اما این را که می‌گفت، نگاهم
نمی‌کرد و لحن صدایش به طرز غریبی تدافعی بود. دیگر هرگز نشنیدم
اینطور صحبت کند.

«بله، قربان.»

«به مادرت هم می‌گویم پیدایش نکردیم. اگر پرسید. اگر پرسید،
چیزی بهش نمی‌گوییم.»

«باشد، قربان. نمی‌گویم.»

و مادر نپرسید و ما هم نگفتیم. ماجرا از این قرار بود.

* * *

از آن روز توی جنگل هشتاد سال گذشته و در این فاصله خیلی از سال‌ها
حتی به فکرش هم نیفتاده‌ام. مثل هر مرد یا زن دیگری در این دنیا،
نمی‌توانم درباره خواب‌هایم با اطمینان حرف بزنم. اما حالا دیگر پیر
شده‌ام و انگار در بیداری هم خواب می‌بینم. ضعف‌هایم شدت گرفته،
مثل موج‌هایی که به زودی برج شنی متروکِ کودکی را ویران خواهد کرد.

حافظه‌ام هم تقویت شده و یاد آوازی قدیمی افتاده‌ام که یک قسمتش از این قرار بود: «رهایشان کن / و خودشان دم جنبان / به خانه برمی‌گردند.» همه چیز را به یاد دارم: غذاهایی که خوردم، بازی‌هایم، دخترهایی که موقع پستچی‌بازی توی دستشوییِ مدرسه بوسیدم، پسرهایی که با آنها رفیق بودم، اولین مشروب، اولین سیگاری که دود کردم (سیگاری که در پوست ذرت پیچیده بودم، پشتِ خوکدانیِ دیکیِ همرا، و بالا آوردم). ولی از بین تمام خاطرات، خاطرهٔ مردِ کت و شلوارِ مشکی از همه پرنرنگتر است و با فروغِ شبِ گون و غریبِ خاص خود می‌درخشد. او واقعی بود، شیطان بود، و آن‌روز یا مأموریت داشت به سراغ من بیاید یا بخت و اقبال مرا سر راه او قرار داده بود. عمیقاً احساس می‌کنم که گریختن از دست او خوش‌اقبالی من بوده - فقط خوش‌اقبالی و نه شفاعتِ خدایی که تمام عمر عبادتش کرده و برایش سرودهای مذهبی خوانده بودم.

حالا اینجا، در اتاقم در خانهٔ سالمندان، دراز کشیده‌ام، با این برج شنیِ ویران که جسمم باشد، و به خودم می‌گویم که نباید از شیطان بترسم - که زندگی خوب و مهرآمیزی داشته‌ام و نباید از شیطان بترسم. گاهی وقت‌ها به خودم می‌گویم این من بودم، و نه پدرم، که عاقبت کمی بعد از آن واقعه در همان تابستان مادرم را ترغیب کردم به کلیسا برگردد. اما این افکار در تاریکیِ قدرتِ تسکین دادن و آرامش بخشیدن ندارند. در تاریکی، صدایی هم به نجوا می‌گوید که آن پسر ماهیگیر نُه‌ساله هیچ کاری نکرده بود که به خاطرش از شیطان بترسد، و با این حال شیطان به سراغش آمد. و در تاریکی، گاهی وقت‌ها آن صدا را می‌شنوم که آهسته‌تر می‌شود و گوش انسان دیگر به سختی آن را می‌شنود: چه ماهی بزرگی! سرشار از ولعی خاموش نجوا می‌کند، و تمام واقعیت‌های دنیای معقول در برابر گرسنگی‌اش ویران می‌شود.

وانگ مینگ

هلیم جان سخت

وانگ مینگ، یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان پس از انقلاب چین، بعد از بیست سال تبعید در اردوگاه‌های کار اجباری در این کشور در عرصهٔ ادبیات جهانی به شهرت رسید. او در ۱۹۵۷ که بیست و یکی دوساله بود، پس از انتشار داستان کوتاهی دربارهٔ بوروکراسی دولتی به جرم راستگرایی ممنوع‌الکلم شد و بعد از آن بیست سال از زندگی خود را به تناوب در اردوگاه‌های اصلاح فکری و کار اجباری گذراند و عاقبت به منطقهٔ ژینگ‌یانگ در غرب چین تبعید شد. وانگ مینگ که سرترسی داشت، ضمن شرکت در گردهمایی‌های رسمی پخش سخنان مائو به فراگیری زبان محلی اویغوری^۱ پرداخت؛ و به همین دلیل بعدها توانست

۱ Uighur. زبان مردمی به همین نام که اکثریت عمدهٔ جمعیت را در ترکستان چین تشکیل می‌دهند. از گروه زبان‌های ترکی است - م.

آثار او یغوری را به چینی‌ماندارین برگرداند. وانگ مینگ تجربه‌های خود را در منطقه ژینگ‌یانگ در مجموعه داستان بسیار مشهوری با عنوان میان‌پرده^۱ ییلی^۱ اگر دآورد.

در ۱۹۷۹، به دنبال مرگ مائو و آغاز دوره اصلاح و سیاست درهای باز دنگ ژیاو پنگ، از وانگ مینگ به عنوان نویسنده‌ای حرفه‌ای اعاده حیثیت کردند؛ او در آن زمان یکی از مشهورترین و نوآورترین چهره‌های ادبیات داستانی چین بود. مینگ، که زمانی دشمن حکومت به حساب می‌آمد، در ۱۹۸۶ به وزارت فرهنگ منصوب شد. در این دوره گفته بود: «فشار کار روز به روز بر من بیشتر می‌شود و کمتر وقتی برای خود پیدا می‌کنم، اما هرگز قلم را زمین نمی‌گذارم.» و هرگز چنین نکرد. وانگ مینگ در مدتی که وزیر فرهنگ بود داستان‌های درخشان و همچنین نقد ادبی می‌نوشت. نام او عمدتاً با ورود جریان سیال ذهن به تکنیک داستان‌نویسی در چین همراه بود. آثارش نوعی نقیضه تمسخرآمیز بود در قالب دلقک‌بازی‌های قهرمان ابله‌ی به نام رهبر میامیاتی. مصیبت‌های رهبر میامیاتی مقدمه داستان مشهور او، یعنی «هلیم جان سخت» شد. این داستان نخستین بار در ۱۹۸۹ در نشریه نویسنده چینی^۲ منتشر شد و جایزه ادبی صد گل^۳ را در سال ۱۹۹۰-۱۹۹۱ از آن خود ساخت.

پس از ضربه‌ای که در چهارم ژوئن ۱۹۸۹ در میدان تیانان‌من به جنبش دموکراتیک وارد شد، وانگ مینگ از وزارت فرهنگ استعفا کرد. طولی نکشید که حمله نشریات تحت حمایت دولت به او آغاز شد. در شماره چهاردهم سپتامبر ون‌یی بائو^۴، روزنامه رسمی و تندرو اتحادیه نویسندگان، نامه‌ای خطاب به سردبیر و ظاهراً در تفسیر «هلیم جان سخت» به چاپ

1. *Yili Interlude*2. *The Chinese Writer*3. *The Hundred Flowers*4. *Wenyi Bao*

رسید. نویسنده ناشناس نامه مدعی بود هرچند «هلم جان سخت» به ظاهر داستانی دربارهٔ تحول مصیبت بار برنامه غذایی یک خانواده است، در واقع حمله‌ای به دنگ و اصلاحات اوست. در این نامه ادعا شده بود که داستان وانگ به نحو مشکوکی با «هیاهوی مشتی طرفدار آزادسازی بورژوازی و تبدیل مالکیت عمومی به مالکیت خصوصی»، مقارن است. همچنین در این نامه از قول یک منبع تایوانی نقل شده بود که داستان مزبور استهزاء پنهان نظام کمونیستی چین به رهبری دنگ ژیاو پنگ است.

وانگ منگ فوراً تکذیب نامهٔ تندی به این روزنامه نوشت و ادعا کرد که نامهٔ مورد بحث پرونده‌سازی سیاسی و یادآور انقلاب فرهنگی است. او انگیزهٔ نویسندهٔ نامه را در مربوط ساختن نام دنگ با تفسیری تحریف‌شده از متن داستان به پرسش کشید. همچنین خواستار عذرخواهی و انجام اقداماتی برای جبران این بی‌آبرویی شد و تقاضای غرامت مالی نیز کرد. وانگ منگ جوابی نگرفت و به کاری دست زد که، به‌ویژه با توجه به حوادث آن دوره، برای نویسندهٔ کشوری که به داشتن سخت‌ترین سانسور در مطبوعات مشهور است بی‌سابقه بود. تصمیم گرفت از نویسندهٔ ناشناس نامه و سردبیر و نی‌باؤ (که به نظر جمعی از روشنفکران چینی هر دو آنها یک نفر بودند) ادعای غرامت کند.

با وجود توجه مطبوعات به موضوع، دادگاه میانجی بی‌چینگ [پکن] به این عنوان با طرح این دعوا مخالفت کرد که کل ماجرا صرفاً «مباحثه‌ای میان دیدگاه‌های مختلف است» و پروندهٔ حقوقی محسوب نمی‌شود. می‌گویند سازمان تبلیغات کمیتهٔ مرکزی طی دستوری به همهٔ روزنامه‌های چین آنها را از چاپ هرگونه گزارشی دربارهٔ این پروندهٔ حقوقی منع کرد. اما

چندین روزنامه به این ممنوعیت اعتنا نکردند و با انعکاس این مجادله به چیزی دامن زدند که در سراسر چین به «تپِ هلیم» معروف شد و تقاضای زیادی برای نسخه‌های داستان «هلیم جان‌سخت»^۱ ایجاد کرد.

1. «The Stubborn Porridge», Wang Meng, *Paris Review*, 129, Winter 1993.

هلیم جان سخت

اعضای اصلی خانواده ما عبارتند از: پدر بزرگ، مادر بزرگ، پدر، مادر، عمو، زن عمو، من، همسرم، دختر عموی بزرگم و شوهرش، و پسر نازنین و دیلاق من. سن ما به ترتیب از این قرار است: هشتاد و هشت، هشتاد و چهار، شصت و سه، شصت و چهار، شصت و یک، پنجاه و هفت، چهل، چهل، و شانزده. یک ساختار ایده آل نردبانی شکل. یک عضو غیررسمی هم داریم، غیررسمی ولی مهم - خدمتکارمان، خواهر بزرگ ژو، پنجاه و نه ساله. چهل سالی می شود که با ماست، و خواهر بزرگ ژو صدایش می کنیم. نمونه ای آشکار از اینکه همه انسان ها برابر و با حقوق یکسان به دنیا می آیند.

ما در صلح و صفا، چون یک تن واحد، زندگی می کردیم. در همه موارد کوچک و بزرگ، حرف آخر را پدر بزرگ می زد، مثلاً اینکه آیا این تابستان گرمتر از معمول است، آیا باید جای دراگون ول^۱ بنوشیم که هر اونس هشت میوان^۲ است یا جای سبز که اونس چهل فن^۳ است، یا اینکه چه نوع صابونی باید مصرف کنیم - صابون ملایم بنفشه یا صابون تند زره

1. Dragon Well

۲. Yuan. واحد پول چین که در ۱۹۱۴ وضع شد. -م.

3. Fen

طلایی. از دعوا و جر و بحث، لفاظی بیش از حد و توطئه‌چینی پشتِ در خبری نبود. حتی آرایش مویمان - بسته به اینکه زن باشیم یا مرد - یکسان بود.

ده‌ها سال بود که همگی ساعت شش و ده دقیقه صبح بیدار می‌شدیم. خواهر بزرگ ژو صبحانه‌مان را رأس ساعت شش و سی و پنج دقیقه آماده می‌کرد: برش‌های برشته شده نان بخارپز، هلیم برنج رقیق، و شلغم شور. ده دقیقه بعد از هفت، همگی به طرف محل کار یا مدرسه‌مان راه می‌افتادیم. پدر بزرگ دیگر بازنشسته شده بود، ولی هنوز هر روز صبح به عنوان افسر کشیک در کمیته محل حاضر می‌شد. ساعت دوازده همه برمی‌گشتیم. تا آن موقع خواهر بزرگ ژو ناهارمان را حاضر کرده بود: رشته تهیه شده از خمیر سویا. ساعت یک و نیم همگی بعد از چُرت کوتاهی بیدار می‌شدیم و دوباره به طرف محل کار یا درس خود راه می‌افتادیم. البته پدر بزرگ تا ساعت سه و نیم می‌خوابید. بعد بیدار می‌شد، صورتش را می‌شست و دندان‌هایش را برای دومین بار مسواک می‌کرد و روی کاناپه می‌نشست به روزنامه خواندن. حدود ساعت پنج، پدر بزرگ و مادر بزرگ و خواهر بزرگ ژو درباره برنامه شام مشاوره می‌کردند. این کار هر روزشان بود و، با اینکه نتایج روزهای مختلف هیچ فرقی نداشت، این بحث هرگز جذابیتش را برای سه شرکت‌کننده‌اش از دست نمی‌داد. فرض کنیم شام امشب برنج و خوراک‌ها هم یکی گوشت باشد، یکی نیمی گوشت و نیمی سبزیجات و دو تا سبزیجات. و اما سوپ؛ امشب سوپ را حذف می‌کنیم، یا مثلاً امشب سوپ داریم. بعد از این بحث، خواهر بزرگ ژو به آشپزخانه می‌رفت و سرگرم خُرد کردن می‌شد. نیم ساعت بعد حتماً پیدایش می‌شد و می‌گفت: «فکرش را بکنید، کم مانده بود یادم برود! نرسیدم در خوراکِ نصف گوشت و نصف سبزیجات، گوشت خُرد شده باشد یا ورقه ورقه.» البته در اهمیت

موضوع شکی نیست. پدربزرگ و مادربزرگ نگاه معنی داری به همدیگر می انداختند و یکی از آنها می گفت: «ورقه ورقه باشد بهتر است.» یا می گفتند: «خُرد شده باشد.» و تصمیمشان بی چون و چرا اطاعت می شد.

همه از این زندگی راضی بودند، در درجه اول و بیش از همه پدربزرگ. پدربزرگ در جوانی خیلی سختی کشیده بود و اغلب برایمان موعظه می کرد: «شکم سیر، لباس بدون وصله، بدن سالم، خانه راحت، و چندین نسل که در کنار هم زندگی می کنند - در زمان های قدیم ارباب ها هم خوابش را نمی دیدند. شماها نباید به خودتان مغرور بشوید. اصلاً شما از رنج گرسنگی چه می دانید؟»، اما پدر و مادر و عمو و عمه در اعتراض می گفتند که با رنج گرسنگی به خوبی آشنا هستند. می گفتند موقع گرسنگی قفسه سینه و معده منقبض می شود، سر به دوران می افتد، پاها می لرزند. در ضمن، می گفتند که گرسنگی مفرط درست مثل پُرخوری است، آدم دلش می خواهد بالا بیاورد. همه افراد خانواده ما، به رهبری پدربزرگ و مادربزرگ، از این ضرب المثل پیروی می کردند که سعادت در قناعت است، و حامیان و فادارِ نظم موجود امور بودند.

ولی این اواخر اوضاع عوض شده بود. هوس ها و مدهای جدید مدام به ما هجوم می آورد. چندسال بیشتر نبود که پای تلویزیون رنگی، یخچال و ماشین لباسشویی به خانه ما باز شده بود. به علاوه، پسر هم در سخنرانی هایش اغلب کلمات انگلیسی می پراند. پدربزرگ خیلی آزادیخواه و روشنفکر بود؛ مجموعه ای از مطالب جدید را، بعد از چرت روزانه از روزنامه، یا بعد از شام از برنامه های رادیو و تلویزیون، جمع آوری می کرد. اغلب از همه نظرخواهی می کرد. می پرسید: «بینم، آیا در زندگی خانوادگی ما چیزی هست که باید تغییر کند یا اصلاح شود؟»

همه به سرعت جواب منفی می‌دادند، به خصوص خواهر بزرگ ژو. او دعا می‌کرد این شیوه زندگی روزها و سال‌ها، از نسلی به نسل دیگر، بی‌پایان و بدون تغییر، باقی بماند. ولی پسرم پیشنهادی داشت. پلک‌هایش را محکم به هم زد، انگار کرم توی چشمش رفته باشد. پیشنهاد کرد ضبط صوتی بخریم. پدر بزرگ، با عنایت این اصل که پذیرفتن پیشنهادات موجب نیل به تکامل می‌شود، موافقت کرد. به این ترتیب، ضبط صوتی با مارک رد لَمپ^۱ به اموال خانواده ما اضافه شد. در آغاز، همگی به هیجان آمده بودیم. یکی چند کلمه‌ای صحبت می‌کرد، دیگری قسمت‌هایی از اپرای پکن را می‌خواند، آن یکی به تقلید از گربه میومیو می‌کرد و نفر بعد مطلبی را از روی روزنامه می‌خواند، و ما همه را ضبط و دوباره پخش می‌کردیم. چقدر هم از این کار لذت می‌بردیم! و فکر می‌کردیم که پدر بزرگ و پدر بزرگ پدر بزرگش هرگز از وجود چیزی چون ضبط صوت خبر نداشتند. ولی چند روز که گذشت، این وسیله مزه‌اش را از دست داد. صدای آهنگ‌هایی که از ضبط صوت پخش می‌کردیم به خوبی صدای آهنگ‌های رادیو یا تلویزیون نبود. ضبط صوت را یک گوشه گذاشتند خاک بخورد. همه فهمیده بودند که این وسایل جدید هم، هرچه باشد، محدودیت‌های خودشان را دارند. دوام «جعبه آهنگ» قدیمی را نداشتند. هیچ چیز نمی‌توانست جای سنت را بگیرد. در خانواده، هیچ چیز با نظم و هماهنگی قابل قیاس نبود.

در همان سال، فرمانی موجب شد آهنگ آرام زندگی ما به هم بخورد؛ تعطیلی طولانی برای چرت بعد از ظهر لغو شد و یک تعطیلی کوتاه چهل تا شصت دقیقه‌ای جای آن را گرفت. علتش هم این بود که همه واحدهای کار مجبور بودند ناهار مجانی بدهند. به هر حال، برای ما هم خوب بود و هم بد. از طرفی، به خاطر غذای مجانی خوشحال بودیم، اما،

1. Red Lamp

از طرف دیگر، این تغییر که نمی‌توانستیم خود را با آن تطبیق بدهیم برایمان ناگوار بود. بعد از دو روز ناهار مجانی، همگی دچار یبوست مزاج و سایر عوارض سوءهاضمه شدیم. آن وقت اعلام کردند که ناهار مجانی لغو شده و ما دیگر اصلاً نمی‌دانستیم چه خبر است. چه باید می‌کردیم؟ پدر بزرگ همیشه به ما خاطر نشان می‌کرد که در هر راهی که حکومت جلو پایمان می‌گذارد پیشقدم باشیم. در نتیجه، جار و جنجال زیادی بر سر خرید ظرف غذا، تهیه ناهار و بردن آن به اداره راه افتاد. خواهر بزرگ ژو دچار بی‌خوابی، دندان‌درد، عفونت چشم و طپش قلب شد. طولی نکشید که بعضی از واحدهای کار مدت تعطیلی ظهر را افزایش دادند. بقیه رسماً به تعطیلی طولانی برنگشتند، بلکه بی‌سروصدا ساعت شروع کار بعد از ظهر را عقب انداختند بی‌آنکه با افزودن بر مدت کار بعد از ظهر آن را جبران کنند. خانواده ما به ناهار رشته خمیر سویا برگشت. تمام ناخوشی‌های خواهر بزرگ ژو فوراً خوب شد، نه عفونت چشمی، نه دندان‌دردی، خوابش منظم شد و ضربان قلبش، با هفتاد تا هشتاد ضربه در دقیقه، تحت کنترل کامل درآمد.

ولی امواج خروشان تحول پیش می‌آمد، و بادهای توفنده تغییر همه چیز را از مقابل خود می‌روفت. همه موجودات زیر گنبد آسمان به جنبش درآمدند و امور روی زمین همه در شرف تحول بودند. درست در همان زمان که انسان‌های دور و بر ما، که از بازنگری به خویش روحیه گرفته و برانده غلبه کرده بودند، گذشته را پشت سر می‌گذاشتند و برای آرزوهای تازه تحول و بازسازی برنامه‌ریزی می‌کردند، دوستان و بستگان، که تا آن موقع ما را به عنوان خانواده نمونه و الگوی زندگی خانوادگی می‌ستودند، تشویقمان می‌کردند که با زمان جلو برویم. ظاهراً در گوانگ‌دنگ یا شاید هنگ کنگ، یا حتی ایالات متحده، الگوهای تازه‌ای برای زندگی خانوادگی به وجود آمده بود.

پدر بزرگ پیشقدم شد و پیشنهاد کرد نظام سلطنتی به نظام کابینه‌ای تبدیل شود. اعضای این کابینه را پدر بزرگ شخصاً منصوب می‌کرد؛ و مجمع عمومی کنگره خانوادگی، از جمله خواهر بزرگ ژو که عضو فاقد حق رأی بود، آنها را تأیید می‌کرد. رهبری دولت هم به نوبت بین اعضای رسمی کابینه می‌چرخید. پیشنهاد پدر بزرگ به اتفاق آرا - که خواهر بزرگ ژو در آن سهمی نداشت - به تصویب رسید. پدر انتخاب شد تا زمام حکومت را به دست بگیرد و اصلاح و نوسازی برنامه غذایی را به او محول کردند.

واقعیت این بود که همیشه غذای پدر را برایش آماده می‌کردند و کارش را مشخص می‌کردند. به عبارت دیگر، هر چیزی جلوش می‌گذاشتند می‌خورد و هر بخش از کارهای خانه که به او محول می‌شد انجام می‌داد. حالا که وظیفه خطیر نظارت بر برنامه غذایی کل خانواده به گردنش افتاده بود، دستپاچه و سراسیمه شده بود. وقتی درباره مسائل مهم از او سؤال می‌شد، مثلاً اینکه چه نوع چایی بخزند یا اینکه گوشت خُرد شود یا ورقه ورقه باشد، بی‌برو برگرد به پدر بزرگ رجوع می‌کرد. هرگز چیزی نمی‌گفت مگر همراه با نقل قولی از پدر بزرگ: «پدر جان گفته حشره کش مارک گل داوودی بخریم.» «پدر جان گفته امشب سوپ درست نکنیم.» «پدر جان گفته برای ظرف شستن از مواد پاک‌کننده استفاده نکنیم. ممکن است سمی باشد؛ هر چه باشد، ماده شیمیایی است. آب داغ و جوش شیرین خیلی تمیزتر است، با صرفه‌تر هم هست.»

دردسر بلافاصله شروع شد. خواهر بزرگ ژو هر وقت سؤالی داشت از پدر می‌پرسید، پدر هم از پدر بزرگ سؤال می‌کرد و با این جواب که «پدر جان می‌گوید فلان و بهمان»، نزد خواهر ژو برمی‌گشت. تا آنجا که به خواهر بزرگ ژو مربوط می‌شد، می‌توانست مستقیم به پدر بزرگ مراجعه کند. ولی ممکن بود پدر برنجد و، در ضمن، می‌توانست پدر بزرگ ناراحت

شود. پدر بزرگ دوست نداشت به خاطر مسائل جزئی مزاحمش شوند و مکرر به پدر حکم کرده بود: «خودت تصمیم بگیر! مدام نیا سراغ من!»، در نتیجه، پدر با این جواب نزد خواهر بزرگ زو برمی گشت که «پدر جان گفته خودم باید تصمیم بگیرم. پدر جان گفته دوست ندارد مزاحمش بشوند.»

طولی نکشید که زمزمه‌هایی از جناح عموجان و زن عموجان به گوش رسید. در چه مورد؟ کسی درست نمی دانست. شاید عدم تحمل بی کفایتی پدر. شاید سوءظن به اینکه پدر بیهوده از اسم پدر بزرگ استفاده می کرد، و به قول معروف «جعل فرمان امپراتور». یا شاید نارضایی از پدر بزرگ به این دلیل که زمام حکومت را کاملاً رها نکرده بود، یا دلخوری از غرغره‌های خواهر بزرگ زو. و سرانجام، رنجش از دیگران به خاطر پذیرفتن نظام کابینه‌ای و تأیید فردی چون پدر به عنوان یکی از اعضای کابینه.

این زمزمه‌ها به گوش پدر بزرگ رسید و رسماً و با اقتدار از پدر حمایت کرد و، در عین حال، به او دستور داد که، با توجه به شرایط زمانه، انتقال قدرت به سطوح پایینتر را بپذیرد. پدر، که گیر افتاده بود، قول داد در آینده دیگر به اسم پدر بزرگ متوسل نشود. او که حالا دیگر اختیارات رسمی پیدا کرده بود پیشروی کرد و قدرت تصمیم‌گیری را در مورد اینکه سوپ داشته باشیم یا نه، و گوشت ورقه ورقه باشد یا خرد شده، به خواهر بزرگ زو تفویض کرد.

خواهر بزرگ زو حاضر به قبول اختیارات نبود. گریه و زاری راه انداخته بود که من چطور می توانم تصمیم بگیرم. به اندازه‌ای از فشار این مسئولیت سراسیمه شده بود که یک وعده غذا را فراموش کرد. افراد خانواده به او قوت قلب می دادند: «تو این همه مدت در خانه ما کار کرده‌ای. قدرت باید در دست کسی باشد که کارها را اداره می کند. تو فقط

کار را به دست بگیر، همه ما هوایت را داریم. برو جلو، هرچه دوست داری بخر، هرچه دوست داری بپز، ما هم هرچه جلویمان بگذاری می‌خوریم. ما به تو ایمان داریم.»

خواهر بزرگ ژو در میان‌گریه لبخند زد و از همه تشکر کرد که اینقدر خجالتش می‌دادند. به این ترتیب، اوضاع تا مدتی به روال سابق بود. اما طولی نکشید که زمزمه‌ها دوباره شروع شد، چون روشن بود که خواهر بزرگ ژو اختیار واقعی نداشت. به تدریج نشانه‌های کوچک بی‌احترامی در شکایت‌های صریح پدیدار شد. پسر شروع کرد به تحریکِ دختر عموی بزرگ و شوهرش، و به‌زودی پای من و همسر هم به میان کشیده شد. در آغاز فقط کنایه‌های نیش‌دار بود: «چهل سال است برنامه غذایی ما تغییر نکرده. حتماً تا به حال ارزش عتیقه پیدا کرده. چه وفاداریِ سفت و سختی به آداب و رسوم! چه تعصبی! ردِّ هرگونه تغییر!» «روش زندگی خانواده ما نمونه کامل زندگی در کپسول زمان است!» «دیدگاه‌های خواهر بزرگ ژو خیلی محدود است! البته به خاطر بی‌فرهنگی. آدم خوبی است، ولی به شدت عقب‌افتاده است. فکرش را بکنید که حالا، در دهه هشتاد، ملاک‌های زندگی ما باید با سطح فکر او منطبق شود!»

خواهر بزرگ ژو از آنچه در اطرافش می‌گذشت هیچ تصویری نداشت. برعکس، از موقعیت جدیدش خوشش آمده بود و با تعبیر خود از تحول سرگرم بود. در وهله اول، مقدار شلغم دو بشقاب پُر از شلغم شور برای صبحانه به یک بشقاب کاهش یافت، منتهی آن را در دو بشقاب می‌ریخت. ریختن روغن کنجد روی شلغم‌ها ور افتاد. رشته خمیر سویا برای ناهار، که سابقاً با کاسه‌ای گوشت خُردشده تفت داده می‌شد، به رشته خمیر سویای ساده و آب‌پز تبدیل شد. سوپ، که قبلاً یک روز در میان در برنامه غذایی ما بود، حالا فقط هفته‌ای یک بار برقرار بود؛ و وقتی هم که بود از سوپ تخم‌مرغی به آب و کمی سیس سویا و پیاز خُرد کرده

تبدیل شده بود. با پولی که به این ترتیب صرفه‌جویی می‌شد برای پدر بزرگ ژله‌روییال^۱ هدیه می‌خرید. که اینطور! به ما گرسنگی می‌داد تا دلِ پدر بزرگ را به دست بیاورد! و از ما هیچ کاری بر نمی‌آمد جز اینکه کنار بایستیم و حرص بخوریم! از همه بدتر، بر اساس گزارش پسر، بعد از پختن همان سوپ ساده و پیش از آنکه غذای خانواده را بدهد، یک کاسه سوپ غلیظ و پر از پیاز خُرد شده برای خودش می‌ریخت. در مورد دیگری، دیده شده بود که موقع خُرد کردنِ سبزیجات تخم هندوانه می‌شکسته. لابد بودجهٔ عمومی خانواده را حیف و میل کرده بود! فرضیهٔ جدید پسر کاملاً صادق بود: «قدرت فساد می‌آورد. قدرتِ مطلق فسادِ مطلق می‌آورد!»

از پدر به پایین، هیچ‌کس برای خاموش کردنِ این زمزمه‌ها مداخله نمی‌کرد. پسر، که سکوت را به معنی رضا گرفته بود، اولین تیر را شلیک کرد، آن هم درست در لحظه‌ای که خواهر بزرگ ژو داشت کیفِ سوپ مخفی‌اش را می‌کرد. «دیگر شورش را درآورده‌ای! از این غذاهای زیراستاندارد تو خسته شده‌ام. تازه بهترین قسمتش را هم که پُر از پیاز خُرد شده است برای خودت نگه می‌داری! دیگر بس است! از فردا همه باید زندگی مدرنی داشته باشند.»

خواهر بزرگ ژو گریه کرد و قشقرق راه انداخت، ولی هیچ‌کس برای متوقف ساختنِ سیر وقایع اقدامی نکرد. احساس می‌کردیم باید به پسر هم فرصتی بدهیم. او جوان بود و پرشور با ایده‌های نو. هرچه باشد، استعداد را باید پرورش داد. البته من و اعضای خانواده سعی کردیم خواهر بزرگ ژو را دل‌داری بدهیم. «تو چهل سال است در خانوادهٔ ما آشپزی می‌کنی، دستاوردهای تو از همه چیز مهمتر است. کسی نمی‌تواند

1 royal jelly . ماده‌ای که زنبورها برای تغذیه زنبوران نوزاد و ملکه می‌سازند و بسیار مفوی است. -م.

منکر آنها بشود!»،

پسرم کارش را با سخنرانی مبسوطی آغاز کرد: «روش غذا خوردن خانواده ما چهل سال است تغییر نکرده. مشکل به همین جا ختم نمی‌شود؛ بدتر از همه، بیش از حد کربوهیدرات و خیلی کم پروتئین مصرف کرده‌ایم. کمبود پروتئین بر رشد تأثیر می‌گذارد، مقدار پادتن‌ها را در گلوبول‌های سفید کاهش می‌دهد. نتیجه‌اش تضعیف ساختار کلی جمعیت است. در غرب، مردم هفت برابر ما پروتئین مصرف می‌کنند. از نظر چربی‌های حیوانی، مصرف آنها چهارده برابر ماست. حالا تناسب اندام به کنار، ما مثل آنها بلند قد و قوی و پرانرژی نیستیم. آنها یک بار در شبانه‌روز و حداکثر شش ساعت می‌خوابند؛ با این حال، ببینید چطور از صبح تا شب بی‌وقفه فعالیت می‌کنند. آن وقت ما را ببینید! با وجود چرت بعد از ظهر، هنوز هم شل و وارفته‌ایم. شاید بگویید ما را چه که با کشورهای پیشرفته رقابت کنیم. در این صورت، بیایید اقلیت‌های کشور خودمان را در نظر بگیریم. بگذارید یک چیزی بهتان بگویم: ساختار غذایی ما هان‌ها با اقلیت‌ها قابل مقایسه نیست - نمی‌شود گفت که آنها از نظر اقتصادی از ما جلوترند، می‌شود؟ مصرف پروتئین ما خیلی کمتر از مغول‌ها، اویغور‌ها، هاساک‌ها^۱، اهالی کره شمالی، یا مردم جنوب غربی تبت است. آن وقت چطور انتظار دارید بدون ایجاد تغییر در ساختار غذایی مان دوام بیاوریم؟ مثلاً صبحانه را در نظر بگیرید - برش‌های جاودانه نان بخارپز و هلیم آبکی با شلغم شور. خدای من! یعنی این صبحانه مناسب مردم طبقه متوسط شهری چین در دهه ۱۹۸۰ و قرن بیستم است؟ واقعاً که ابتدایی است! هلیم و شلغم شور - نمادهای کامل

۱ Han. متعلق یا وابسته به ملیتی در چین که اعیانشان چینی‌های اصیل بوده‌اند و اکثریت عمده جمعیت و گروه غالب فرهنگی را در چین تشکیل می‌دهند. م.

انسان بیمارِ آسیایی. این قتلِ عامِ پنهان است. بی‌حرمتی به پیشینیان ماست! این ریشهٔ انحطاط تمدن چین است! نمادِ فرهنگ واپسگرایی رودخانهٔ زرد است! اگر، به جای هلیم و شلغم شور، نان و کره خورده بودیم، آیا بازهم در ۱۸۴۰ در جنگ تریاک از انگلستان شکست می‌خوردیم؟ آیا لازم بود در جریان حملهٔ هشت ارتش متحد در ۱۹۰۰، امپراتریس دواگر^۱ به چنگده^۲ فرار کند؟ آیا ارتش ژاپن جرئت می‌کرد ماجرای هجده سپتامبر ۱۹۳۱ را بیافریند؟ آیا قشون آنها با دیدن لب و لوجهٔ آغشته به کره و خامهٔ ما از ترس قالب تهی نمی‌کردند؟ اگر رهبری ما در ۱۹۴۹ هلیم و شلغم شور را ممنوع می‌کرد و دستور می‌داد که ملت نان و کره و کالباس و سوسیس و تخم‌مرغ و ماست و پنیر و عسل و مربا و شکلات بخورند، آیا مدتها پیش از نظر میزان رشد ملی، علوم و فن‌آوری، هنر، ورزش، تحصیلات و تعداد سرانهٔ اتومبیل به مقام بالایی نمی‌رسیدیم؟ واقعیت این است که هلیم و شلغم شور ریشهٔ مصائب ملی ماست، علتِ اصلیِ ثباتِ بیش از حدِ نظامِ فئودالیِ بدون تغییرِ ماست! مرگ بر هلیم و شلغم شور! تا زمانی که هلیم و شلغم شور از بین نرود، هیچ امیدی برای چین وجود ندارد!

سخنرانیِ آتشینی بود و حضار به هیجان آمده بودند. من دستخوش احساسات سه‌گانهٔ تعجب و شادی و ترس شده بودم. تعجب و شادی از اینکه پسر، بی‌آنکه من آگاه باشم، واقعاً بزرگ شده بود و دیگر از من نمی‌خواست کارهایش را برایش انجام بدهم. ذهنی بسیار غنی داشت، آموخته‌های فراوانی در آن انباشته بود، سؤالات بسیار دقیقی مطرح می‌کرد و مسئله‌ای چنین حیاتی را درک کرده بود! احساس می‌کردم که آسمان و زمین باید برای پسر راه باز کنند. در حقیقت، می‌شد گفت او که با هلیم و شلغم شور تغذیه شده بود، دیدگاه‌هایی از جنس کره و کالباس

داشت. گزافه نیست اگر بگویم بادهای توفنده نوسازی را به پیش رانده بود و همه چیز را در محدوده چهار بُعد پوشش می‌داد. حقیقتاً می‌توان گفت که باید از جوان‌ها ترسید، دنیا متعلق به آنهاست.

با این حال، احساس خطر هم می‌کردم. نگران روشی بودم که به کمک آن همه بی‌عدالتی‌های جاری را با ذکاوت خود دریافته و همه چیز را با یک جمله نابود کرده بود. می‌ترسیدم این جور لفاظی مبالغه‌آمیز صرفاً باد هوا باشد و به جایی نرسد. ربع قرن تجربه‌ام نشان می‌داد هر وقت مشکل پیچیده‌ای به‌خوبی تحلیل می‌شد و جوانب مختلف آن روشن می‌شد، و هرگاه راه حل مسائل دشوار آسان و در دسترس بود، به محض آنکه نخستین جذبه‌های تحلیل و توصیه به پایان می‌رسید، عامل کار تا مرحله ناتوانی تنزل می‌کرد. خدا نکند او، که یگانه شاخه ادامه‌دهنده درخت خانواده محسوب می‌شد، اینطور درمانده شود.

درست همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، دختر عموی بزرگم دماغش را بالا کشید و آهسته گفت: «واقعاً همین‌طور است! اگر ما هم آنقدر نان و کره خورده بودیم، مدت‌ها پیش به تجدد رسیده بودیم!» پسر، که هنوز هم در اوج هیجان بود، در جواب عمه‌جانش گفت: «بعله! خروشچف سوسیالیسم «گوشت آب‌پز و سیب‌زمینی» اش را در دهه شصت مطرح کرد و شما حالا الگوی تجدید نان و کره را پیشنهاد می‌کنید! چه تصادفی! بگذارید همین‌جا این را بگویم که تجدد یعنی اتوماتیک شدن صنعت، اشتراکی شدن کشاورزی، اولترامدرن شدن علم، وحدت نیروهای دفاعی برای اهداف گوناگون ملی، شگفتی تفکر، نفوذناپذیری مفاهیم، تغییر شکل هنر، افزایش بی‌حد و مرز مباحثه، محدود کردن آکادمی، مبهم ساختن مفاهیم و تبدیل انسان به مجموعه‌ای از عملکردهای خلاف طبیعت. دریایی است مدام در حال تغییر، کره تأثیر خودش را می‌گذارد. باغ شادمانی‌ها دست‌نیافتنی است، ولی نان پلی

می سازد. البته که نان و کره مثل بمب‌های دشمن خیالی از آسمان فرو نمی‌ریزند، تصور می‌کنید اینقدر نمی‌دانم؟ فکر می‌کنید احمقم؟ ولی باید این موضوع را مطرح کنیم، باید هدفی ایجاد کنیم. ملت بدون هدف مثل انسان بدون مغز است، هیچ‌گاه از توانایی‌های بالقوه خود آگاه نیست...»

پدر بزرگ دوید وسط حرفش: «آفرین، آفرین، هر دو شما در یک جهت حرکت می‌کنید. احتیاجی به بحث نیست.» و به این ترتیب بحث پایان یافت.

پسر معتقد به عمل بود. صبح روز بعد، نان و کره و تخم مرغ و شیر و قهوه روی میز قرار داشت. پدر بزرگ و خواهر بزرگ ژو نمی‌توانستند شیر قهوه بخورند. عمو جان چاره‌ای به فکرش رسید: به پیاز بهاره خرد شده و سرخ شده کمی دانه فلفل، پوست درخت فلوس، رازیانه، پوست زنجبیل، فلفل، علف دریایی و فلفل خشک تند اضافه کنید؛ بعد از پختن این معجون، کمی سس سویای کانتونی به آن بزنید و آن را در شیر قهوه بریزید. حتماً بوی بد آن را از بین می‌برد. جرعه‌ای از آن نوشیدم، عملی بود؛ طعم شیر قهوه دیگر احساس نمی‌شد. من هم می‌خواستم این ترکیب را به فنجان قهوه‌ام اضافه کنم، ولی با دیدن نگاه خیره پسر به خاطر او از ذائقه خود گذشتم و آن معجون بدبو را فرو دادم. افسوس که این امپراتوری‌های سندروم چهار-دو-یک (چهار نفر پدر بزرگ و مادر بزرگ و دو نفر پدر و مادر که حول محور بچه یکی یکدانه می‌چرخند) چه بر سر کشورمان خواهد آورد!

در عرض سه روز، همه خانواده دچار آشوب شد. خواهر ژو به دلیل اسهال شدید راهی بیمارستان شد؛ دکترها به سرطان روده مشکوک بودند. مادر بزرگ به انقباض عصبی جگر مبتلا شده بود. پدر بزرگ یبوست شدید گرفته بود. پدر و عمو جان، که پسرهای وظیفه‌شناسی بودند، سعی کردند با فرو کردن چاپ استیک^۱ بامبو در مقعدش به

حرکات روده او کمک کنند، ولی فایده‌ای نداشت. دختر عموی بزرگ باید جراحی می‌شد و لته‌های شوهرش یکسر متورم و چرکی شده بود. همسرم بعد از هر غذا بالا می‌آورد و، پس از فراغت از خوردن صبحانه غربی‌اش، پنهانی به خانه پدر و مادرش می‌رفت تا هلیم و شلغم شور بخورد و البته این راز را از پسرمان پنهان می‌کرد. نگرانی بزرگتر این بود که پسرم بودجه ماهانه ما را عملاً در عرض سه روز خرج کرده بود. او اعلام کرد که بدون بودجه اضافه حتی نمی‌تواند برای بقیه ماه همان هلیم رقیق را هم تهیه کند. حالا که کار به اینجا کشیده بود، من هم چاره‌ای نداشتم جز آنکه دل به دریا بزنم و در خلع پسرم و بازگرداندن زندگی خانواده به روال عادی به عمو و پدر بپیوندم.

پدر و عمو چاره‌ای نداشتند جز آنکه به پدر بزرگ متوسل شوند، و پدر بزرگ هم چاره‌ای نداشت جز آنکه به خواهر بزرگ ژو رو بیاورد. ولی خواهر بزرگ ژو در بیمارستان بود و اعلام کرده بود که بعد از مرخص شدن از بیمارستان هم آشنیزی نخواهد کرد. می‌گفت اگر فکر می‌کنند سربار است، می‌توانند وسایلم را برایش بفرستند. پدر بزرگ، با تأکید مجدد بر فلسفه شخصی خود مبنی بر ارجحیت وفاداری و تعهد شخصی بر همه چیز، رگباری از سخنان خود بر او فروبارید. به خواهر بزرگ ژو اطمینان داد که هم از نظر وفاداری و هم از نظر تعهد بهتر است، از قوم و خویش پدر بزرگ به او نزدیکتر است، از هم‌خون او برایش بیشتر ارزش دارد و شایسته وفاداری و تعهد افراد خانواده است. پدر بزرگ قسم خورد که خواهر بزرگ ژو تا آخرین لحظه حیات جزء لاینفک خانواده خواهد بود. که اگر فقط یک تکه نان بخارپز برایمان مانده باشد، لقمه‌ای از آن به خواهر بزرگ ژو می‌رسد. که اگر فقط یک لیوان آب داشته باشیم، سه جرعه آن سهم خواهر بزرگ ژو خواهد بود. که اگر به پول و پله برسیم، خواهر بزرگ ژو هم سهمی از آن خواهد داشت. که اگر ستاره بختمان

افول کند، باز هم از خواهر بزرگ ژو نگهداری می‌کنیم. که بیرون انداختن آدم‌ها بعد از استفاده از آنها اصلاً دور از شأن ماست. پدر بزرگ با صراحت صحبت می‌کرد، کلمات از دهانش فوران می‌کردند، اشک از چشم‌هایش می‌جوشید. خواهر بزرگ ژو همه این کلمات را به گوش جان می‌شنید و دلگرم می‌شد، چشم‌هایش پر از اشک شده و آب دماغش راه افتاده بود. وضع چنان وخیم شد که کارکنان بیمارستان به این نتیجه رسیدند که این گفتگو برای وضعیت بیمار مخاطره‌آمیز است و پدر بزرگ، که چشم‌هایش هنوز اشک‌آلود بود، مجبور شد آنجا را ترک کند.

پدر بزرگ به خانه که برگشت درخواست کرد مجمع عمومی تشکیل شود. او در این مجمع اعلام کرد که هر چند سنش بالا می‌رود، اما دربارهٔ مسائلی از قبیل اینکه چه غذایی بخوریم عقاید خشک و انعطاف‌ناپذیری ندارد، و حتی در مقابل سلطهٔ استبدادی از بلندپروازی افراطی استقبال می‌کند. او گفت: «اما چون اصرار داشتید در مورد این وضعیت کاری بکنم، چاره‌ای جز صحبت با خواهر بزرگ ژو نداشتم. او از گله‌های شما قلبش شکسته و صبحانهٔ غربی نتیجه‌ام معده‌اش را خراب کرده. بنابراین دیگر به من مربوط نیست. هر چه دوست دارید بخورید...» و اضافه کرد: «و تا جایی که به خودم مربوط می‌شود، ترجیح می‌دهم از گرسنگی بمیرم.»

اینجا بود که به همدیگر نگاه کردیم و همگی با عجله به پدر بزرگ اطمینان دادیم که کارش درست بوده؛ پنجاه سال می‌شد که چهار نسل در کنار هم زیر یک سقف زندگی می‌کردیم، پیر و جوان هر یک در جای خود. دختر عموی بزرگ گفت که برای پدر بزرگ آشپزی می‌کند؛ یعنی، به عبارتی، او و شوهرش و پدر بزرگ و مادر بزرگ و خواهر بزرگ ژو یک واحد غذایی خواهند بود. پدر با عجله اعلام کرد که او و مادر دومین واحد غذایی را تشکیل می‌دهند، ولی ناچار است من و همسرم را به خاطر پسر

موج نویی^۱ امان، که با عاداتهای غذایی آنها تناسب نداشت، مستثنی کند. من هم اعلام کردم که با همسرم در یک گروه هستم. وعمو و زن‌عمو هم یک گروه تشکیل دادند. پسرم یک واحد تک نفره بود. شوهر دخترعموی بزرگم، که راضی به نظر می‌رسید، گفت: «در ضمن، می‌توانیم جداگانه غذا بخوریم؛ این بیشتر به شیوه زندگی مدرن شباهت دارد، غذا خوردن چهار نسل در کنار هم دیگر خیلی قدیمی است، مال عهد بوق است. و، به هر حال، غذا خوردن این همه آدم دور یک میز خیلی سر و صدا راه می‌اندازد، حالا خطر ابتلا به یرقان به یرقان به کنار.» دخترعموی بزرگم دنباله حرفش را گرفت: «در کجای امریکا چنین خانواده بزرگی پیدا می‌شود؟ اصلاً می‌توانید فکرش را بکنید که آنها فاصله نسل‌ها را نادیده بگیرند و با هم سر یک سفره بنشینند؟»، انگار حالتی حاکی از تسلیم به سرعت از چهره پدر بزرگ گذشت.

دو روز نگذشته بود که برنامه غذا خوردن واحدهای مجزا به دیوار نصب شد. حدود ساعت یازده، واحد دخترعموی بزرگم زمام امور آشپزخانه را به دست می‌گرفت. از آنجا که او پشتش به قدرت و نفوذ پدر بزرگ گرم بود، چاره‌ای نداشتیم جز آنکه کنار بایستیم و منتظر شویم. بعد از پدر بزرگ نوبت به پدر می‌رسید، و بعد از پدر نوبتِ عمو می‌شد. نوبت به من که می‌رسید، دیگر ساعت دو بعد از ظهر بود. مجبور بودم ناهار نخورده با عجله بروم سر کار. موقع شام، این چرخه دوباره تکرار می‌شد. باید اقدامی صورت می‌گرفت. در این مورد صحبت کردیم که هر واحد برای خود اجاقی داشته باشد. تهیه کپسول گاز که از محلات بود. برای تهیه همین کپسول هم که تمام خانواده از آن استفاده می‌کردند، چهارده بار شخصاً مراجعه کرده بودیم، هفت مهمانی شام داده بودیم، دو طومار نقاشی و پنج کارتن سیگار و هشت بطری شراب هدیه داده بودیم،

و کلّ جریان سیزده ماه و سیزده روز طول کشیده بود. می‌شود گفت به اندازه بچه‌های شیرخوار موقع مکیدن، یا به اندازه آدم‌های پیرموقع اجابت مزاج، انرژی صرف کرده بودیم. خریدن اجاق‌ها هم مصیبتی بود. تازه اگر اجاق هم می‌خریدیم، باز برای تهیه خشت زغال مجوز لازم بود. حتی مجوز هم که می‌گرفتیم و زغال هم که می‌خریدیم، جایی برای انبار کردنش نبود. اگر تصمیم می‌گرفتیم با توجه به معرفت جدید چهار اجاق مجزا نصب کنیم، مجبور بودیم آشپزخانه را سی متر مربع گسترش دهیم. یا بهتر از آن، چهار آشپزخانه دیگر درست کنیم. یا حتی بهتر، پنج آپارتمان جداگانه بسازیم. اشتهای انسان برای مصرف مثل آتش مهارنشده است. هشداد روزنامه‌ها درباره مصرف بی‌رویه فقط اتلاف نیروست، هرچه بیشتر حرفش را بزنید، داغتر می‌شود. انگار ناگهان متوجه شدم که همه این مزخرفات درباره معرفت جدید و نوسازی دیدگاه‌ها و حق‌برخورداری از زندگی خصوصی صرفاً باد هواست، مگر آنکه خانه‌های بیشتری بسازیم.

بحث درباره علم رفتاری اجاق‌های مجزا به جایی نمی‌رسید. در همین احوال، یک کپسول گاز در عرض نه روز تمام شد. شرکت نفت و گاز آن سال روش جدیدی برای صدور مجوز گاز مصرفی اعلام کرده بود. ما سالانه فقط چهارده کوپن داشتیم؛ به این ترتیب، برای آنکه گاز مصرفی برای آشپزی و آب گرم در طول سال تأمین باشد، هر کپسول باید بیست‌وشش روز دوام می‌آورد. اگر یک کپسول را در عرض نه روز تمام می‌کردیم، کلّ کوپن‌هایمان کفاف بیشتر از چهار ماه را نمی‌داد، پس هشت ماه دیگر سال باید چه می‌کردیم؟ این کار نه تنها نظم زندگی ما را از بین می‌برد، بلکه به ضرر برنامه‌ریزی ملی هم بود!

روحیه‌مان حسابی خراب بود: آه و ناله، گله‌گزاری، شایعه و غیبت فضا را پر کرده بود. بعضی‌ها می‌گفتند که می‌توانیم با خمیر خام سرکنیم.

بعضی می‌گفتند که مدت آشپزی هر واحد باید به هفده دقیقه محدود شود. بعضی می‌گفتند که این جدایی واحدهای غذایی مورد آشکاری از تفوق روابط تولید بر سطح تکامل نیروهای مولد است. بعضی می‌گفتند هرچه اصلاحات بیشتر باشد، وضع خرابتر می‌شود؛ که وقتی حرف پدربزرگ قانون بود و خواهر بزرگ ژوکارها را می‌چرخاند، وضعمان خیلی بهتر بود. سایرین امریکا را محکوم می‌کردند، می‌گفتند امریکایی‌ها مثل حیوانات وحشی‌اند، بدون خانواده و بدون سرسوزنی عاطفه فرزندی. ما خودمان سنتِ عالی ارزش‌های خانوادگی را داریم، چه لزومی دارد امریکایی‌ها سرمشق ما باشند؟ واقعاً چرا؟ اما چه باید می‌کردیم؟ بعد از آن ماجرای آخر، خجالت می‌کشیدیم باز هم با سؤالات و درخواست‌هایمان مزاحم پدربزرگ شویم، برای همین رفتیم سراغ شوهر دختر عمومی بزرگم.

شوهر دختر عمومی بزرگم تنها عضو خانواده بود که طعم چیزهای خارجی را چشیده بود. در چند سال اخیر، دو دست کت و شلوار سفارش داده بود، سه کراوات خریده بود و شش ماه برای تحصیلات عالی در امریکا به سر برده بود، برای سفری ده روزه به ژاپن رفته بود، و از هفت شهر جمهوری فدرال آلمان دیدن کرده بود. او که آدم مطلعی بود و به خود می‌بالید و می‌توانست به نُه زبان مختلف بگوید «متشکرم» و «ببخشید»، دانشمند واقعی خانواده محسوب می‌شد. اما از آنجا که به طایفه ما تعلق نداشت، از موقعیت پایین‌تر خود آگاه بود و همیشه با تواضع و فروتنی رفتار می‌کرد و از این رو احترام عمیق ما را جلب کرده بود.

در این موقع، کاملاً مستأصل بودیم و نوامید و سرگردان در حلقهٔ غریب معماها می‌چرخیدیم. او که فوریت مسئله را درک می‌کرد و صداقتِ تضرع ما را می‌فهمید، اعتماد ما را با اعتماد متقابل پاسخ گفت و آنچه می‌خواستیم انجام داد.

شوهر دخترعموی بزرگم حرف‌هایش را این طور شروع کرد: «به نظر من، مسئله اصلی نظام است. اصلاً مهم نیست که نان بخارپز بخوریم یا نه. مسئله اساسی این نیست که چه می‌خوریم، بلکه این است که چه کسی تصمیم می‌گیرد و این تصمیم در چه فرایندی اتخاذ می‌شود. از طریق نظام فتودالی پدرسالاری؟ براساس ارجحیت سن و مقام؟ از طریق واگذاری امور به آنارشیسم؟ با تکیه بر هوا و هوس آنی؟ طبق برنامه‌های غذایی منتشر شده؟ آیا پذیرفتن امور اجتناب‌ناپذیر شکلی از تقدیر است؟ باید این را به شما بگویم که رمز این کار دموکراسی است. بدون دموکراسی طعم چیزی را که می‌خورید، هر قدر هم که خوب باشد، نخواهید فهمید. بدون دموکراسی هیچ‌کس خواستار اصلاحات نمی‌شود، ولو غذا خیلی هم مزخرف باشد. بدون دموکراسی فقط می‌توان به شیوه‌ای به دور از روشن‌نگری غذا خورد، بدون آگاهی از طعم شیرین شکر یا تلخی خربزه تلخ. وقتی شیرینی و تلخی هیچ‌کدام ربطی به انتخاب فرد نداشته باشد، چطور می‌توان تفاوتشان را تشخیص داد! بدون دموکراسی انسان منفعل و گنگ است. فاعل آگاهی‌اش را نسبت به عمل خوردن از دست می‌دهد و فاعل خورنده با طبیعت خود بیگانه می‌شود و به سطح تولیدکننده کود تنزل می‌یابد. از طرف دیگر، ممکن است فاعل خورنده سردرگم شود و گاه از سر هوا و هوس و گاه از روی بی‌احتیاطی به منافع ملموس چنگ بیندازد و صرفاً به دنبال تأثیرات کوتاه مدت باشد. به همسایگانش نفرت بورزد و نهایتاً به هیولای شکمبارۀ بی‌مغزی تبدیل شود. در یک کلام، بدون دموکراسی حق انتخاب وجود ندارد، و بدون حق انتخاب فاعل آگاه با هویت خود بیگانه می‌شود.»

شوهر دخترعموی بزرگم، که از استقبال ما سر ذوق آمده بود، در ادامه گفت: «نظام ارشدیت برای جامعه کشاورزی بی‌تحرک مناسب است. حتی می‌توان گفت که نظم ایجاد می‌کند، نوعی نظم که مناسب

بی‌سوادها و ابله‌هاست. به نظرم، آدم‌هایی که ضریب هوشی پایین‌تری دارند این نوع نظم را می‌پذیرند. ملال آور، کم‌تحرك، رو به زوال. رقابت را از بین می‌برد، نوآوری، خلاقیت و قابلیت تغییر را در انسان خفه می‌کند. همه می‌دانیم که بدون تغییر امکان نداشت نوع بشر به وجود بیاید و همچنان میمون مانده بودیم. از این گذشته، نظام ارشدیت جوانان را سرکوب می‌کند. انرژی انسان پیش از چهل سالگی در بالاترین حد است، مغزش بیشترین میزان فعالیت را دارد، و آرزوهایش از همیشه پُرشورترند. با این همه، در عالم واقع انسان‌ها در این سن همگی در رنج و حسرت‌اند....»

پسرم در تأیید حرف او گفت: «کاملاً درست است.» و چند قطره اشک روی گونه‌هایش غلتید.

به او اشاره کردم که دخالت نکند. واقعیت این است که بعد از آن آبروریزی برنامه صبحانه غربی، وجهه‌اش کم و بیش خدشه‌دار شده بود. همه او را با ماجراهای مخاطره‌آمیز، نظریه‌های توخالی و حتی با نشانه‌هایی از روحیه شورشی‌گارد سرخ^۱ مرتبط می‌کردند - در هر کاری بیشتر از آنکه کمک باشد مانع بود. سایر اعضای خانواده، از جمله دختر عموی بزرگم و شوهرش، آنقدرها از پسرم خوششان نمی‌آمد. تأیید او فقط باعث می‌شد که پیشنهاد شوهر دختر عموی بزرگم بی‌اعتبار شود. پرسیدم: «همه اینها درست، ولی چه کار باید بکنیم؟»

او فریاد زد: «از دموکراسی حمایت کنید! انتخابات ترتیب بدهید! انتخابات دموکراتیک! این رمز کار است، همان نقطه مناسب برای طَب سوزنی است، همان سوراخ بینی گاو نر است که می‌خواهید حلقه را در

۱ Red Guard. گروهی از جوانان دانشجو در چین کمونیست که در ۱۹۶۶ به تشویق مائو و لین بیائو برای ترویج انقلاب فرهنگی، دفاع از تفکر مائوتسه تونگ و شکست دادن دشمنان مائو متشکل شدند. - م.

آن بیندازید، حلقه اصلی زنجیر است! همگی در این انتخابات کاندید شوید! بگذارید همه سخنرانی انتخاباتی بکنند، مثل برآورد قیمت برای عقد قرارداد: چقدر پول لازم دارید، چه نوع غذاهایی فراهم می‌کنید، وظایف آن تعداد از اعضای خانواده که به برنامه شما می‌پیوندند چیست، چقدر دستمزد می‌خواهید. همه چیز باید واضح، روشن، مدون، مستند، قانونی، برنامه‌ریزی شده و روشمند باشد. اجازه بدهید رأی‌ها تعیین کننده باشند! بگذارید مردم رأیشان را بدهند! بگذارید اکثریت حکومت کند! اقلیت باید در مقابل اکثریت تسلیم شود. این اصل به خودی خود نشانه‌ای از یک فکر جدید، روحیه‌ای جدید و نظمی جدید است؛ از یک سو تحجر و از سوی دیگر آنارشیسم را تعدیل می‌کند!

پدر با دقت زیاد به این موضوع فکر می‌کرد؛ هرچه افکارش پیچیده‌تر می‌شد، چین‌های پیشانی‌اش هم عمیق‌تر می‌شد. عاقبت گفت: «بله، کاملاً موافقم. اما برای این کار باید بر دو مانع پیروز شد. یکی پدرجان است؛ او ممکن است اعتراض کند. دیگری هم خواهر بزرگ ژو است...»

شوهر دختر عمومی بزرگم در جواب گفت: «تا آنجا که به پدرجان مربوط می‌شود، مشکلی نیست. او با زمان پیش می‌رود. و، به هر حال، بیمار است و از نظارت بر کار تهیه غذا خسته شده. مشکل واقعی خواهر بزرگ ژو...»

در اینجا پرسر طاقش طاق شد: «اصلاً خواهر بزرگ ژو چه نسبتی با ما دارد و ما با او چه نسبتی داریم؟ او عضو خانواده ما نیست؛ به هر حال، حق رأی که ندارد...»

مادرم صدایش درآمد: «نوه عزیزم، گفתי خواهر بزرگ ژو حق رأی ندارد؟ اصلاً نمی‌فهمی چه می‌گویی. شاید اسم خانوادگی ما روی خواهر بزرگ ژو نباشد، شاید از این طایفه نباشد، اما باید بدانی که هیچ

کاری بدون موافقت او انجام نمی‌شود. من تمام عمرم در این خانواده بوده‌ام و این را می‌دانم. تو چه می‌دانی؟»

اردوی دختر عمومی بزرگم و شوهرش سر این مسئله از هم پاشید. شوهر دختر عمومی بزرگم معتقد بود که استثنا قائل شدن در مورد خواهر بزرگ ژو به منزله خیانت به اصل دموکراسی است. دموکراسی و ملاحظات ویژه با هم مغایرت دارند. دختر عمومی بزرگم با تغییر گفت: «حرف زدن که کاری ندارد، ولی فایده حرف‌های گنده گنده چیست وقتی با واقعیت تماسی نداشته باشد؟ بی‌اهمیت جلوه دادن خواهر بزرگ ژو درست مثل خوارشمر دین سنت است. خوارشمر دین سنت به قیمت نابودی ریشه آدم‌ها در واقعیت تمام می‌شود و هر برنامه‌ای برای تغییر بدون داشتن مبنای محکمی در واقعیت، صرفاً خیالپردازی است و تغییر خیال‌پردازانه هم چیزی نیست جز باد هوا.» دختر عمومی بزرگم با شوهرش توافق نداشت. رک و پوست‌کنده گفت: «فکر نکن فقط به خاطر اینکه خارج رفته‌ای و می‌توانی چند کلمه خارجی بلغور کنی برای خودت آدمی شده‌ای! در واقع، در خانواده ما به اندازه خواهر بزرگ ژو هم ارزش نداری!»

بعد از این صحبت‌ها، رنگ از روی شوهر دختر عمومی بزرگم پرید، لبخند تلخی زد و از اتاق رفت بیرون.

چند روز بعد، عموجان سعی کرد قضیه را فیصله بدهد و راه‌حلی پیدا کند. او گفت که دو مانع مورد بحث در واقع یکی هستند، و خواهر بزرگ ژو، هر چند ممکن است محافظه‌کار مرتجعی باشد، همیشه به حرف پدر بزرگ گوش می‌کند. اگر پدر بزرگ اجازه بدهد، او هم موافقت می‌کند. تضاد بین روند دموکراتیک و مورد خاص خواهر بزرگ ژو هیچ مبنایی نداشت، و هیچ دلیلی وجود نداشت که این تضاد خیالی را به بحران تبدیل کنیم.

صحبت‌های عمو جان همه ابهام‌ها را رفع کرد. همه چیز خیلی روشن به نظر می‌رسید. نگرانی‌های ما چیزی نبود جز هیاهوی بسیار برای هیچ. همه این جر و بحث‌ها درباره دیدگاه‌های متضاد و مانند آن در واقع صرفاً نظر شخصی بود: امروز هست و فردا نیست، الان مهم است و بعداً اهمیتش کم می‌شود. آزمون واقعی این است که چگونه زمینه مشترکی برای عقاید مختلف پیدا کنیم تا فضایی آرام و صمیمی و سرشار از اعتماد به وجود بیاوریم. حتی شوهر دختر عموی بزرگم و پسر هم آسوده خاطر لبخند زدند.

به اتفاق، وظیفه دلجویی از خواهر بزرگم ژو را به عمو جان و پدر محول کردیم. درست همان‌طور که عمو جان پیش‌بینی کرده بود، کار سختی نبود. در واقع امر هم خواهر بزرگم ژو با انتخابات به شدت مخالف بود. با دلخوری گفت: «هیاهو و سر و صدای زیاد بر سر هیچ!» ولی، در عین حال، اعلام کرد حالا که از بیماری اخیر جان سالم به در برده، دیگر از همه امور دنیوی کناره گرفته است. از هیچ چیز دفاع نمی‌کرد و با چیزی هم مخالف نبود. «اگر می‌خواهید مگس بخورید، من هم مگس می‌خورم. اگر می‌خواهید پشه بخورید، من هم پشه می‌خورم. فقط از من چیزی نپرسید.» حتی اهمیت نمی‌داد که حق رأی داشته باشد یا نه. اعلام کرد که در هیچ مورد حرفی برای گفتن ندارد و در بحث‌های خانوادگی شرکت نمی‌کند. ظاهراً خواهر بزرگم ژو از صحنه تاریخ محو شده بود.

همگی شوهر دختر عموی بزرگم را به عنوان مسئول انتخابات انتخاب کردیم. نزدیک شدن تاریخ انتخابات با یک خانه تکانی اساسی و تمیز کردن پنجره‌ها و آویختن طومارهای خوشنویسی و استفاده تزئینی از گلدان‌های آخرین مدل گل‌های پلاستیکی فضای شادی به وجود آورد. دموکراسی با تغییر همراه است، شکی نیست. عاقبت روز موعود فرارسید. شوهر دختر عموی بزرگم عملیات را رهبری می‌کرد. کت و

شلوار خاکستری خارجی‌اش را پوشیده و کراوات سیاه بسته بود و از ما می‌خواست که هرکدام یک سخنرانی انتخاباتی تحت عنوان «برنامه من برای اداره خانه» ایراد کنیم.

هیچ کس چیزی نگفت. فقط صدای وزوز مگس‌ها به گوش می‌رسید. شوهر دختر عموی بزرگم گفت: «چی! کسی داوطلب نیست؟ خیال می‌کردم همه شما کلی فکر و ایده دارید!»

من گفتم: «پسر عموجان، چرا خودتان شروع نمی‌کنید تا ما یاد بگیریم؟ می‌دانید، ما به دموکراسی عادت نداریم. فی الواقع، اسباب شرمندگی است.»

همسرش، یعنی دختر عموی بزرگم، درآمد که «محال است. اصلاً به او چه مربوط؟»

شوهر دختر عموی بزرگم مؤدبانه توضیح داد: «من در انتخابات شرکت نمی‌کنم. من ایده دموکراسی را به خاطر منافع شخصی‌ام مطرح نکردم. اگر مرا انتخاب کنید، ایده دموکراسی بی‌اعتبار می‌شود! به هر حال، من تقاضای تحصیل در خارج از کشور کرده‌ام. با دانشگاه‌های متعددی در امریکای شمالی و استرالیا مکاتبه دارم. وقتی در بازار سیاه به اندازه کافی ارز خارجی تهیه کنم، می‌روم. ممنون می‌شوم اگر در جمع حاضر کسی داوطلب شود که کمکم کند. من RMB^۱ قرض می‌کنم و در مقابل ارز خارجی می‌پردازم ...»

مات و مبهوت به همدیگر نگاه می‌کردیم. ناگهان به فکرمان خطور کرد که این ماجرای انتخابات غیر از دردسر درست کردن چیزی نیست! یعنی این سخنرانی‌ها، این قول و قرارهای چپ و راست، یک دام نبود؟ این احترام نگذاشتن به پیشینیان. تا این حد بی‌ملاحظگی نسبت به همسایگان. تازه اگر برای اداره خانه هم انتخاب می‌شدید، چطور

می‌توانستید همه را راضی کنید؟ لابد یک جای کار اشکال دارد که به تنهایی درست از کار در نمی‌آید ولی با انتخابات کارش درست است! همان‌جا و همان موقع به فکرمان رسید که ده سال بدون انتخابات دموکراتیک هلیم و شلغم شور و رشته خمیر سویایمان را خورده‌ایم و وضعمان خیلی هم خوب بوده است. بدون انتخابات دموکراتیک نه از گرسنگی مرده بودیم و نه از پُرخوری ترکیده بودیم، نه آجر سق زده و نه اشتباهاً نجاستِ سگ نوشیده بودیم. رشته را هم در سوراخ بینی یا ماتحتمان فرو نکرده بودیم. ولی حالا باید در این دموکراسی مصیبت‌بار دست و پا می‌زدیم، و کارمان از یک طرف به شکم‌روش و از طرف دیگر به گرسنگی می‌کشید! این مملکتی بود که می‌خواستیم! تا وقتی همه را گرفتار ورم و باد نکرده‌ایم، راضی نمی‌شویم.

ولی بعد به فکر افتادیم حالا که برای رسیدن به دموکراسی پیمان بسته‌ایم، بد نیست مزه‌اش را بچشیم. حالا که صحنه برای انتخابات آماده شده بود، بد نبود امتحانی بکنیم. از آنجا که دور هم جمع بودیم، به خصوص که پدرجان هم در جمع ما حضور داشت، می‌توانستیم کار را ادامه بدهیم. اصولاً چرا باید به این سادگی از خیر انتخابات دموکراتیک می‌گذشتیم؟ شاید نتیجه می‌داد. شاید نتیجه انتخابات دموکراتیک غذای خوب و خوشمزه و سالمی باشد که همه شرایط را به لحاظ عطر و طعم و رنگ داشته باشد، بین را پرورش دهد و به ینگ^۱ نیرو ببخشد، خون را تصفیه کند و نیروی حیاتی بدهد، بُنیه را تقویت کند و، در عین حال، هیکل را خراب نکند؛ شاید بتواند در هزینه مواد غذایی صرفه‌جویی کند و مصرف سوخت را کاهش دهد، شرایط بهداشتی را بدون بوروکراسی

۱ yin اصل مؤنث و منفی (مانند انفعال، عمق، تاریکی، سرما، رطوبت) در طبیعت است که براساس کیهان‌شناسی سنتی چینی با نقطه مقابل خود، یعنی اصل yang، ترکیب می‌شود تا همه چیزهای موجود را تولید کند. yang اصل مذکر و مثبت (مانند فعالیت، ارتفاع، نور، گرما و خشکی) در طبیعت است.

تأمین‌کنند، از دود و سر و صدا بکاهد؛ شاید همه بتوانند حرفشان را بزنند بی‌آنکه به مغز خود فشار بیاورند، و یک نفر مسئول باشد بی‌آنکه حرف آخر را بزند؛ شاید هیچ‌کس مجبور نباشد غذای مانده بخورد و، درعین حال، از هرگونه ریخت و پاش اجتناب شود؛ شاید انتخابات دموکراتیک همه این مزایا را داشته باشد، حماقت است که امتحانش نکنیم.

به این ترتیب، انتخابات انجام شد. برگه‌های رأی پر شد و به صندوق ریخته شد. صندوق تحت نظارت باز شد و رأی‌ها را شمارش کردند.

یازده برگه رأی از صندوق خارج شد، یازده برگه رأی قرائت شد. از این رو، انتخابات معتبر شناخته شد. از آرای قرائت شده چهار برگه سفید بود و اسم هیچ نامزدی رویشان نوشته نشده بود. روی یک برگه نوشته شده بود «هرکسی که باشد»، که آن هم فرقی با رأی سفید نداشت. از آرای باقی‌مانده دو رأی متعلق به خواهر بزرگ ژو، سه رأی از آن پدر بزرگ و یک رأی مال پسرم بود.

پدر بزرگ بیشتر از همه رأی آورده بود، ولی اکثریت لازم را نداشت. آرای او به نصف نمی‌رسید، حتی $\frac{1}{3}$ آرا هم نبود. چه کار باید می‌کردیم؟ یعنی او انتخاب شده بود؟ فکر این یکی را دیگر نکرده بودیم. برای روشن کردن موضوع به شوهر دختر عمومی بزرگم مراجعه کردیم. شوهر دختر عمومی بزرگم گفت که در دنیا دو نوع قانون وجود دارد: مستند و غیرمستند. به بیان دقیقتر، قوانین غیرمستند الزام‌آور نیستند. در توضیح حرفش گفت که مثلاً در قانون اساسی امریکا تعداد حدنصاب آرا برای انتخابات ریاست جمهوری نوشته نشده و به مفهوم دقیق کلمه قانون نیست. صرفاً قرارداد است. به اعتقاد او، رکن اصلی دموکراسی حکومت اکثریت بود. ولی اکثریت چه بود؟ آیا اکثریت نسبی نبود؟ اکثریت چیست؟ هر چیزی بیش از نصف؟ اکثریت مطلق چیست؟ هر چیزی بیش از دو سوم؟ همه چیز به سنت و مفاهیم حاکم بستگی دارد. او گفت که در

مورد این انتخابات، چون اولین تلاشمان بوده، و در ضمن همه اعضای یک خانواده و قوم و خویش هستیم، تصمیم‌گیری با خودمان است. در اینجا، دخترعموی بزرگم پرید وسط حرف او و اعلام کرد چون پدر بزرگ بیشتر از همه رأی آورده، پس انتخاب شده است. او به ما اطمینان داد که این یک مورد استبداد فئودالی نیست، بلکه نتیجه دموکراسی مدرن است. بعد هم گفت که به هر حال در خانواده ما خطر استبداد پدرسالاری وجود ندارد، چه رسد به آنکه تضاد عمده^۱ و خطر عمده^۲ باشد. به اعتقاد او، درست برعکس، ما می‌بایست تحت لوای به اصطلاح آنتی فئودالیسم مراقب آنارشیسم باشیم و از لیبرالیسم، خودمحوری، ذهن‌باوری، مصرف‌گرایی افراطی، تجمل‌پرستی، و پرستش کورکورانه چیزهای خارجی رها شویم، مثلاً از این تصور غلط که ماه برفراز ایالات متحده گردتر از چین است و از این قبیله جزم‌اندیشی‌های خارجی.

در این موقع، پسر من دیگر طاقت نیاورد و اعلام کرد که به هیچ وجه به خودش رأی نداده است. همین که این را گفت، همه نگاه‌ها به طرف من برگشت، انگار من به او رأی داده باشم؛ انگار من به خاطر رأی دادن به پسر من، که از گوشت و پوست خودم است، مرتکب عمل بی‌شرمانه‌ای شده باشم. بی‌اختیار سرخ شدم. بعد از خودم پرسیدم که چه کسی چنین فکری می‌کند و اصلاً چرا باید اینطور فکر کنند؟ آیا به ذهنشان نرسیده بود که حتی اگر به پسر من رأی داده بودم، جرم محسوب نمی‌شد. چون اگر به پسر من رأی نمی‌دادم، باید بین پدرم، مادرم، همسرم، دخترعموی بزرگم و دیگران یک نفر را انتخاب می‌کردم. و، به هر حال، براساس نظریه‌های فرویدی که اخیراً رایج شده، آیا دخترعموی بزرگم الزاماً از پسر من نزدیکتر نبود؟ هرچه باشد، هیچ بعید نبود پسر من گرفتار عقده ادیپ باشد

و نقشه کشتن من و ازدواج با همسرم را در سر بپروراند. آیا فکر این موضوع را کرده بودند؟ چرا باید به محض آنکه پسرم حرکتی می‌کرد، انگشت اتهام را به طرف من می‌گرفتند؟

حالا دیگر پسرم با تمام توان نعره می‌زد. می‌گفت این واقعیت که او یک رأی آورده به معنی آن است که هنوز صدای انسانیت کاملاً خفه نشده، که این شعله هنوز خاموش نشده و یک روز به آتش بزرگی تبدیل خواهد شد. می‌گفت که صرفاً با روحیه بخشش و به خاطر احترام به سنت اومانیستی و عشقی که همه را دربرمی‌گیرد به اصلاح برنامه غذایی خانواده پرداخته است. به کلمه عشق که رسید، اشک‌هایی به درشتی دانه سویا از چشم فرو بارید. می‌گفت در خانواده نظم وجود دارد، ولی از عشق خبری نیست؛ و نظم بدون عشق، مثل ازدواج بدون عشق، غیراخلاقی است. می‌گفت که می‌توانسته مدت‌ها پیش از نظام خورد و خوراک خانواده جدا شود و به راه خود برود و صدف و پنیر و مارچوبه و ماهی تن و میگو و گوشت گاو و جوجه سوخاری و ساندویچ و همبرگر مک‌دونالد و کیک سیب و بستنی وانیلی بخورد. درضمن، گفت که عمه‌اش، یعنی دخترعموی بزرگم، را دوست دارد؛ ولی عقاید عمه‌اش، هرقدر هم اغواکننده به نظر برسد، از نظر او قابل قبول نیست.

در اینجا، عموجان به سخن درآمد. توجه داشته باشید که حرف پسرم را قطع نکرد، این کار بی ادبی محسوب می‌شد. ولی اظهار نظر کردن نشانه صمیمیت و خردمندی و روحیه دموکراتیک است؛ به عبارتی، به نوعی به گوینده احترام می‌گذاشت. عموجان ابتدا گفت که حرف‌های دخترعموی بزرگم درباره تضاد عمده و خطر عمده با مسائل عمده این مقوله منطبق نیست. به اعتقاد او، بهتر آن بود که هیچ‌گاه بر هیچ یک از جنبه‌های یک مشکل به عنوان خطر عمده تأکید نشود. او گفت یک عمر تجربه‌اش در مقام پزشک به او ثابت کرده که به محض آنکه یبوست را خطر عمده تلقی

کنید، کار به اسهالِ عمومی می‌کشد و منجر می‌شود به نایاب شدن قرص‌های اسهال و بی‌اعتمادی عمومی به دکترها. از سوی دیگر، اگر اسهال را خطر عمده محسوب کنید، حتماً کار به یبوست عمومی و به دنبال آن بواسیر می‌کشد، همراه با مشکل اضافی انرژی‌های انباشت شده که یک سندرم فشار به وجود می‌آورد و به دعوا و کتک‌کاری منتهی می‌شود. این انرژی‌های انباشت شده را آتش شعله‌ور می‌کند و آتش را باید با آب خاموش کرد. آدم فقط وقتی سالم است که این پنج عامل متوازن باشند. به این ترتیب، عموجان نتیجه گرفت که باید هم در برابر اسهال مجهز بود و هم در برابر یبوست تا هر وقت با یکی از آنها روبه‌رو شدیم، همان را درمان کنیم. البته بهتر آن است که آدم نه یبوست داشته باشد نه اسهال. صحبت‌های عموجان که تمام شد، به نظرم رسید صدای دست زدن می‌شنوم.

دست زدن که تمام شد، متوجه شدیم مشکلمان کماکان سرچایش است. به علاوه، انگار سوخت و سازِ بدنمان در نتیجه بحث درباره پنج عامل سرعت گرفته بود. به هر حال، گرسنه بودیم و به همین دلیل تصمیم گرفتیم که چون پدر بزرگ بیشتر از همه رأی آورده، او مسئول باشد.

پدر بزرگ موافق نبود. می‌گفت آشپزی کاری است فنی. او کاری به سیاست، ایدئولوژی، ارشدیت، منزلت اجتماعی، قدرت، امتیاز یا جایگاه فرد در سلسله مراتب نداشت. می‌گفت ما باید کسی را انتخاب کنیم که نه بهترین رهبر، بلکه بهترین آشپز باشد. شرایط لازم برای این کار چیزی نبود جز مهارت در سرخ کردن و پختن.

پسرم او را تشویق کرد و همه احساس کردند که این حرف حقیقتاً یک خط بدیع فکری و یک پیشرفت دیگر است. ولی بعضی‌ها به این نکته اشاره کردند که فرصت کم است و گرسنه‌اند. در واقع، هر چند جستجو برای یافتن فردی مناسب برای نظارت بر برنامه غذایی خانواده هنوز

از مرحله بحث تجاوز نکرده بود، موقعش که می‌رسید، همگی غذا می‌خواستیم. شاید بحث به نتیجه می‌رسید و شاید هم نتیجه‌ای نداشت، ولی همگی غذایمان را می‌خواستیم. بعضی‌ها با تصمیمی که در بحث‌ها گرفته می‌شد موافق بودند و بعضی‌ها مخالف، ولی همه غذا را می‌خواستند. غذایمان را چه با اجازه و چه بدون اجازه می‌خواستیم. و در نتیجه، هرکدام به یکی از همان شیوه‌های متعدد شکمان را سیر می‌کردیم.

مقدمات مسابقه آشپزی خیلی پیچیده بود. شرایطش این بود که هر یک از ما به قدر یک پخت نانِ بخارپز، یک دیگ برنج، دو تخم مرغ نیمروی هم‌زده، یک دیس شلغم شور خرد شده، یک کاسه هلیم رقیق، و یک تکه گوشت گوساله آب‌پز آماده کنیم. برای تهیه این برنامه بر روی هم سی روز و سی شب بحث کرده بودیم. مشاجره و جر و بحث و دعوا و قهر و آشتی هم قاطی‌اش بود. در آخر کار هم همه به قدری خسته بودیم که دیگر نداشتیم استدلال کنیم یا روی پایمان بایستیم. نتیجه کلی این بود که احساسات همدیگر را جریحه‌دار کرده و در ضمن تبادل نظر هم کرده بودیم، خودمان را خسته کرده و در ضمن کلی هم تفریح کرده بودیم. وقتی پختن دو تخم مرغ نیمروی هم‌زده مطرح شد، با خنده به همدیگر تنه می‌زدیم، انگار بین ما شوخی محرمانه‌ای وجود داشته باشد. خرد کردنِ شلغم شور که عنوان شد، تمام جمع غمگین شدند، گویی ناگهان همگی پیر شده باشیم. خلاصه کلام، مسابقه مهارت‌های آشپزی برگزار شد و نتایج را اعلام کردند. رده‌بندی در آرامش کامل صورت گرفت و هیچ‌کس هم اعتراضی نکرد. نتایج از این قرار بود:

مقام اول در ردیف اول: پدر بزرگ و مادربزرگ.

مقام دوم در ردیف اول: پدر، مادر، عمو، زن‌عمو.

مقام اول در ردیف دوم: من، همسرم، دخترعموی بزرگم، شوهر

دختر عموی بزرگم.

مقام اول در ردیف سوم: پسرم.

بعد نگران شدیم که مبادا پسرمان از اینکه در ردیف سوم قرار گرفته ناراحت شود؛ این بود که تصمیم گرفتیم به او دیپلم افتخار «ستاره امید» بدهیم. البته لازم به توضیح نیست که او، با وجود آنکه «ستاره امید» بود، هنوز در ردیف سوم جای داشت. به هر حال، ممکن است نظریه‌ها و مفاهیم و روش‌ها متفاوت باشد، ولی نظم تغییرناپذیر بود.

زمان گذشت. مردم کم و بیش می‌دانستند که همه چیز در آسمان و زمین بالاخره توازن خود را می‌یابد. بنابراین، پس از مدتی شور و هیجانِ بحث بزرگ غذا فروکش کرد، و حرارت مجادله درباره نظریه و مفاهیم و روش‌ها و آزمایش به تدریج فرو نشست. دیگر به مغزمان فشار نمی‌آوردیم که این مسئله یک مشکل فنی است یا یک معضل فرهنگی، به ساختار نهادی مربوط می‌شود یا به چیزی که فلاسفه ما به خواب هم ندیده‌اند. دیگر در مورد این مشکل به مغزمان فشار نمی‌آوردیم. ظاهراً بدون حل کردن این مسائل بغرنج هم می‌توانستیم شکممان را سیر کنیم.

خواهر بزرگ ژو در آرامش از دنیا رفت. برای چرت بعد از ظهر دراز کشید و دیگر بیدار نشد. همه ما او را به یاد داریم، به او احترام می‌گذاریم و یادش را گرامی می‌داریم. پسرمان در شرکتی با سرمایه‌گذاری مشترک مشغول به کار شد. احتمالاً با کپه‌های چربی حیوانی به هدف نان و کره روزانه‌اش نایل شده است. موقع تعطیلات که به خانه می‌آید، می‌گوید به اندازه کافی غذاهای مقوی خورده و حالا دلش فقط برای هلیم و شلغم شور، سوپ رقیق و رشته خمیر سویا لک زده، و با حجب و حیا اضافه می‌کند: «عقاید آسان تغییر می‌کنند، ولی ذائقه سرسخت است.»

حالا عمو و زن عمو به آپارتمان خودشان در ساختمانی نوساز نقل مکان کرده‌اند و خودشان آشپزی می‌کنند. آنها آشپزخانه‌ای نوآوار

مجهز به گاز لوله‌کشی و هواکش دارند. گوشت گوساله آب‌پز و تخم‌مرغ نیم‌روی هم‌زده را امتحان کرده‌اند، ولی هنوز نمی‌توانند بدون نان بخارپز، هلیم رقیق، شلغم شور، سوپ رقیق و رشته خمیر سویا سرکنند. شوهر دختر عموی بزرگمان عاقبت موفق شد برای «تحصیلات عالی» به خارج برود، او هم‌زمان هم درس می‌خواند و هم کار می‌کند. زنش هم بعداً به او پیوست. شوهر دختر عموی بزرگ برایمان در نامه می‌نویسد: «غذای محبوب ما در اینجا هلیم و شلغم شور است. وقتی کاسه هلیم و شلغم شور حاضری‌مان را می‌خریم و به خانه می‌بریم، انگار به وطن عزیزمان برگشته‌ایم و یک لحظه فراموش می‌کنیم که در ولایت غربت آواره‌ایم. چاره‌ای نیست، انگار هلیم و شلغم شور در خون ما هستند.»

من با پدر و پدر بزرگ هستم و به خوبی و خوشی با هم زندگی می‌کنیم. خیلی بیشتر از گذشته‌ها گوشت و مرغ و ماهی و شیر و شکر و روغن می‌خوریم و همگی وزن اضافه کرده‌ایم. میزبان زیر بار ظرف‌های غذاهای متنوع در چرخه همواره متغیّر غذاهای تازه به ناله افتاده است. ما گوشتِ خوکِ تفت داده [به شیوه چینی] خورده‌ایم، و حلزون دریایی، بادام‌زمینی سرخ کرده، شیرینی خامه‌ای، پوست سویای سرد و سالاد میگو. صدف و اسکالپ هم خورده‌ایم. صدف و حلزون دریایی آمدند و رفتند، سالاد را خوردیم و از یادها رفت. اما هلیم رقیق و شلغم شور بیشتر از همه آنها دوام آورد. حتی پس از ضیافت مجللی از انواع غذاهای لذیذ که از کوه و دریا به دست آمده، هنوز هم برای دسر هلیم و شلغم شور می‌خوریم. دستگاه گوارش ما - مری، معده، روده‌ها، کبد، طحال و کیسه صفرا - فقط در صورتی فعالیت عادی دارد که مبنای غذایمان هلیم و شلغم شور باشد. بدون هلیم و شلغم شور معده درد و نفخ - و خدا می‌داند چه چیز دیگری، شاید حتی سرطان - فوراً به ما هجوم می‌آورد. به برکت هلیم و شلغم شور تا به حال از سرطان معده و روده در امان

بوده‌ایم. می‌توانم به جرئت بگویم که در نظام غذایی اصلی ما هلیم و شلغم شور سررشته را تشکیل می‌دهد؛ غذاهای متنوع صرفاً جنبی و زیرمجموعه این نظام اصلی‌اند. زیرمجموعه‌ها فقط وقتی شکوفا می‌شوند که سررشته برقرار باشد.

بعد از مرگ خواهر بزرگ ژو، مادر وظیفه‌خیز آشپزی را به عهده گرفت. مادر، طبق معمول، از پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌پرسید: «سوپ باشد یا نه؟ گوشت ورقه ورقه باشد یا خُرد شده؟»، تکرارِ صادقانه این سؤال قدیمی آرامش‌بخش بود، ابراز احساسی اخلاقی بود، تجلی بود از خاطره خواهر بزرگ ژو. گویی روحش با مشاهده این آیین به ظاهر بیهوده سؤال و جواب شاد می‌شد. عاقبت پدر بزرگ اعلام کرد تا زمانی که هلیم و شلغم شور، نان بخارپز و رشته خمیر سویا برقرار باشد، مابقی اهمیتی ندارد و اختیارش با مادر است. از مادر تمنا کرد که با سؤال‌های پیچیده او را به زحمت نیندازد. مادر هم اطاعت کرد و هرچه به او گفته بودند انجام داد، ولی اگر در آغاز کار سؤال نمی‌کرد، همیشه فکر می‌کرد چیزی کم است. وقتی غذا روی میز بود، با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد و در جستجوی نشانه‌ای از نارضایتی به چهره پدر بزرگ چشم می‌دوخت. اگر پدر بزرگ سرفه می‌کرد، آهسته با خود می‌گفت شاید دانه شنی در برنج بوده. شاید شلغم‌ها زیادی شور بوده. یا خیلی بی‌مزه. بنابراین زیرلب با خود حرف می‌زد، چون جرئت نداشت با صراحت سؤال کند. البته، حتی اگر همان اول کار هم از پدر بزرگ سؤال کرده بود، باز هم امکان داشت دانه‌های شن در برنج پیدا شود.

یکی از همین روزها، مادر مجبور می‌شود دوباره دل به دریا بزند و برود سراغ پدر بزرگ و در کمال فرمانبرداری، با آنکه می‌داند پدر بزرگ را به رغم دستور صریحش به زحمت می‌اندازد، پرسد: «گوشت ورقه ورقه باشد یا خُرد شده؟»، و لحن پدر بزرگ در عین خشکی باز هم پر عطف است

خواهد بود. حتى اگر فقط بگويد «از من سؤال نکن»، باز هم خودش يك جور جواب است. و آن وقت مادر، كه خيالش راحت شده، مى‌رود سر وقت آشپزى‌اش.

زمانى دوستى انگليسى مهمان ما بود، از دوستان پدر در دهه ۱۹۴۰. يك هفته پيش ما ماند. ما هم در مهمان‌نوازي سنگ تمام گذاشتيم و آشپزى وارد به غذاهاى غربى استخدام كرديم تا برايش استيك و شيرينى بپزد، ولى او گفت: «راستش را بخواهيد من براى خوردن اين آشغال بى‌هويتى كه شما با غذاى غربى عوضى گرفته‌ايد اينجا نيامده‌ام. خواهش مى‌كنم به من غذاى سنتى و مخصوص بدهيد. خواهش مى‌كنم!»، چه كارى از ما ساخته بود؟ چاره‌اى نداشتيم جز آنكه به او هليم رقيق و شلغم شور بدهيم.

«چقدر ساده! چه با سليقه! چه لطيف! چه آرامش‌بخش! كجا جز شرق اسرارآمىز چنين معجونى پيدا مى‌شود!»، من كلمات پراحساس او را در وصف هليم رقيق، با آن لهجه غليظ آكسفوردي، ضبط كردم و نوارش را براى پسرم پخش كردم.

ماری گوردن

زندگی شهری

رمان‌های مری گوردن^۱ همیشه پرفروش بوده است – پرداخت‌های نهایی^۲، مصاحبت زنان^۳، آدم‌ها و فرشته‌ها^۴، و آن سوی دیگر^۵. او مجموعه‌ای از داستان‌های بلند با عنوان بازمانده زندگی^۶، یک کتاب داستان کوتاه با عنوان پناهگاه موقتی^۷، و مجموعه مقالاتی به نام پسران خوب و دختران مرده^۸ نیز منتشر کرده است. گوردن برنده جایزه نویسندگی لایلا اچسن والاس-ریدرز دایجست^۹ بوده و بورس ادبی گاگنهایم^{۱۰} را نیز

-
1. Mary Gordon
 2. *Final Payments*
 3. *The Company of Women*
 4. *Men and Angels*
 5. *The Other Side*
 6. *The Rest of Life*
 7. *Temporary Shelter*
 8. *Good Boys and Dead Girls*
 9. Lila Acheson Wallace-Readers Digest Writers' Award
 10. Guggenheim

به دست آورده است. او در حال حاضر استاد زبان انگلیسی کالج برنارد است. آخرین کتابش، مرد سایه‌ها^۱، که زندگینامه است، در مه ۱۹۹۶ منتشر شد.

داستان «زندگی شهری»^۲ برندهٔ مقام اول جایزهٔ ادبی اُهنری سال ۱۹۹۷، اولین بار در نشریهٔ پلاف‌شرز^۳ منتشر شد. لاری دارک، ویراستار مجموعه داستان‌های ۱۹۹۷ این مسابقهٔ ادبی، می‌گوید: «داستان اول، «زندگی شهری» نوشتهٔ مری گوردن، دریچه‌ای است به آلودگی نکبت‌بار در انتهای جاده‌ای خاکی و به سوی شخصیتی که دقیقاً از چنین جایی گریخته است – یا گمان می‌کند که گریخته است. دیوید فاستر والاس، یکی از سه داور سال ۱۹۹۷، می‌گوید: «این داستان مو را به تنم راست کرد، آن هم در آن قسمت‌های بدنم که اصلاً مو ندارد. ترس‌آورترین داستانی است که از مدت‌ها پیش خوانده‌ام، و چنان واقعی و حقیقی به نظر می‌رسد که ترس‌آورتر هم می‌شود...» تام جونز، داور دیگر این مسابقهٔ ادبی، آن را داستانی می‌داند که «با اطمینان و شور و حرارت بسیار روایت شده. این داستان کاملاً متقاعدکننده بود و جزئیات آن تا مدت‌ها بعد از خواندنش ذهنم را تسخیر کرده بود.»

مری گوردن، نویسندهٔ داستان، می‌گوید: «زندگی شهری» به طرزی رازآمیز تحت تأثیر جین استافورد است که هنگام نوشتن این داستان سخت سرگرم مطالعهٔ آثارش بودم. این داستان بازتابِ جذبه‌ای است – آنجا که اشتیاق می‌تواند به بدگمانی تبدیل شود – که یک آپارتمان‌نشین نیویورکی در همسایگان‌ش می‌یابد..»

1. *The Shadow Man*

2. «City Life», *Prize Stories 1997*, The O. Henry Awards, Anchor Books, Doubleday, New York, 1997.

3. *Ploughshares*

زندگی شهری

پیتر همیشه آدم با ملاحظه‌ای بود و هرگز به خاطر گذشته‌اش به او فشار نمی‌آورد، و بثاتریس مطمئن بود که پیتر برای انتخابِ او دلیلی داشته است. اغلبِ مردها، آن هم در زمانه‌ای که همه صداقت و روراست بودن را می‌پسندیدند، فکر می‌کردند کوتاهی کرده‌اند اگر خوب ته و توی همه چیز را درنیاورند. شاید دلیلش این بود که پیتر اهل نیوانگلند بود – یکی از چهار پسر خانواده‌ای که چندین نسل بود وضعیت باثباتی داشت – شاید به این دلیل که ریاضیدان بود، شاید به این دلیل که هم قیافهٔ بثاتریس و هم شیوهٔ زندگی‌اش از همان آغاز برایش خوشایند بود و همان‌طور هم ماند؛ برای همین آنچه بثاتریس دوست داشت بگوید او را راضی کرده بود. «پدر و مادرم مرده‌اند. ما در غرب ایالت نیویورک، نزدیکِ راجستر، زندگی می‌کردیم. من تنها بچهٔ خانواده بودم. دیگر هیچ قوم و خویشی ندارم.»

بثاتریس ترجیح می‌داد بگوید «دیگر هیچ قوم و خویشی ندارم» – و با این کلمات یک جور خلأ، یک جور ظلمت ایجاد کند – تا آنکه حقیقت را بگوید، بگوید چه چیزی را آنطور با قساوت ترک کرده؛ قساوتی که احتمالاً موجب حیرت همهٔ آدم‌هایی می‌شد که بعدها او را شناختند. به کلی ترکشان کرده بود، طوری که واقعاً هم نمی‌دانست هنوز زنده‌اند یا نه.

بعد از آنکه ازدواج کرده و بچه‌دار شده بود و دیگر پشتش به امنیت خانوادگی گرم بود، سعی کرده بود پیدایشان کند، ولی هیچ اثری از آنها وجود نداشت. از اینکه هیچ اثری از خود به جا نگذاشته بودند حیرت کرده و ترسیده بود. بیشتر مردم به این قبیل مسائل فکر نمی‌کردند: چطور ممکن بود آدم‌هایی مثل پدر و مادر او چنین ناچیز بر سطح زندگی، بر سطوح بسیار زندگی، اثر بگذارند که بود و نبودشان با هیچ نشانه‌ای همراه نباشد.

آنها، یعنی پدر و مادرش، آدم‌های نفرت‌انگیزی بودند، از آن جور آدم‌هایی که مردم ترجیح می‌دهند چشمشان به آنها نیفتد. زندگی‌شان را حسابی ول کرده بودند، بیشتر از آنکه آدم‌هایی که بثاتریس حالا می‌شناخت حتی تصورش را بکنند. ولی همیشه همین‌طور بود: این جور زندگی کردن آنقدر ادامه می‌یافت که همزمان هم احساس می‌کردند از دست رفته‌اند و هم فکر می‌کردند هنوز دارند در سراشیب زندگی می‌لغزند.

همه چیز مثل روز برایش روشن بود. او را در کثافت بزرگ کرده بودند. بثاتریس می‌دانست که از نظر اغلب مردم کثافت موقتی است، از آن چیزهایی است که، برخلاف بیماری یا جنون یا نفرت اجتماعی، ریشه نمی‌دواند بلکه فقط در سطح است؛ در نتیجه با تلاش، نیروی اراده و اندکی شعور می‌توان آن را بیرون راند. می‌دانست علتش این است که مردم کثافت را نمی‌فهمیدند. پیش‌پاافتادگی تاریخی آن را با سادگی اشتباه می‌گرفتند. نمی‌فهمیدند چطور می‌تواند هجوم بیاورد و مستقر شود، ریشه بدواند، مسلط شود، برای همیشه، تا آنجا که ناگزیر به تنها حقیقت یک مکان و تنها شیوه زندگی در آن تبدیل شود. گرد و خاک، دوده، چربی غذاها، آثار باقی مانده از بدن‌ها، بوهای جاری در هوا، محسوس، زیان‌بار، بی‌هویت، غیرقابل تشخیص: جمعیتی کریه از آوارگان از مکانی

شناختنی، سکنه‌ای دائمی، سرسخت و لجوج که حق تصرف داشتند - آن مکان دیگر به آنها تعلق داشت - و هرگز ترکش نمی‌کردند.

پدر و مادر بثاتریس پول برای تهیه غذا داشتند، و اجاره را هم باید به یک نفر می‌پرداختند. همیشه در همان خانه زندگی کرده بودند: پدرش، مادرش و او. یعنی صاحبش کی بود؟ چه کسی سرمایه‌اش را صرف چنین جایی می‌کرد؟ یک طبقه، تقریباً بدون پنجره، دیوارهای خارجی از جنس سفال سبک شبیه به آجرِ خاکستری مایل به صورتی. بثاتریس همیشه فکر می‌کرد حتماً از همان ابتدا آن را بدون هیچ‌گونه عشقی ساخته بودند، با شناختی به‌نهایت حقیر از نیاز انسان به سرپناه و ارزش مالی احتمالی آن. همه چیز ارزان‌قیمت و بُنجل بود، با حداقل هزینه و توجه انجام شده بود. زیبایی و وسعت را اصلاً در نظر نگرفته بودند، یا حتی استفاده بلندمدت و عملی را؛ اینکه چه مصالحی به‌شدت فرسوده نمی‌شد یا از بین نمی‌رفت، متلاشی نمی‌شد، رنگش به‌سرعت نمی‌پرید.

بزرگتر که شد به این نتیجه رسید که آن خانه را برای پنهان کردن یک جور جرم و جنایت ساخته بودند. وسط جنگل بود، در جاده‌ای خاکی که با بزرگراه ۱۱۷ نیم‌مایل فاصله داشت و به هیچ جایی که او بشناسد منتهی نمی‌شد. گاهی فکر می‌کرد شاید این جاده به سمت جنوب می‌رود، به پنسیلوانیا. پدر و مادرش می‌گفتند این خانه زمانی کلبه شکار بوده، ولی او باور نمی‌کرد. وقتی آنقدر بزرگ شد که از تولید غیرقانونی مشروبات الکلی سردرپیاورد، و فهمید که ویسکی را قاچاقی از کانادا می‌آوردند، یقین کرد که آن خانه هم به این موضوع مربوط بوده. همیشه گانگسترهای خرده‌پا را مجسم می‌کرد، تبهکارهای محلی را با کلاه‌های نم‌دی درب و داغان و کفش‌های تخت‌نازک که مشروب می‌فروختند، ته‌سیگار‌هاشان را روی زمینِ سختِ سترون می‌انداختند، بعد سوار بر اتومبیل‌هاشان از آن خانه دور می‌شدند و تا معامله بعدی دیگر به یادش

هم نمی‌افتادند.

گاهی فکر می‌کرد آن دوره‌های طولانیِ متروک ماندنِ خصلتی منزوی و کینه‌توز به خانه بخشیده است. اما وقتی این قبیل فکرها به سرش می‌افتاد، خیلی زود می‌فهمید که خیالپردازی است. مسئله خانه نبود. خانه‌ها هیچ اراده یا خصلتی ندارند. پدر و مادرش بودند که خصلت و سرشتی داشتند، و زندگی آنها و شیوه زندگی‌شان بود که محل سکونتشان را نفرت‌انگیز ساخته بود.

هر روز صبح با دلهره بیدار شده بود، می‌ترسید چشم‌هایش را باز کند، می‌دانست چشمش به اولین چیزی که بیفتند زشت است. حتی نمی‌دانست از کجا می‌تواند چیزی برای خود پیدا کند که احتمالاً زیبا باشد. در مورد اشیائی که برایش آشنا بودند، یا اشیائی که دسترسی به آنها برایش متصور بود، این کلمه به هیچ وجه در ذهنش شکل نمی‌گرفت. گویی از فاصله‌ای بسیار دور می‌شنید که مردم کلمه «زیبا» را در مورد چیزهایی مثل درخت‌ها یا غروب آفتاب به کار می‌برند، ولی ذهن او به قدری برای درک این گونه چیزها ناتوان بود که تلاش برای درک آنچه مردم می‌گفتند - وقتی اینطور حرف می‌زدند - وجودش را از هراس می‌انباشت. به فکرش هم نمی‌رسید چه کاری، حتی در آینده دور، به او امکان خواهد داد به منظور آنها نزدیک شود. وقتی آنها درباره درخت‌ها و غروب آفتاب صحبت می‌کردند، موضوع صحبتشان چیزهای بیرون از خانه بود. و این کار اصلاً چه فایده‌ای داشت؟ همیشه می‌شد از خانه بیرون رفت. آبی آسمان، درخشش خورشید، طراوت درختان دلبذیر بود، ولی دست آخر باید برای خوابیدن به جایی برمی‌گشت. و آنجا زیبا نبود؛ جایی بود که در آن زندگی می‌کرد. به این ترتیب، زیبایی در نظرش فکری خطرناک، غریب و نامربوط بود. تسلاي خود را نه در زیبایی، بلکه در خصلتِ محصور بودن یافت. در زندگی او همه چیز بر مبنای آرمان

جداسازی بنا شده بود. چگونه هراسِ زندگی والدینش را از تمامی آنچه احتمال داشت زندگی خودش باشد دور نگه دارد.

از تماشای معلم‌های مدرسه ابتدایی اش فهمید چه می‌خواهد، وقتی شکل‌های ساده را می‌بریدند - مربع، مثلث - و عددها را در یک ستون روی تخته سیاه یا روی کاغذهایی با خط‌های آبی تر و تمیز و صاف می‌نوشتند. سفیدیِ کاغذها و سیاهیِ پخش نشدهٔ حروف برایش خیلی خوشایند بود؛ خَشِ خِشِ خشکِ قیچی، صدای تَلَقِ ماشینِ دوخت، قِرچ و قِرَوجِ حلقهٔ کش دور برگه‌های امتحانیِ بچه‌ها. همهٔ این چیزها در نظرش به معنیِ رفاه بود، و می‌دانست که خانواده‌اش مرفه نیستند؛ آنها آدم‌های فقیری بودند. ولی، در عین حال، می‌دانست که گرفتاریِ واقعی‌شان فقر نیست، بلکه چیز دیگری است - شاید بتوان گفت بدتر از فقر - و ربطی به پول ندارد. اگر می‌توانست به این مشکل - یعنی صرفاً بی‌پولی - اشاره کند، باز جای امیدواری بود. ولی می‌دانست که مشکل فقر نیست. اشکال در وجود پدر و مادرش بود. در کارهایشان.

آنها مشروب می‌خوردند. کارشان همین بود. در واقع، تنها کاری که می‌کردند همین بود. ولی این فکرها که به سرش می‌افتاد، با خود می‌گفت نه، کارشان فقط همین نبود. هرچه باشد، پدرش سر کار می‌رفت. در گورستان کاتولیک‌ها گورکن بود. هر روز صبح در تاریکی خانه بیدار می‌شد. تنومند، تقریباً بی‌دندان، با لباس زیر؛ صبحانه قهوه تلخ می‌خورد که جرعه‌ای الکل در آن ریخته بود، و آن وقت شلوار و پیراهن کارزیتونی تیره‌اش را می‌پوشید، چکمه‌های سنگینش را به پا می‌کرد - زمستان‌ها کت و کلاهی با آستر پشمی هم داشت - و اتومبیل قراضه را به زحمت روشن می‌کرد و از جادهٔ خاکی پایین می‌رفت. شب به خانه برمی‌گشت، با یک بغل بطری درونِ پاکتی کاغذی، تا مشروب خوردن را از سر بگیرد. خشن نبود و دستِ بزن نداشت؛ تنها چیزی که دوست داشت آن حالتِ

منگی بود که می‌توانست در آن فرو رود و همان‌جا ته‌نشین شود. بثاتریس خیلی زود فهمید که خانه واقعی پدرش همین است.

مادرش دیر از خواب بیدار می‌شد، موهایش همیشه بیگودی پیچیده بود و دستمالی به سرش می‌بست، و اغلب به خودش زحمت نمی‌داد بیگودی‌ها را باز کند. از لاغری مثل اسکلت بود، پوستش همیشه کدر و پراز جوش بود؛ بثاتریس همیشه رگ‌های قرمز تار عنکبوت‌مانند روی پاهایش را نشانه بیماری مزمنی می‌دانست. همین که از تخت‌خواب بیرون می‌آمد، مشروب برای خودش می‌ریخت. به خودش زحمت نمی‌داد آن را در قهوه پنهان کند، و مشروب را در لیوانی می‌نوشید که قبلاً توبش مخلوط پنیر و فلفل قرمز شیرین بود، همان چیزی که پدر و مادرش موقع مشروب خوردن با بیسکویت شور می‌خوردند، و اغلب شام بثاتریس هم بود. مادر بثاتریس مدتی روی کاناپه چهارخانه می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد، آن وقت به تخت‌خواب برمی‌گشت. خانه تقریباً همیشه ساکت بود؛ در آن خانه، کلمات هم، مثل وسایل تزئینی، اندک بودند. این هم یکی از دلایلی بود که پیترا از او خوشش می‌آمد. می‌گفت بثاتریس یک جور استعداد سکوت دارد، استعدادی که به آن ارج می‌گذاشت، می‌گفت تعداد خیلی کمی از مردم از چنین موهبتی برخوردارند. بثاتریس از خود می‌پرسید اگر پیترا از منشأ این موهبت خبر داشت، آیا باز هم برای آن ارزش قایل بود؟

بثاتریس همه کارهای پدر و مادرش را می‌دید، چون در اتاق بزرگ می‌خوابید. وقتی به دنیا آمد، پدر و مادرش در گوشه‌اتاقی که به اتاق خودش از همه نزدیکتر بود گهواره‌ای برایش گذاشتند، رو به روی دیواری که ظرفشویی و اجاق و یخچال قرار داشت. به فکرشان نرسیده بود که شاید او هم احتیاج داشته باشد تنها باشد. وقتی قد کشید، گهواره را با تخت‌خوابی عوض کردند، ولی هرگز فکر نکردند که ممکن است او

حق و حقوقی یا خواستی بیشتر از یک نوزاد داشته باشد. رخوت و ولنگاری‌شان به حریم او هم سرایت می‌کرد. سال‌ها از دیدن دمپایی‌هاشان به خشم می‌آمد، و روزنامه‌های نیم‌خوانده، سنجاق سرهای خراب، لیوان‌های نیمه خالی، زیرسیگاری‌های پر از ته‌سیگار، که مثل میکرب به منطقه‌ای که بثاتریس از آن خود می‌دانست راه می‌یافتند. ده ساله بود که چند متر بندِ رخت و چند گیره خرید. از یک مغازه بنجل‌فروشی در شهر یک روتختی هندی خرید؛ سرخابی با نقش پلنگی؛ تنها رنگ زنده‌ای که در آن خانه وجود داشت. بین خودش و آنها حصار می‌کشید. پدرش از سر بی‌مهری چیزی درباره‌ آن گفت، ولی بثاتریس اعتنا نکرد. شش سال پس از آن را تا حد ممکن کمتر در خانه می‌ماند، تا موقع تعطیلی کتابخانه مدرسه آنجا بود، و چندین مایل راه را در تاریکی پیاده به خانه برمی‌گشت. روی تخت‌خوابش می‌نشست، آنچه از تکالیفش باقی مانده بود انجام می‌داد، و هرچه زودتر می‌گرفت می‌خواستید. صبح سحر از خانه بیرون می‌رفت، در جاده‌ها قدم می‌زد تا اینکه جایی در شهر باز می‌شد - کتابخانه، مغازه اجناس ارزان قیمت، سالن غذاخوری - بعد از آن هم تا غروب آفتاب چند ساعت دیگر قدم می‌زد. جنگل را دوست نداشت؛ آن را به عنوان طبیعت، با همه آن اوصافی که درباره‌اش خوانده بود، در نظر نمی‌گرفت. ولی حتی در جنگل هم می‌توانست بماند تا زمانی که ناگزیر می‌شد به خانه برگردد. با این حال، نمی‌شود گفت به خانه برمی‌گشت، به خانه آنها بر نمی‌گشت، بلکه به خانه خودش می‌رفت، پشت پرده‌اش، جایی که مجبور نبود شاهد زندگی آنها باشد.

* * *

دو روز بعد از آنکه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد، خانه پدر و مادرش را ترک کرد. وسایل اندکش را جمع کرد و به بافالو^۱ رفت. آنجا در یک

1. Buffalo

کارخانه رنگ و ابزار کاری پیدا کرد، در کالج محلی هم به کلاس شبانه می‌رفت. پنج سال آزرگار کارش همین بود. بعد تمام پس‌اندازش را برداشت و در دوره مقدماتی تمام وقت دانشگاه بافالو ثبت نام کرد. برای این کار به دقت برنامه‌ریزی کرده بود، در اتاق کوچکش، غذایش ماستی بود که با شیر خشک درست می‌کرد و آن را در ترموس‌هایی می‌بست که در حراج‌های خانگی خریده بود، قسمت‌های سالم میوه‌ها و سبزی‌های نیمه‌گندیده‌ای را می‌خورد که به چند سنت خریده بود، و قسمت‌های میانی و نرم قرص‌های نان یک‌روزمانده را. در آن سال‌ها، هرگز نشد پیراهن یا دامن یا شلوار جین نویی بخرد. لباس‌هایش را از سپاه رستگاری^۱ می‌گرفت. بعدها بود، بعد از ازدواجش، که خیاطی یاد گرفت. نیمیسال دوم بود که در کلاس خیلی بزرگی با پیتر آشنا شد: تاریخ اروپا از ۱۷۸۹ تا ۱۹۴۵. پیتر می‌گفت تقریباً همان موقع به چندین دلیل عاشقش شده بود: ظاهر دفتر و کتاب‌هایش، سفیدی درخشانِ یقه پیراهنش که از ژاکتِ پشمی آبی‌اش بیرون می‌زد، قوس کاملاً صورتی‌رنگِ ناخن‌های دستش. می‌گفت به‌خصوص عاشقِ انگشت شستش شده. انگشت شستِ اغلبِ زن‌ها زشت بود و نقص زنانگی‌شان را، خشونتِ ذاتی‌شان را، نشان می‌داد. زیباییِ انگشت او، انحنای ناخن و طرزِ قرار گرفتنِ آن در گوشت، نشان می‌داد که در وجودش اثری از خشونت نیست. بعد از آنکه چندبار با هم بیرون رفتند، پیتر تازه فهمید که بثاتریس از او بزرگتر است، سه سال و چند ماه از او بزرگتر بود. پیتر پذیرفت که بثاتریس مجبور بوده آن سال‌ها را کار کند، چون پدر و مادرش – به طرز فجیعی – مرده بودند.

بثاتریس می‌دانست که پیتر وقتی به او نگاه می‌کرد چه می‌دید: روشنی و سادگی و عقلِ معاش، نشانه‌ای کم و بیش مقدس از نظم، موجودی ساده

1. Salvation Army

بدون بخش‌ها یا لایه‌های پنهان که پیشاپیش او در دریای زندگی بادبان می‌کشید و در دل آب‌های تیره و سیاه راه می‌گشود و کاری جز دریانوردی برای او باقی نمی‌گذاشت: در این دنیا هیچ چیز باقی نمی‌گذاشت که سدّ راه او یا آزادیِ فکرش باشد. می‌دانست که پیتِر، ناخودآگاه، او را تا حدی به خاطر خالی بودن گذشته‌اش انتخاب کرده؛ در فکر پیتِر خلأ زیبایی بود، عاری از شرم، دنج و روشن. احساس ترحمش نسبت به بثاتریس ارزش او را در نظرش بیشتر می‌کرد: در این دنیای معمولی که پیتِر در آن متولد شده بود، بثاتریس یک تبعیدی محسوب می‌شد، از دردسرهایی که احتمالاً بخشی از مشکلاتِ زندگی پیتِر را تشکیل می‌داد، آزاد بود. پیتِر معتقد بود زندگی می‌تواند ساده باشد، معتقد بود می‌تواند در یک روزِ آفتابی راه بیفتد و در مه غلیظِ ریاضیات غرق شود که در نظر او مملو از جمعیت بود، پر از موجودات، جامعه‌ای پرهیاهو که باید آن را مستعمرهٔ خود می‌ساخت، تمدنش می‌کرد و بر آن حکم می‌راند.

بثاتریس می‌دانست که پیتِر احساس می‌کرد می‌تواند همهٔ چیزهای دیگر را به او واگذار کند، و با اشتیاقِ غریب خود به آغوش او پناه ببرد، معادلهٔ دیگری که بثاتریس با زیرکی حل می‌کرد. کنجکاویِ پیتِر دربارهٔ احساسِ بثاتریس همان قدر عطوفت‌آمیز و ساده‌لوحانه بود که کنجکاوی‌اش دربارهٔ گذشتهٔ او، و بثاتریس از بابت هر دو آنها به یک اندازه شکرگزار بود. در آغوش پیتِر وانمود می‌کرد دستخوش طوفانی شدید و خیال‌انگیز است که قطعاً می‌گذشت. آن را که از سر می‌گذرانند، می‌توانست به خاطر این زندگی که پیتِر برایش فراهم می‌کرد خود را در هالهٔ عطوفتی توأم با قدردانی پنهان کند: زندگیِ ملافه‌های تمیز و اتاق‌های پرنور، بشقاب‌های یک‌جور و انواع لوازم مخصوص آشپزخانه: همه مخصوص، هر کدام فقط برای یک مصرف، نه مثل وسایل خانهٔ مادرش همه‌کاره.

آن وقت بچه‌ها آمدند، سه پسر، و بعد خانه توی مزرعه، که موقع خریدن مخروبه‌ای بود و بثاتریس تالبوت آن را به یک تکه جواهر تبدیل کرد، و آشنایان همان‌قدر برای دیدنش می‌آمدند که برای دیدن خانواده (به نظر بثاتریس، اگر راستش را می‌گفتند، بیشتر برای دیدن خانه می‌آمدند). بعد هم ارتقاء مقام پیتر، و قسمت‌هایی که به خانه اضافه شد: اتاق مخصوص خیاطی، گلخانه، بعد هم تمیز کردن تزئینات چوبی قدیمی، جستجو برای اثاثیه مناسب در مغازه‌های عتیقه‌فروشی، حراج‌ها، بازارهای کهنه‌فروشی - برای همه این کارها در کتابخانه دانشگاه و کتابخانه محلی تحقیق می‌شد - و بزرگ شدن بچه‌ها و ضرورت مراقبت از آنها، طوری که وقتی پیتر با اخباری که اولین تندباد دشت هموار زندگی مشترکشان محسوب می‌شد به خانه آمد، بچه‌ها به نحوی دوازده، ده و هشت ساله شده بودند.

پیتر بورس خیلی خوبی از دانشگاه کلمبیا گرفته بود، برای مدت سه سال با دو برابر حقوقش در دانشگاه کورنل بدون تدریس، همراه با امکان کار در کنار آدمی که در رشته او بهترین محسوب می‌شد. پیتر نظر بثاتریس را پرسید، ولی این فقط ظاهر امر بود. هر دو خوب می‌دانستند که به نیویورک خواهند رفت.

شب‌ها در آن خانه واقع در ده مایلی شمال ایتاکا^۱ - تابستان بود و بثاتریس در میانه رنج و اندوهش صدای زنجره‌ها را می‌شنید و، حوالی سپیده‌دم، بوی علف تازه و مرطوب را احساس می‌کرد - از اضطراب کار بسته‌بندی که در پیش داشت خوابش نمی‌برد. همه چیز، هرچه از آن او بود، باید جمع‌آوری و بسته‌بندی می‌شد. سخت می‌ترسید چیزی گم شود، بشکند، چون هر یک از اشیاء متعلق به او، که همه به دقت انتخاب و نگهداری شده بودند، دلیلی بود بر بی‌اعتقادی‌اش به قدرت پنهان و

آزارنده گذشته. روی یک کارت فهرست راهنما توصیفی مختصر ولی روی هم رفته دقیق از خانه تایپ کرد، و دفتر معاملات مسکن زوجی اهل برلین را به او معرفی کرد - هر دو متخصص در فیزیک ذرات، و بدون بچه، از شنیدن این موضوع خوشحال شد. ظاهراً آدم‌های تروتمیز و مرتبی بودند؛ دوست داشتند در حومه شهر زندگی کنند، از آن دسته آدم‌هایی که اگر مشکلی پیش می‌آمد، دست و پایشان را گم نمی‌کردند، می‌دانستند چه بکنند و نمی‌گذاشتند کار بیخ پیدا کند.

پیتر و بثاتریس با هر کسی در نیویورک صحبت کردند به آنها اطمینان داد که آپارتمان‌شان یک تکه جواهر است. سالی رادپر^۱، همسر همکار پیتر، که در ضمن به بثاتریس کمک کرد تا اسم بچه‌ها را در مدرسه‌های خصوصی بنویسد، مدام به او می‌گفت خیلی شانس آورده‌اند که آپارتمانی در ساختمان‌های ریورساید درایو^۲ گیرشان آمده. هرچند منظره‌اش آنقدرها تعریف نداشت، ولی باز هم گوشه‌ای از رودخانه را می‌دیدند. با خنده می‌گفت در واقع حسابی شانس آورده‌اند، هیچ می‌دانستند که مردم چه کارها که نمی‌کردند تا چنین آپارتمانی نصیبشان شود؟

ولی بثاتریس از دیدن چرم خاکستری رنگی لابه‌لای کاشی‌های شش‌گوش و کوچک حمام دلش گرفت، و از پولیستر ناهموار کف اتاق نشیمن، سوراخ کوچک کف آپارتمان نزدیک پایه رادیاتور، در سفت یکی از قفسه‌های آشپزخانه، و شیشه کدر پنجره نزدیک دوش که هرچه می‌کرد تمیز نمی‌شد.

بثاتریس تقریباً یک ماه کار کرد، تعمیرات جزئی را خودش انجام می‌داد، کاری که، به قول سالی رادپر، بین مستأجران دانشگاه کلمبیا سابقه نداشت. دریایی از مایع سفیدکننده کف حمام ریخت، گذاشت شش ساعت بماند، بعد که آن را جمع می‌کرد دید سطح سفید و درخشانی به

1. Sally Rodier

2. Riverside Drive

وجود آورده است. پرده دوخت؛ لبه‌های چارچوب پنجره‌ها را تراشید. و آن وقت شروع کرد به ماجراجویی. جاهایی که رفته بود و کارهایی که کرده بود چنان محدود بود که خیابان‌های شهر، هرچند او را به وحشت می‌انداخت، کم‌کم در نظرش محلی برای اتفاق‌های بسیار هیجان‌انگیز جلوه می‌کرد. از آنجا که برای اولین بار در عمرش کارهایش را خودش پای پیاده انجام می‌داد، می‌توانست بدون واهمه از آنکه رازش افشا شود با انسان‌ها تماس داشته باشد. می‌توانست بین آدم‌هایی از قماش خودش باشد بی‌آنکه مدام واهمه داشته باشد که او را بشناسند: بفهمند از کجا و از چه محیطی آمده، و واقعاً کیست. هر روز سرایدار نامه‌های او را در آستانه در خانه‌اش می‌گذاشت؛ و یکی دو کلمه خوشایند رد و بدل می‌کردند. مرد ریزنقش قابلی بود که خانواده‌اش را در پرو رها کرده بود. به اعتقاد بثاتریس، او و دربان بنگلادشی، و آدم‌های توی خیابان، هر یک گذشته‌ای تاریک و پیچیده داشتند؛ مسائلی که، مانند او، ترجیح می‌دادند پنهانشان کنند. در بافالو، در ایتاکا، ظاهراً مردم همان بودند که نشان می‌دادند. حتی تعارف‌هاشان قابل فهم و در نتیجه ساده به نظر می‌رسید. ولی وقتی سوار اتوبوس بود یا در برودوی^۱ قدم می‌زد، برای اولین بار بخشی از آن شبکه نامرئی را احساس کرد، شبکه زندگی‌هایی را که مثل خانه‌هایی بنا شده بودند با اتاق‌های تودرتو که جز به اتاق‌های دیگر باز نمی‌شدند، اتاق‌هایی دور از ورودی اصلی، و عاری از هرگونه منبع نور طبیعی.

عاقبت در روز شکرگزاری به پیتر گفت که به او خیلی خوش می‌گذرد؛ پیتر نگران بود مبادا بثاتریس به دلیل جدا شدن از خانه مورد علاقه‌اش ناراحت باشد. پسرها، که هرگز به نظر نمی‌رسید زندگی‌شان جدا از مسائلی از قبیل خورد و خوراک چندان ربطی به او داشته باشد، جذب دنیای پرهیاهوی مدرسه‌هایشان شده بودند - اغلب

1. Broadway

شب‌ها فعالیت‌های فوق برنامه تا ساعت پنج یا شش، تکالیف مدرسه، و شام و باز هم تکلیف. آخر هفته‌ها می‌توانست آنها را به پیتر بسپارد که با کمال میل برای بازی فوتبال به پارک می‌بردشان، یا به استخر دانشگاه، یا ورزشگاه سرپوشیده. بثاتریس اغلب به موزه شهر می‌رفت تا مجموعه مبلمان امریکایی را تماشا کند یا، به کمک کتاب راهنما، از آثار معماری بازدید می‌کرد.

یک شب پنج‌شنبه، پیتر در کتابخانه مشغول کار بود و پسرها در اتاق دو پسر کوچکتر بسکتبال بازی می‌کردند، تویی از جنس ابر را در حلقه‌ای که پیتر به در میخ کرده بود می‌انداختند. بثاتریس از شنیدن صدای زنگ تعجب کرد، کمتر پیش می‌آمد کسی تلفن زنده سراغشان بیاید. در را باز کرد، غریبه‌ای پشت در بود، ولی با دیدن همسایه آن طرف راهرو، استاد تاریخ، که در خانه‌اش را باز می‌کرد خیالش راحت شد.

مرد جلو در به آدم‌هایی که بثاتریس در نیویورک با آنها صحبت کرده بود شباهتی نداشت، یا به آدم‌هایی که بعد از ترک خانه با آنها حرف زده بود. ولی فوراً او را شناخت. فکر کرد آمده تا داستان زندگی بثاتریس را تعریف کند، برای او و برای پیتر و همه آدم‌هایی که بثاتریس می‌شناخت. تا آن موقع، این آدم را ندیده بود. ولی امکان داشت در خانه‌ای زندگی کرده باشد که بثاتریس در آن متولد شده بود. ظاهر آرامی داشت، انگار تا آخر دنیا وقت داشته باشد. یک لحظه طول کشید تا نگاهش با نگاه بثاتریس تلاقی کرد، ولی پس از آن بثاتریس سرانجام فهمید که او همه چیز را می‌داند.

بثاتریس در را کمی باز کرده بود، فقط آنقدر که خودش لای آن جا بگیرد. مرد می‌توانست به او آزار برساند، البته اگر چنین قصدی داشت، ولی اجازه نمی‌داد وارد خانه شود.

مرد گفت: «من همسایه طبقه پایین شما هستم.»

بئاتریس لای در را بیشتر باز کرد. مرد کت اسکی کثیفی به تن داشت که به نظر می‌رسید زمانی آبی سیر بوده، لایه بزاقی از چرک سیاه، مثل دوده روی برف کهنه، آن را پوشانده بود. نوک بندهای کفش‌های ورزشی سیاهش ریش‌ریش بود. شلوارش سبز زیتونی بود؛ دست‌هایش را کرده بود توی جیب‌هایش. سنش را نمی‌شد حدس زد. خیلی از دندان‌هایش افتاده بود، و برای همین آنقدرها جوان به نظر نمی‌رسید. ولی، مثل جوان‌ها، موهایش روی چشم‌هایش ریخته بود. بئاتریس یک قدم به طرف راهرو برداشت.

«بفرمایید، امری داشتید؟»

«شما بچه دارید؟»

بئاتریس یک لحظه فکر کرد که مرد می‌خواهد بچه‌ها را ببرد. صدایشان را از قسمت عقب آپارتمان می‌شنید، می‌دیدند، می‌خندیدند، از بلایی که بئاتریس یقین داشت قرار است سرشان بیاید هیچ خبر نداشتند. یک جور احساس رخوت شدید وجودش را فراگرفت. احساس می‌کرد هرچه این مرد بخواهد باید در اختیارش بگذارد. احساس ضعف کم و بیش مطبوعی بر او مستولی شد. می‌دانست که نمی‌تواند تکان بخورد.

مرد منتظر جواب او بود. بئاتریس گفت: «من سه پسر دارم.»

«حُب، اگر ممکن است لطفی در حق من بکنید و به آنها بگویید سرو صدا نکنند. تمام روز، تمام شب، شب و روز، توپ به زمین می‌کوبند. گچ سقف دارد وَر می‌آید. توی تخت‌خواب می‌ریزد روی سرم. این که خواهش بزرگی نیست، هست؟ خودتان می‌دانید که خواهش بزرگی نیست.»

بئاتریس گفت: «نه، البته که نیست. به هیچ وجه. همین حالا ترتیش را می‌دهم.»

در را خیلی سریع بست. به قسمت عقب آپارتمان که می‌رفت، مجبور

بود ناخن‌هایش را در گوشتِ کف دست‌هایش فرو کند تا سرِ بچه‌ها داد نزند. مدام با خود می‌گفت: «آنها که خبر نداشتند. خبر نداشتند.» تقصیر آنها نبود. به زندگی در آپارتمان عادت نداشتند. تقصیر هیچ‌کس نبود. ولی دلش می‌خواست سرشان فریاد بزند، چون باعثِ چنین اتفاقی شده بودند. چون کاری کرده بودند که بناتریس مجبور شده بود آن مرد را ببیند، مجبور شده بود دربارهٔ او فکر کند. نفرتِ شدیدی نسبت به بچه‌هایش وجودش را فراگرفت. به نظرش شلوغ و بی‌ادب و لوس و بی‌ملاحظه بودند. از هیچ چیزِ این دنیا خبر نداشتند. داشتند توپ را به همدیگر پاس می‌دادند. موهای بورشان در نورِ چراغ سقفی می‌درخشید.

خیلی سعی کرد موقع حرف زدن آرام باشد. گفت: «متأسفم، دیگر نمی‌توانید اینجا بسکتبال بازی کنید. همسایهٔ طبقهٔ پایین صدایش درآمده.»

جف که از همه بزرگتر بود پرسید: «شما چه جوابی بهش دادید؟»
«گفتم ترتیبی می‌دهم که دیگر بازی نکنید.»
«چرا همچین حرفی زدید؟ ما هم درست به اندازهٔ او حق داریم.»
بناتریس نگاه سردی به پسرش انداخت. «متأسفم، شما چنین حقی ندارد.»

هر سه تایشان به او نگاه کردند. انگار تا آن موقع او را ندیده بودند.
بناتریس گفت: «حالا می‌روم شام درست کنم. ولی سردردِ وحشتناکی دارم. شام را که گذاشتم روی میز، می‌روم دراز بکشم.»

داشت آشپزی می‌کرد که تلفن زنگ زد. زنِ همسایهٔ آن طرفِ راهرو بود. گفت: «خیلی عذر می‌خواهم که دخالت می‌کنم. امیدوارم فضولی نباشد، ولی بی‌آنکه بخواهم مکالمهٔ کم و بیش ناخوشایندتان را با همسایه‌مان شنیدم. فکر کردم لازم است از چند مسئله باخبر شوید.»

بئاتریس می‌خواست بگوید من از همه چیز خبر دارم. چیزی وجود ندارد که از آن خبر نداشته باشم.

«آدم بیچاره‌ای است. زمانی در گروه شیمی دانشگاه برای خودش کسی بود. از آن نابغه‌ها. اما ناگهان همه چیز را خراب کرد. دیگر سر کلاس نمی‌آمد، توی دانشکده پیدایش نبود. ولی بعضی از کله‌گنده‌های بخش اداری هوایش را داشتند، و از آن موقع مستمری از کار افتادگی می‌گیرد و اجازه داده‌اند مثل سابق توی این آپارتمان زندگی کند. همه ما مجبوریم با او بسازیم. اگر یک وقت در را باز کند و آن حوالی باشید، بوی گند آنجا را احساس می‌کنید. باورتان نمی‌شود. باورتان نمی‌شود بعضی‌ها چطور زندگی می‌کنند. می‌خواهم این را به شما بگویم، نگذارید خونتان را به جوش بیاورد. گهگاه از غارش می‌آید بیرون و غرشی می‌کند و چیزی می‌گوید، ولی کاملاً بی‌آزار است.»

بئاتریس گفت: «متشکرم. از تلفن‌تان متشکرم. خیلی متشکرم.»
گوشی را گذاشت، به اتاق خوابش رفت، چراغ‌ها را خاموش کرد، و روی تختش دراز کشید.

در تاریکی دراز کشیده بود، می‌دانست امکان ندارد که او درست در اتاق زیرین باشد. اگر اتاقش زیر اتاق بچه‌ها بود، پس آن طرف آپارتمان قرار داشت، دور از بئاتریس.

ولی انگار صدای نفس‌هایش را می‌شنید. با نفس‌های خودش هماهنگ بود: دم - بازدم - دم - بازدم. درست مثل نفس‌های بئاتریس.

بئاتریس همراه او نفس می‌کشید. دم و بازدم، دم و بازدم. ترسیده بود، می‌ترسید از تختخواب بیرون بیاید، زیر روتختی دست‌دوز خودش دراز کشیده بود. سعی می‌کرد به قیچی نقره‌ای فکر کند، به انگشتان طلایی‌اش، به قرقره‌های نخ کمرنگ. چندین بار سعی کرد آنها را به خاطر بیاورد، ابری روشن که به تیرگی می‌گرایید، هاله‌ای که در این تاریکی

سوسو می‌زد. در خیالش شکل می‌گرفت، بعد کمرنگ می‌شد، در تاریکی فرو می‌رفت. طولی نکشید که جز تاریکی چیزی نماند. تاریکی همه چیز بود. تمامی آنچه می‌خواست و تنها واهمه‌اش این بود که ناگزیر باید آن را ترک کند و برگردد. از پشت در بسته، صدای شوهر و بچه‌هایش را می‌شنید. انگشت‌هایش را در سوراخ گوش‌هایش فرو کرد تا صدایشان را نشنود. دعا خواند، نمی‌دانست به درگاه چه کسی، شاید به درگاه کسی که در همان تاریکی مأوا داشت. درباره کسی که به درگاهش دعا می‌کرد فقط همین را می‌دانست. دعا کرد خانواده‌اش او را از یاد ببرند، رهایش کنند. از باز شدن در، از رخنه نور وحشت داشت. کاش فقط می‌توانست همین‌جا، توی تاریکی، نفسش را تو بکشد و بیرون بدهد، همراه او، همان‌طور که او نفسش را تو می‌کشید و بیرون می‌داد. بعد چه؟ از بعد خیر نداشت. ولی همان چیزی بود که او را به وحشت می‌انداخت.

«چطور است صدایش را کم کنید تا مادر تان بتواند بخوابد؟»

مثل بچه‌ای که کابوس ببیند چشم‌هایش را محکم بست. بعد متوجه شد که در واقع خوابش برده بود، چون وقتی پیتر آمد تو و خودش را با تمام وزن انداخت روی تخت‌خواب، فهمید حالا دیگر باید وانمود کند که خواب است.

بعد از آن شب، دیگر تمام روز در تخت‌خواب می‌ماند. تا آن موقع، خیلی به‌ندرت مریض شده بود، و سرماخوردگی یا حمله‌های گهگاه آنفلوآنزا را چنان با بردباری تحمل می‌کرد که وقتی از سردرد شدید شکایت کرد، پیتر بی‌چون و چرا حرفش را باور کرد. و از طرفی، امکان نداشت پیتر رفتار او را به مرده طبقه پایین ربط بدهد. پیتر حتی او را ندیده بود. هیچ‌کس او را ندیده بود غیر از خودش و زن آن طرف راهرو که چیزهایی به او گفته بود که لازم نبود بدانند، چیزهایی که خودش می‌دانست، چیزهایی که از

دانستنتشان گریزی نداشت.

از خود می‌پرسید چقدر طول می‌کشد تا پیتر پیشنهاد کند بروند دکتر. در تاریکی دراز کشیده بود و این موضوع نگرانش می‌کرد؛ این که چه اتفاقی می‌افتاد، چه موقع مقاومت خود را از دست می‌داد، چه چیزی مجبورش می‌کرد از جا بلند شود.

رابطه خود را با زندگی خانواده‌اش به کلی قطع کرد. هیچ نمی‌دانست بیرون در اتاقش زندگی چگونه جریان دارد. پیتر خیلی خوب از عهده کارها برمی‌آمد. بی‌هیچ سؤالی یا غرغر و شکایتی. با بدبینی فکر می‌کرد برای پیتر بهتر همان است که سؤال نکند. شاید چیزی می‌فهمید که نمی‌خواست بداند. پیتر با او ازدواج کرده بود تا با هم دنیایی به دور از ناآرامی، به دور از هرگونه ناآرامی، بنا کنند. حالا ناآرامی زیر پایشان می‌غرید، و تنها راه منطقی این بود که پیتر درباره آن چیزی نداند و نخواهد که بداند.

هر روز صبح که پیتر بچه‌ها را به مدرسه می‌برد، صدای بسته شدن در را می‌شنید. آن وقت بلند می‌شد، حمام می‌رفت، برای خودش صبحانه درست می‌کرد و، خسته و مانده، دوباره به خواب عمیقی فرومی‌رفت. تمام بعدازظهر می‌خوابید. شب‌ها پیتر شامش را توی سینی می‌آورد. نور ضعیف چراغ روی میز پاتختی چشمش را می‌زد؛ طعم و ترکیب غذا برای ذائقه‌اش که از این‌همه سکوت، از این‌همه خواب، حساس شده بود، نامطبوع بود.

نمی‌پرسید بچه‌ها چه می‌کنند و آنها هم برای دیدنش به آن اتاق نمی‌آمدند. پیتر تصور می‌کرد او سخت درد می‌کشد. بئاتریس چیزی نمی‌گفت که موجب چنین فکری شود، و چیزی هم نمی‌گفت که فکرش عوض شود.

بئاتریس، بعد از چهارمین روز در تاریکی، صدای زنگ در را شنید. اوایل

شب بود، در آغازِ ماه دسامبر. هوا کاملاً تاریک شده بود و رادیاتورها فِش‌فِش می‌کردند و سوت می‌زدند. بثاتریس سعی کرد سر و صدای بیرون را نشنود، برای همین اول فقط بعضی از کلمات پیترا را می‌شنید که فریاد می‌زد: «بچه‌ها... طبیعی... عادی... بازی... حق ماست... حق ندارید..»

علامت خطر، نقطه‌ای زیر یکی از دنده‌هایش تیر کشید، متوجه شد که پیترا سرِ مرد همسایه طبقه پایین فریاد می‌زند. از تخت‌خواب بیرون پرید و جلو درِ اتاق خواب ایستاد. پشتِ پیترا را می‌دید که کشیده و منقبض بود؛ در این چهارده سال زندگی مشترک، هرگز او را به این حال ندیده بود. مشت‌هایش دو طرفِ بدنش گره شده بود.

«تو می‌آیی اینجا، همسرم را ناراحت می‌کنی، مزاحم خانواده‌ام می‌شوی. نمی‌دانم اصلاً از کدام جهنم دره‌ای ... چرا خیال می‌کنی حق داری ... ولی اینجا را کور خوانده‌ای، آقا جان. پسرهای من بعد از این هم گاهی وقت‌ها در ساعت مناسب توپ بازی می‌کنند. تازه ساعت پنج و ده دقیقه عصر است. به من نگو که می‌خواهی بخوابی.»

«خیلی خُب، رفیق. خیلی خُب. نوبتِ خوابیدنِ تو هم می‌رسد. یکی از همین شب‌ها، حوالی نصف شب که همه اهل خانه‌ات غرقِ خواب‌اند، معنی مزاحمت را می‌فهمی. مطمئن باش، رفیق، می‌دانم چطور مزاحمت ایجاد کنم.»

پیترا در را به روی مرد بست. چرخید، رنگ‌پریده، مشت‌های گره‌کرده‌اش هنوز باز نشده بود.

گفت: «چرا درباره این یارو چیزی به من نگفتی؟»، آنقدر به بثاتریس نزدیک بود که صدایش گوش‌های او را آزرده، گوش‌هایی که در چهار روز گذشته خیلی کم شنیده بودند.

بثاتریس گفت: «حالم خوب نبود.»

پیتر سر تکان داد. بثاتریس می‌دانست حرفش را نشنیده است.
 «بهتر است برگردی توی تختخواب.»

زنگ در دوباره به صدا درآمد. پیتر دوید طرف در، مشت‌هایش باز هم گره شده بود. ولی مرد طبقه پایین نبود. زن همسایه آن طرف راهرو بود. بثاتریس می‌شنید همان داستانی را که برای او تعریف کرده بود، منتها با آب و تاب بیشتر، برای پیتر تعریف می‌کند. «خانه‌اش پر از دستگاه‌های خراب است، آنها را برای آزمایش‌هایی که می‌گوید دارد انجام می‌دهد. او راق می‌کند. می‌گوید در آینده می‌تواند برای تمام دنیا انرژی تولید کند. مدعی است که می‌تواند با هفته‌ای پنج دلار زندگی کند.»
 پیتر گفت: «کم خرج است»، و هر دو خندیدند.

بثاتریس به تاریکی برگشته بود. قلبش ناآرام بود؛ دست‌هایش را روی سینه گذاشت تا آن را آرام کند. شنید که پیتر تلفنی با آل رادیر صحبت می‌کند.

«باورت می‌شود ... ساختمان دانشگاه ... اول از همه باید با یک نفر در بخش مسکن صحبت کرد ... اگر لازم باشد، با خود رئیس ... نباید کوتاه بیاییم ... اخراج او کار سختی است، ولی غیرممکن نیست. محیط زندگی را از بین می‌برد ... باعث آلودگی هوایی می‌شود که تنفس می‌کنیم.»
 کلمه «آلودگی» مثل تیتراهای فیلم‌های قدیمی در ذهنش می‌چرخید. به دنبال آن لکه چرخان، سرانجام می‌شد یک کلمه را تشخیص داد: اعتصاب. جنگ.

«آلودگی.» این کلمه یک جور ویرانی را به ذهن می‌آورد، چنان فراگیر، چنان پایدار که هیچ چیز قادر به جبران‌ش نبود. نهرهای زلال تیره و قیرگون می‌شد، جنگل‌های سرسبز به کنده‌های پوشیده از دوده تبدیل می‌شد،

هوا پر از ذرات سیاه می شد که روی پوست می نشست و شسته نمی شد. یعنی کار مرد همسایه طبقه پایین همین بود؟ او به شیوه‌ای که می خواست، شاید به تنها شیوه‌ای که می توانست، زندگی می کرد. پیش از این اتفاق هم مزاحشان نشده بود. اول آنها مزاحم او شده بودند. این حقّ مردم بود که بالای سرشان صدای پا کوبیدن نشنوند. شاید می خواست مطالعه کند، موسیقی گوش بدهد، روی یک فرمول علمی کار کند. شاید وقتی بچه‌ها سر و صدا می کردند، پای تلفن بود و داشت تلفن مهمی می زد، تلفنی که زندگی اش را تغییر می داد.

بعید بود. بیشتر احتمال داشت توی تاریکی دراز کشیده باشد، مثل او. ولی نه اینطور که بثاتریس دراز کشیده بود. او روی تختخواب خالی دراز نمی کشید. لابه‌لای آشغال و زباله می خوابید. و صدای پا کوبیدن بالای سرش صدای تمامی هراس او بود: هراس از اینکه اسم‌هایی رویش بگذارند که می دانست برازنده اوست، ولی تحمل شنیدنشان را نداشت. «عوضی...» «بی عقل.»

می خواستند او را از آنجا بفرستند بیرون. کاش دست از سرش برمی داشتند. کاش او را به حال خود می گذاشتند. و بچه‌های بثاتریس، با آن پاکوبیدن‌هایشان، و فریادهای ناآگاهانه‌شان چیزی به مرد می گفتند که از آن بیش از هر چیز می ترسید، چیزی که حق داشت از آن بترسد، چیزی که فقط می خواست از یاد ببرد. هر لحظه به او می گفتند که هیچ است، از هیچ هم بدتر است. همه چیز مال آنها بود و حق داشتند آنها را، هر لحظه که بخواهند، بگیرند. نه به این دلیل که درست نمی گفتند یا زورگو بودند. ناحق نمی گفتند. کاملاً حق داشتند. انصافاً شاید او نمی توانست یک کلمه هم در دفاع از خودش بگوید. ناچار بود با چهره بی حالت، دست خالی، دنبالشان برود بیرون.

بثاتریس صدای پیتر را پای تلفن شنید، داشت به آدم‌هایی زنگ می زد که

در آن ساختمان می‌شناخت و آنها را به قهوه یا ناهار دعوت کرده بودند. می‌شنید که اسم خودش را می‌گوید - پیتر تالبوت - و اسم گروهش را - گروه ریاضی، و شماره آپارتمانشان را - ۴A. دعوتشان می‌کرد که شب بعد در اتاق نشیمن خانه آنها جمع شوند و یک برنامه کار تهیه کنند قبل از آنکه، این را مدام تکرار می‌کرد، «وضع از این هم بدتر شود.» مدام می‌گفت: «تازه به فکر آدم‌های واجد شرایطی باشید که حاضرند به خاطر آپارتمان او خودشان را به آب و آتش بزنند و او دارد آن را برای مستأجر بعدی به ویرانه‌ای تبدیل می‌کند. حتم دارم تک تک شما کسانی را می‌شناسید که بیشتر از او استحقاق آن آپارتمان را دارند.»

بئاتریس می‌دید که آنها در خانه‌اش جمع می‌شوند، با موهای کوتاه و مرتبشان، کفش‌های واکس خورده، و لبخندهایی که مثل رد گلوله صورتشان را می‌بُرد. می‌آمدند تو، یقین داشتند که حق دارند آنجا باشند، و وظیفه دارند نظم را حفظ کنند. در مورد ضرورت پاکسازی آن منجلا ب هیچ بحثی نبود، جایی که منبع بیماری بود، و البته واجب بود عاملان و سرایت‌دهندگان را، که اگر به حال خود رها می‌شدند تمام دنیا را آلوده می‌کردند، از آنجا بیرون کنند.

و بئاتریس می‌دانست حق با آنهاست، مسئله وحشتناک هم همین بود، برحق بودن بی‌چون و چرایشان. حق پاکسازی، به زور وارد شدن، سوزاندن، پاره کردن، ویران کردن برای حفظ سلامتی دنیا.

ذهن بئاتریس روشن‌تر شد. حالا در کنار آدم‌هایی بود که غوطه‌ور بودند، فرض می‌کردند، ذخیره می‌کردند، چشم‌های ضعیفشان نیم‌بسته بود، صداهاشان بی‌حوصله و تلخ بود، در واقع تلخ نبود بلکه در تلاش برای بلند کردن فریاد اعتراض و ابراز مقاومت ناتوان بود. می‌دانستند امکان مذاکره وجود ندارد، چون هیچ حقی نداشتند. برای همین تقاضایشان به غرشی تبدیل می‌شد، غرشی که صرفاً امکان برحق بودن

هدفشان را بعیدتر می‌کرد. همه آن آدم‌هایی که پنهان می‌شدند فقط یک چیز می‌گفتند: «دست از سرم بردارید.» شاید دلشان می‌خواست التماس کنند، ولی می‌ترسیدند. وجود آنها هم سرشار از نفرت بود. «دست از سرم بردارید.»

البته که دست از سرشان بر نمی‌داشتند. امکان نداشت. بثاتریس این را می‌فهمید.

انگار پوستِ دور چشم‌هایش ورآمده بود، پاهایش سنگین بود، ستون مهره‌هایش ضعیف‌تر از آن بود که قامتش را راست نگه‌دارد. «دست از سرم بردارید.» آرامش این تاریکیِ دلپذیر، مثل مرهم، تنها چیزی بود که می‌توانست پوست برهنه‌اش را از خشونت هوای آزاد حفظ کند.

او و مردِ طبقهٔ پایین نفس می‌کشیدند. دم و بازدم. صدای این نفس‌های هماهنگ را می‌شنید، و در آن سوی آن صدای باز شدنِ درها، هجوم گروه‌های پرخاشجُو، شعله‌ها، امواج خروشان، برقی که درختی خزه‌پوش را به دو نیم می‌کرد. و بعد صدای دیگری آهسته‌تر: «نمی‌توانم. نمی‌توانم. دست از سرم بردارید.» کسی اعتنا نمی‌کرد.

چراغ اتاق خواب را روشن کرد. شلوار گرمکن آبی کمرنگی پوشید با پیراهنی که به آن می‌آمد. جوراب‌های سفید تمیزی به پا کرد با کفش‌های ورزشی سفیدی که آنها را با محصولی که مخصوص همین کار خریده بود حسابی تمیز و سفید کرده بود. گوشواره به گوش کرد، عطر زد، ولی از ماتیک و روژ گونه استفاده نکرد. از آپارتمان بیرون آمد. می‌دانست پیتر و بچه‌ها در قسمت عقب آپارتمان صدای بسته شدنِ در را نمی‌شنوند.

بثاتریس از پله‌های نمودر و اندکی بدبو پایین رفت تا آپارتمانی که دقیقاً مشابه آپارتمانِ خودش بود - آپارتمان ۳A - و زنگ زد.

مرد در را با صدای ترق و تروقی باز کرد. بوی بد غذای مانده و لباس چرک باید حالِ بثاتریس را به هم می‌زد، ولی می‌دانست کارش از این حرف‌ها گذشته است.

بثاتریس به چشم‌های مرد نگاه کرد. گفت: «باید با شما صحبت کنم.»

مرد شانه بالا انداخت، بعد لبخند زد. بیشتر دندان‌های بالایش ریخته بود و دندان‌های باقی مانده هم زرد شده و جرم گرفته بود. حلقه موی بور روی پیشانی‌اش را از جلو چشم‌هایش عقب زد. بعد شانه‌ای از جیش درآورد و موهایش را شانه کرد.

لبخند تلخی زد و گفت: «بفرمایید. منزل خودتان است.»

تقریباً جایی برای ایستادن وجود نداشت. کف زمین پوشیده بود از رادیوها و همزن‌های خراب و تلویزیون‌های قابل حملِ عتیقه‌ای که دل و روده‌شان بیرون ریخته بود و یک تشک یک نفره. کنار تشک بشقاب‌های کاغذی افتاده بود با ساندویچ‌های خشکیده، تکه‌های کالباس صورتی‌رنگ، گوجه‌فرنگی‌هایی که لای برش‌های خاکستری‌رنگِ نان به شکل نم‌درآمده بودند، مجله‌هایی با صفحات چروکیده، نامه‌های باز شده (زرد، سفید، خردلی‌رنگ)، توده‌های لباس‌زیر تمیز مخلوط با جوراب‌های گلوله‌شده و قوطی‌های باز شدهٔ کوکاکولا. تشک ملافه نداشت؛ بثاتریس حدس زد که مدتهاست آن را ملافه نکشیده‌اند. پتوی صورتی‌رنگی شُل و ول روی روئشکی آبی افتاده بود؛ درزش پاره بود، سوراخی که در شب‌های بی‌آرام پا در آن گیر می‌کرد.

چند قدم آن طرفتر از تشک، مبلی بود که به نظر می‌آمد رویه‌اش زمانی خردلی‌رنگ بوده است. زیرسریِ مبلی تیره‌تر بود، تقریباً قهوه‌ای؛ بثاتریس می‌دانست این تغییر رنگ به خاطر چربی موی سرِ مرد بود وقتی

به آن تکیه می‌داد. چند شماره از مجله مکانیک برای همه^۱ و چند قوطی فوم به اندازه همبرگر را جابه‌جا کرد تا برای خودش جا باز کند و بنشیند. سعی می‌کرد شکل و شمایل خودش را با آن لباس گرمکن فیروزه‌ای رنگ روی این مبل مجسم کند.

گفت: «آمده‌ام به شما هشدار بدهم. آنها جلسه کرده‌اند. همین حالا، توی آپارتمان من. می‌خواهند ترتیب اخراج شما را بدهند.»
مرد خندید، و بتاتریس دندان‌های جرم‌گرفته فک بالایش را دید، شیارهای زرد مایل به قهوه‌ای مینای دندان را طوری خط انداخته بود که بتاتریس به یاد نداشت شبیه آن را در کسی دیده باشد.

مرد گفت: «نگران نباش. هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد. آنها همیشه سعی می‌کنند، ولی هیچ وقت موفق نمی‌شوند. اینجا نیویورک است. من هم آدم از کارافتاده‌ای هستم. مستمری از کارافتادگی می‌گیرم. می‌فهمی یعنی چه؟ در نیویورک امثال مرا اخراج نمی‌کنند. نگران این موضوع نباش. من تا ابد همین‌جا هستم.»

بتاتریس به همسایه‌اش نگاه کرد و چنان با خوشحالی به او لبخند زد که انگار دعایش مستجاب شده باشد. و آن وقت رخوتی وجودش را فراگرفت، رخوتی نه آمیخته به خواب، بلکه سرشار از شادی. چشم‌هایش بی اختیار با شادمانی بسته می‌شد. باید استراحت می‌کرد. چطور تا به حال نفهمیده بود که همیشه فقط به استراحت احتیاج داشته؟ کاشی‌های سفید کف حمامش را دید که به خاطر مایع سفیدکننده‌ای که رویشان ریخته بود می‌درخشیدند. حتی از فکرش هم چشم‌هایش می‌سوخت. اینجا چیزی وجود نداشت که ناراحتش کند. دلش می‌خواست به او بگوید که اینجا زیباست، عالی است، درست مثل خانه است. ولی خسته‌تر از آن بود که بتواند حرف بزند. اشکالی هم نداشت،

می‌دانست که او می‌فهمد. اینجا، همین جایی که هر دو آنها بودند، به کلمات نیازی نبود.

ولی او داشت چیزی می‌گفت. بثاتریس صدایش را در خواب می‌شنید و مجبور بود برای فهمیدن حرف او خودش را به سطح هشیاری برساند، مثل ماهی که به خاطر خرده‌های نان به سطح آب می‌آید. انگار نمی‌توانست چشم‌هایش را کاملاً باز کند و دوباره به قعر آب‌های تیره فرورفت. آن وقت احساس کرد که او شانه‌هایش را تکان می‌دهد.

«چه کار می‌کنی؟ چه کار می‌کنی؟ نمی‌توانی اینجا بخوابی..»

بثاتریس به چشم‌هایش نگاه کرد. در نگاه مرد مه‌ری نبود. خیال کرده بود او مهربان است. چندین بار چشم‌هایش را باز کرد و بست، بعد دوباره چشم‌هایش را بست. وقتی آنها را باز کرد، او هنوز بالای سرش ایستاده بود، دست‌هایش روی شانه‌های بثاتریس بود، تکانش می‌داد. نگاهش بی‌مهر بود.

«نمی‌توانی اینجا بخوابی. نمی‌توانی همین‌طوری بیایی این پایین و بگیری بخوابی. اینجا خانه من است. حالا برو بیرون.»

او به بثاتریس می‌گفت که باید برود. بثاتریس تصور کرد می‌فهمد. اگر او نمی‌خواست، بثاتریس نمی‌توانست اینجا بماند. خیال کرده بود آن مرد می‌فهمد که او فقط جایی برای استراحت لازم دارد، فقط همین، هیچ چیز از او نمی‌خواست. ولی او با بثاتریس مثل دزدها رفتار می‌کرد. بیرونش می‌کرد، انگار مجرم باشد. حالا دیگر چاره‌ای نبود غیر از آنکه مثل مجرم‌ها، سرافکنده، از آنجا برود بیرون.

مرد در را پشت سر او بست. با اینکه بثاتریس پشتش به در بود، احساس کرد در را توی صورتش کوبیده و فشار آن را دقیقاً بر صورتش حس کرد، انگار مرد کشیده‌ای به صورتش زده باشد. بثاتریس کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود، پشتش تقریباً به در قهوه‌ای‌رنگ می‌سایید.

نمی توانست حرکت کند. نمی توانست حرکت کند چون هیچ جهتی به نظرش درست نبود. ولی شرمندگی ناشی از این امر که مرد او را بیرون انداخته بود، به طرف پله‌ها راندش. از خود می پرسید آیا می تواند خیلی راحت، همین طوری، از ساختمان خارج شود. بدون پالتو، بدون پول، بدون چیزی که هویتش را نشان بدهد. ولی می دانست که این کار ممکن نیست. زمستان بود و نیویورک.

از پله‌ها بالا رفت. روی پادری حصیری جلو در آپارتمانش ایستاد. باید زنگ می زد؛ دسته کلیدش را نیاورده بود. لابد پیتر می پرسید که کجا رفته بوده. نمی دانست چه جوابی به او خواهد داد. چیزی برای گفتن وجود نداشت.

نمی دانست حالا چه اتفاقی می افتد. همین قدر می دانست که باید زنگ بزند و چهره شوهرش را ببیند و بعد وارد آپارتمان شود. این همان جایی بود که زندگی می کرد، جای دیگری نداشت برود.

ها جین

خرابکار

تاکنون دو مجموعه شعر از ها جین^۱ منتشر شده است. بین سکوت‌ها^۲ و روبه سایه‌ها^۳. اولین مجموعه داستان‌های کوتاه او با عنوان اقیانوس کلمات^۴ در ۱۹۹۷ برندهٔ اول جایزهٔ ادبی پین-همینگوی شد و دومین مجموعه‌اش، زیر پرچم سرخ^۵، جایزهٔ ادبی فلانری اوکانر را در ۱۹۹۶ از آن خود کرد. داستان «خرابکار» اولین داستان از مجموعهٔ بهترین داستان‌های کوتاه امریکایی سال ۱۹۹۷ است.^۶

ها جین دربارهٔ این داستان می‌گوید:

1. Ha Jin

2. *Between Silences*

3. *Facing Shadows*

4. *Ocean of Words*

5. *Under the Red Flag*

6. «Saboteur», *The Best American Short Stories 1997*, Houghton Mifflin Company, Boston, New York, 1997.

«چند سال پیش، یکی از دوستانم برایم تعریف کرد که بیماری یرقان اخیراً در شهر زادگاهش در چین شیوع پیدا کرده و هزاران نفر به آن مبتلا شده‌اند. می‌گفت که خیلی از کارگرها به محض آنکه می‌فهمیدند ناقل این بیماری هستند، بنا می‌کردند به غذا خوردن در رستوران‌های مختلف. آنها در توجیه این عمل خبیثانه می‌گفتند: «بعد از هر بار تلاش، موقعیت خود را تغییر دهید.» این ماجرا حسابی روی من تأثیر گذاشته بود.

«چند ماه بعد، در یک نشریه حقوقی خواندم که فرمانده پاسگاه پلیس در شهرستان کوچکی در شمال چین وکیلی را که می‌خواسته دفاع از متهمی را به عهده بگیرد به درخت بسته است. پلیس‌ها به نوبت به او سیلی می‌زدند و با افتخار می‌گفتند قانون فقط آن چیزی است که از دهان آنها درمی‌آید. این قبیل اتفاق‌ها در چین عادی بود.

«بعد از آنکه داستان‌هایی دربارهٔ مناطق روستایی نوشتم، تصمیم گرفتم چند داستان شهری بنویسم که در شهر مرزی دورافتاده‌ای در منچوری اتفاق می‌افتاد. با داستان «خرابکار» شروع کردم و دو حادثهٔ فوق‌الذکر را در این داستان به هم آمیختم و در خط دراماتیک داستان شکل دادم. افزون بر این، ساختار دراماتیک داستان مبتنی بر دو عقیده بود: ۱- جرم به دنبال مجرم است. این ایده به طور مشخص در محاکمهٔ کافکا مطرح شده است. در داستان «خرابکار»، آقای چو در آغاز بی‌گناه است، ولی وقتی او را به خرابکاری متهم می‌کنند، شروع می‌کند به تغییر کردن و دست آخر به یک خرابکار واقعی تبدیل می‌شود. وجه تمایز ظالم و مظلوم همیشه روشن نیست. وقتی در هاربین دانشجو بودم، به چشم خود می‌دیدم برخی از متفکرانی که بیش از یک دهه مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودند، پس از آنکه از آنها اعادهٔ حیثیت می‌شد و دوباره به قدرت می‌رسیدند، به سرعت

به آدم‌های ظالمی تبدیل می‌شدند. بدی یک امر ذاتی است. کمونیست‌ها اول مظلوم بودند، ولی همین که فرصت یافتند، ظالم شدند.

«به این دلیل یک متفکر را به عنوان شخصیت اصلی داستان انتخاب کردم که اکثر متفکران چینی دوست دارند دربارهٔ ظلمی که بر آنها رفته آه و ناله کنند، انگار کسی که مجازات شده بی برو برگرد آدم بهتری است. حقیقت این است که مجازات شدن لزوماً انسانیت را ارتقا نمی‌دهد. بسیاری از متفکران شریک جرم حکومت چین بوده‌اند و بعضی از آنها هنوز هم مایلند به حکومت خدمت کنند. به دیگران ظلم کنند و بر آنها مسلط باشند. این داستان، به طریقی، انتقادی است از انحطاط اخلاقی آنها.»

خرابکار

آقای چو و همسر نوعروسی داشتند در میدانِ رو به روی ایستگاه قطار موجی^۱ ناهار می خوردند. روی میز مقابلشان دو بطری سودا بود که کف قهوه‌ای رنگی از آنها می جوشید، و دو جعبه مقوایی برنج و کدو و گوشت خوکِ تفت داده. آقای چو به همسرش گفت: «بیا غذا بخوریم»، و انتهای به هم چسبیده چوبهای غذاخوری را شکست. یک ورقه گوشت خوک برداشت و به دهان گذاشت. غذا را که می جوید، چانه لاغرش چروک می افتاد.

سرِ میز دیگری در سمت راست او، دو مأمور پلیس راه آهن چای می خوردند و می خندیدند؛ ظاهراً مرد چاق و میانه سال برای رفیق جوانش، که بلند قامت بود و چهارشانه، لطیفه‌ای تعریف می کرد. گهگاه زیرچشمی نگاهی به میز آقای چو می انداختند.

بوی خربزه گندیده می آمد. چند مگس مدام دور و بر غذای زن و شوهر و زوز می کردند. صدها نفر با عجله می رفتند تا خودشان را به سکوی ایستگاه برسانند یا سوار اتوبوس‌های مرکز شهر شوند. فروشنده‌های غذا و میوه با صداهای بی حال مشتری‌ها را به خرید تشویق می کردند. شش زن جوان، به نمایندگی از طرف هتل‌های محلی،

1. Muji

پلاکاردهایی را بالا گرفته بودند که نرخ روزانه هتل‌ها در کنار کلماتی به اندازه برگ درخت نخل بر آنها نقش بسته بود؛ کلماتی از قبیل غذای مجانی، تهویه مطبوع و کنار رودخانه. وسط میدان، مجسمه‌ای سیمانی از رهبر خلق، مانو، قرار داشت. پایین پایش کشاورزان پشت خود را به سنگ گرم تکیه داده و رو به آسمان آفتابی چُرت می‌زدند. دسته‌ای کبوتر روی دست و بازوی برافراشته رهبر نشسته بودند.

برنج و کدو طعم خوبی داشت و آقای چو با تانی مشغول خوردن بود. در چهره رنگ‌پریده‌اش آثار خستگی دیده می‌شد. خوشحال بود که ماه‌عسل عاقبت به پایان رسیده و او و همسر نوعروسش عازم هاربین^۱ هستند. در این دو هفته تعطیلات، نگران کبدش بود، چون سه ماه پیش به یرقان حادی مبتلا شده بود و می‌ترسید بیماری‌اش دوباره عود کند. ولی با وجود اینکه کبدش هنوز متورم و دردناک بود، هیچ علامت نگران‌کننده‌ای ظاهر نشده بود. روی هم رفته، از وضعیت سلامتی خود رضایت داشت و خوشحال بود که توانسته فشار این سفر را تحمل کند. او، در واقع، دوره نقاهت را می‌گذراند. به همسر نوعروسش نگاه کرد که عینک دورقلزی‌اش را از چشم برداشت و با نوک انگشتان شروع کرد به مالیدن بیخ دماغش. گونه‌های رنگ‌پریده‌اش را دانه‌های عرق پوشانده بود.

پرسید: «حالت خوب است، عزیزم؟»

— سرم درد می‌کند. دیشب خوب نخوابیدم.

— یک آسپرین بخور.

— آنقدرها جدی نیست. فردا یکشنبه است و می‌توانم بیشتر بخوابم.

نگران نباش.

در حین صحبت آنها، پلیس چاقی میز بغلی از جا بلند شد و محتویات کاسه‌ای چای را به سوی آنها پاشید. صندل‌های آقای چو و تازه عروسش

در دم خیس شد.

زن زیر لب گفت: «لاتِ بی سرویا.»

آقای چو ایستاد و به صدای بلند گفت: «رفیقِ پلیس، چرا این کار را کردید؟» و پای راستش را جلو آورد تا صندل خیسش را نشان بدهد.

پلیس جوان سوت می زد. مرد چاق نگاه خصمانه‌ای به آقای چو انداخت و با صدای خشنی پرسید: «چه کاری؟»

– ببینید، پاهای ما را خیس کردید.

– دروغ می‌گوی، خودت کفش‌هایت را خیس کردی.

«رفیقِ پلیس، وظیفه شما حفظ نظم است، ولی شما عمداً ما شهروندان معمولی را آزار دادید. چرا از قانونی سرپیچی می‌کنید که باید عامل اجرای آن باشید؟» در همان حال که آقای چو صحبت می‌کرد، به تدریج عده زیادی دورشان جمع شدند.

مرد چاق با دست علامت داد و به پلیس جوان گفت: «دستگیرش کنیم.»

آنها آقای چو را گرفتند و به دستهایش دستبند زدند. او فریاد می‌زد: «شما نمی‌توانید با من چنین معامله‌ای بکنید. این کار به کلی نامعقول است.»

«خفه شو.» مرد چاق تفنگش را درآورد. «این حرفها را بگذار برای توی پاسگاه.»

و پلیس جوان اضافه کرد: «تو خرابکاری، می‌فهمی؟ داری در نظم عمومی اختلال می‌کنی.»

نوعروس به قدری ترسیده بود که نمی‌توانست حرفی منطقی بر زبان بیاورد. او تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، در رشته هنرهای زیبا، و تا آن موقع به چشم خود ندیده بود که پلیس کسی را دستگیر کند. فقط توانست بگوید: «اوه، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

پلیس‌ها آقای چو را می‌کشیدند، ولی او حاضر نبود با آنها برود، گوشهٔ میز را محکم چسبیده بود و فریاد می‌زد: «ما باید به قطار برسیم. بلیت هم خریده‌ایم.»

مرد چاق با مشت به سینهٔ او کوبید. «خفه شو. به درک که بلیت باطل می‌شود.» و با قنداق تفنگ محکم زد روی انگشت‌های آقای چو که فوراً باز شد و میز را رها کرد. آن دو مأمور به کمک هم او را کشان‌کشان تا پاسگاه پلیس بردند.

آقای چو که فهمیده بود باید همراه آنها برود، سربرگرداند و خطاب به همسر نوعروسش فریاد زد: «منتظر من نمان، سوار قطار شو. اگر تا فردا نیامدم، یک نفر را بفرست اینجا که مرا بیاورد بیرون.» زن، که هق‌هق می‌کرد، دهانش را با کف دست پوشاند و سرتکان داد.

بعد از آنکه بند کفش‌های آقای چو را درآوردند، او را در سلولی در قسمت عقب پاسگاه پلیس راه‌آهن زندانی کردند. تنها پنجرهٔ اتاق را شش میلهٔ فولادی سد می‌کرد؛ پنجره رو به حیاط وسیعی بود که چند درخت کاج داشت. زیر درخت‌ها، دو تاب از چارچوبی آهنی آویزان بود و آرام در نسیم تکان می‌خورد. جایی در آن ساختمان، ساطوری با ضربات آهنگین فرود می‌آمد. آقای چو پیش خود فکر کرد که حتماً در طبقهٔ بالا آشپزخانه‌ای هست.

خسته‌تر از آن بود که نگرانِ بلایی باشد که می‌خواستند به سرش بیاورند، برای همین روی تخت باریک دراز کشید و چشم‌هایش را بست. نمی‌ترسید. دوران انقلاب فرهنگی دیگر گذشته بود، و اخیراً حزب این عقیده را ترویج می‌کرد که همهٔ شهروندان در مقابل قانون برابرند. پلیس باید برای مردم عادی الگوی اطاعت از قانون باشد. تا زمانی که خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد و با آنها از درِ استدلال وارد می‌شد،

نمی‌توانستند گزندى به او برسانند.

نزدیک غروب بود که او را به دایرهٔ بازجویی در طبقهٔ دوم بردند. سرِ راهش، در پلکان، با همان پلیس میانه‌سالی مواجه شد که با او به خشونت رفتار کرده بود. پلیس اخم‌هایش را درهم کشید، چشم‌های ورقلمبیده‌اش را چپ کرد و انگشت‌هایش را مثل لولهٔ تفنگ به سوی او نشانه گرفت. آقای چو در دل به او دشنام داد: «عوضی!»

همین که در اتاق بازجویی روی صندلی نشست، آروغی زد و کف دستش را جلو دهان گرفت. رو به روی او، آن طرف یک میز دراز، رئیس دایرهٔ بازجویی نشسته بود و مردی که سرش شبیه به سر اسب بود. روی صفحهٔ شیشه‌ای میز پوشه‌ای بود حاوی اطلاعات مربوط به او. باورش نمی‌شد که فقط در عرض چند ساعت پروندهٔ کوچکی برایش تشکیل داده باشند. ولی بعد از تأمل بیشتر، به این فکر افتاد که نکند در تمام این مدت نزد آنها پرونده داشته است. مگر چنین چیزی امکان داشت؟ محل کار و زندگی او در هاربین بود که بیشتر از چهارصد و پنجاه کیلومتر با آنجا فاصله داشت و این اولین بار بود که به شهرِ موجی می‌آمد.

رئیس دایرهٔ بازجویی مرد لاغر و کله‌طاسی بود و به نظر می‌رسید آدم معتدل و باهوشی باشد. با دست‌های لاغرش اوراق درون پوشه را طوری پس و پیش می‌کرد که گویی استاد اندیشمندی است. سمت چپ آقای چو، کاتب جوانی نشسته بود با یک تخته‌شاسی بر زانو و قلم خودنویس سیاهی در دست.

رئیس که مشخص بود سؤال‌ها را از روی برگه‌ای می‌خواند پرسید:

«اسمتان؟»

— چو ماگوانگ.

— سن؟

— ۳۴ سال.

— شغل؟

— استاد دانشگاه.

— واحد کار؟

— دانشگاه هاربین.

— وضعیت سیاسی؟

— عضو حزب کمونیست.

رئیس کاغذ را پایین گذاشت و شروع کرد به صحبت: «جرم شما خرابکاری است، هرچند هنوز عواقب وخیمی به بار نیاورده است. از آنجا که شما عضو حزب هستید، باید سخت‌تر مجازات شوید. شما نتوانسته‌اید الگویی برای توده‌ها باشید و ...»

آقای چو حرف او را قطع کرد: «بیخشید، قربان.»

— بله؟

— من که کاری نکرده‌ام، این مأموران شما هستند که خرابکارند و در نظم اجتماعی ما اخلال کرده‌اند. آنها روی پاهای من و همسرم چای داغ ریختند. منطقیاً باید آنها را مورد انتقاد قرار دهید، حالا گیریم که نخواهید مجازاتشان کنید.

رئیس با حالت حق به جانبی گفت: «این حرف بی‌اساس است. شما هیچ شاهدهی ندارید. چطور می‌توانم حرفتان را باور کنم؟»

آقای چو دست راستش را بلند کرد و گفت: «این هم مدرک من. مأمور شما با تفنگش کوبیده روی انگشتهای من.»

— این ثابت نمی‌کند که پایتان چطور خیس شده. به علاوه، ممکن است خودتان انگشتهایتان را به این وضعیت درآورده باشید.

خون آقای چو از فرط عصبانیت به جوش آمد: «ولی من حقیقت را گفتم! پاسگاه شما یک عذرخواهی به من بدهکار است. بلیت قطارم باطل شده، صندل‌های چرمی تازه‌ام از بین رفته، و دیرم شده و دیگر نمی‌توانم

در کنفرانسی در مرکز استان شرکت کنم. باید به خاطر این ضرر و زیان به من غرامت بپردازید. خیال نکنید من یک شهروند معمولی هستم که از عطسه شما لرزه بر اندامش می‌افتد. من دانشمندم، فیلسوفم، متخصص ماتریالیسم دیالکتیکی‌ام. در صورت لزوم، می‌توانیم در روزنامه صبح شمال شرقی^۱ در این مورد به بحث بپردازیم، یا به عالی‌ترین دادگاه خلق در بی‌جینگ مراجعه کنیم. بگویید ببینم، اسم شما چیست؟»، آقای چو در نتیجه نطق آتشین خود دستخوش احساسات شده بود، نطقی که به هیچ‌وجه بی‌مایه نبود و در موارد متعددی هم به نفعش تمام شده بود.

مرد کله‌اسبی پرید وسط حرفش: «اینقدر خالی نبند. ما امثال تو زیاد دیده‌ایم. خیلی راحت می‌توانیم ثابت کنیم که گناهکاری. این هم بعضی از اظهارات شاهدان عینی..»، این را گفت و چند صفحه کاغذ را به طرف آقای چو دراز کرد.

آقای چو از دیدن آن دستنوشته‌های متفاوت حیرت کرد؛ در همه آنها اظهار شده بود که او برای جلب توجه در میدان داد و بیداد راه‌انداخته و حاضر نشده از پلیس اطاعت کند. یکی از شهود خود را نماینده خرید یک کارگاه کشتی‌سازی در شانگهای معرفی کرده بود. معده آقای چو مالش رفت و دردی توی دنده‌هایش پیچید. ناله ضعیفی از گلویش خارج شد.

رئیس گفت: «حالا باید اقرار کنید که گناهکارید. هرچند این جرم جدی است، مجازات سختی برایتان در نظر نمی‌گیریم به شرط آنکه یک انتقاد از خود بنویسید و قول بدهید که دیگر در نظم عمومی اخلاص نخواهید کرد. به عبارت دیگر، آزادی شما به نحوه برخوردتان با این جرم بستگی خواهد داشت.»

آقای چو فریاد زد: «مگر خوابش را ببینید! یک کلمه هم نمی‌نویسم، چون بی‌گناهم. درخواست من این است که یک نامه معذرت‌خواهی به

من بدهید تا بتوانم درباره علت تأخیرم به دانشگاه توضیح بدهم.»
 هر دو بازجو پوزخند زدند و رئیس، که به سیگارش پک می‌زد، گفت:
 «تا به حال که چنین کاری نکرده‌ایم.»

— خُب، این می‌تواند دفعه اول باشد.

رئیس ستونی از دود در چهره آقای چو دمید و گفت: «ضرورتی ندارد. تردیدی نداریم که شما به خواست‌های ما تن می‌دهید.»
 با اشاره سر رئیس، دو نگهبان قدم پیش گذاشتند و بازوهای مجرم را گرفتند. در این بین، آقای چو یکبند می‌گفت: «من به مسئولان ایالتی گزارش خواهم کرد. تاوان این کار را می‌پردازید. شما از پلیس نظامی ژاپن هم بدترید!»

آنها او را کشان کشان از اتاق بردند بیرون.

بعد از شام، که عبارت بود از کاسه‌ای آش ارزن و یک قرص نان ذرت و تکه‌ای ترشی شلغم، تب آقای چو شروع شد. لرز کرده بود و به شدت عرق می‌ریخت. می‌دانست آتش خشم به کبدش زده و احتمالاً بیماری‌اش عود کرده است. هیچ دارویی در اختیار نداشت، چون چمدانش پیش همسر نوعروسش بود. اگر در خانه بود، حالا نشسته بود جلو تلویزیون رنگی شان و جای یاس می‌نوشتید و اخبار شب را تماشا می‌کرد. اینجا احساس تنهایی می‌کرد. تنها منبع نور عبارت بود از لامپ نارنجی رنگ بالای تختخواب یک نفره که به نگهبان‌ها امکان می‌داد شب‌ها هم او را زیر نظر داشته باشند. یک لحظه پیش، از آنها روزنامه یا مجله‌ای خواسته بود، ولی تقاضایش را رد کرده بودند.

از دریچه کوچک روی در، صداهایی به داخل نفوذ می‌کرد. از قرار پلیس‌های کشیک داشتند در اتاقی در آن نزدیکی پوکر یا شطرنج بازی می‌کردند؛ گاه و بی‌گاه صدای فریاد و خنده‌شان به آسمان می‌رفت.

صدای تک سرفه‌های آکار دثونی از یک گوشه پرت ساختمان به گوش می‌رسید. آقای چو به خودکار و کاغذنامه‌ای نگاه کرد که نگهبان‌ها پس از بازگشت از دایره بازجویی برایش آنجا گذاشته بودند و به یاد این ضرب‌المثل قدیمی افتاد که «وقتی دانشمندی با سربازها طرف باشد، هرچه بیشتر بحث کند موضوع مبهم‌تر می‌شود». این ماجرا از سر تا ته چقدر عجیب بود. آقای چو انگشتانش را در موهای پریش خود فرو برد. حال بدی داشت و مدام معده‌اش را می‌مالید. در واقع، بیشتر از آنکه وحشت کرده باشد ناراحت بود، چون بعد از برگشتن به خانه مجبور بود به کارهای عقب‌افتاده‌اش برسد. مقاله‌ای که باید تا هفته آینده تحویل می‌داد و ده دوازده کتاب که ناگزیر بود برای درس‌های پاییزش بخواند.

سایه انسانی از جلو دریچه گذشت. آقای چو به طرف در دوید و از درون سوراخ فریاد زد: «رفیق نگهبان، رفیق نگهبان.»

صدای گوش‌خراشی پاسخ داد: «چی می‌خواهی؟»

— می‌خواهم به مافوق‌هایتان اطلاع بدهید که من خیلی مریضم. هم بیماری قلبی دارم، هم یرقان. اگر مرا همین‌طور بدون دارو نگه دارید، ممکن است بمیرم.

— در تعطیلات آخر هفته، هیچ مافوقی سرکار نیست.

— چی؟ منظورت این است که تا دوشنبه اینجا هستم؟

— بله.

— اگر اتفاقی برای من بیفتد، پاسگاه شما مسئول خواهد بود.

— خودمان می‌دانیم. نگران نباش، نمی‌میری.

به ظاهر منطقی نبود، ولی آقای چو آن شب را خیلی خوب خوابید، هرچند چراغ بالای سرش تمام مدت روشن بود و تشک کاهی سفت بود و پُر از شپش. او از کنه و پشه و سوسک — هر جور حشره‌ای به جز شپش و ساس — می‌ترسید. یک بار که به روستا رفته بودند — اعضای هیئت علمی

و کارکنان دانشگاهش در آنجا مدت یک هفته در برداشت محصول به کشاورزان کمک می‌کردند - همکارانش به شوخی می‌گفتند که لابد گوشت تن او برای شپش‌ها طعم گوشت آدمیزاد را نمی‌دهد. سر تا پای همه‌شان، به جز او، پُر بود از جای نیش حشرات.

از آن حیرت‌آورتر اینکه احساس می‌کرد دلش خیلی هم برای همسر نوعروسش تنگ نشده. حتی از تنها خوابیدن لذت هم می‌برد، شاید به این دلیل که ماه غسل خسته‌اش کرده بود و به استراحت بیشتری احتیاج داشت.

حیاتِ پستی یکشنبه صبح ساکت بود. آفتاب بی‌رمقی از لابه‌لای شاخه‌های کاج می‌تابید. چند پرستو روی زمین جست و خیز می‌کردند و هزارپا و پینه‌دوز می‌گرفتند. آقای چو میله‌های فولادی را گرفته بود و هوای صبحگاهی را، که آمیخته به بوی گوشت بود، فرو می‌داد. لابد یک رستوران یا یک قنادی آن نزدیکی‌ها بود. با خود می‌گفت که نباید در مورد این بازداشت سخت بگیرد. جمله‌ای از رهبر خلق، مائو، به ذهنش رسید؛ این جمله را خطاب به دوستی نوشته بود که در بیمارستان بستری بود: «حالا که دیگر اینجا هستید، بهتر است بمانید و کمال استفاده را بکنید.»

علاقه‌اش به آسایش خیال از این ترس‌نشأت می‌گرفت که ممکن بود بیماری یرقانش عود کند. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. اما یقین داشت که کبدش دارد ورم می‌کند، چون تب قطع نمی‌شد. تمام روز در رختخواب ماند و به مقاله‌اش درباره‌ی ماهیت تناقض‌ها فکر کرد. چندین بار از کوره در رفت و به صدای بلند دشنام داد: «یک مشت او باش!» قسم می‌خورد به محض آزاد شدن، مقاله‌ای درباره‌ی این تجربه بنویسد. باید اسم چند تا از این پلیس‌ها را می‌فهمید.

روز نسبتاً آرامی بود؛ آقای چو اطمینان داشت که دانشگاهش یک نفر را برای نجات او می‌فرستد. فقط باید آرامش خود را حفظ می‌کرد و با

شکیبایی منتظر می ماند. دیر یا زود، پلیس ناگزیر بود او را آزاد کند، البته اصلاً فکرش را هم نمی کردند که شاید او از ترک آنجا امتناع کند مگر آنکه یک نامه معذرت خواهی برایش بنویسند. لعنت به این اراذل و اوباش! دیگر پایشان را از گلیمشان درازتر کرده بودند!

دوشنبه صبح که از خواب بیدار شد، هوا دیگر روشن شده بود. مردی داشت ناله می کرد؛ صدا از حیاط پشتی می آمد. آقای چو بعد از خمیازه ای کِشدار پتوی پاره پوره را با لگد عقب زد، از تخت پایین آمد و به طرف پنجره رفت. وسط حیاط مرد جوانی را به درخت کاجی بسته بودند، میج دست هایش را از پشت به دور تنه درخت دستبند زده بودند. او به خود می پیچید و به صدای بلند ناسزا می گفت، ولی غیر از او کسی در حیاط دیده نمی شد. قیافه مرد جوان به نظر آقای چو آشنا آمد.

آقای چو چشم هایش را تنگ کرد تا ببیند او کیست. در کمال تعجب آن مرد را شناخت. فن جین^۱ بود، مرد جوانی که به تازگی از دانشکده حقوق هارین فارغ التحصیل شده بود. دو سال پیش، آقای چو یک دوره ماتریالیسم دیالکتیکی تدریس کرده و فن جین شاگرد آن کلاس بود. چطور امکان داشت که این حرامزاده از اینجا سردرآورده باشد؟

بعد ناگهان فهمید که فن جین را باید همسر نوعروسش فرستاده باشد. عجب زن بی شعوری! یک ذره عقل هم توی کله اش نبود، فقط بلد بود رمان خارجی بخواند. آقای چو توقع داشت زنش با بخش امنیتی دانشکده صحبت کند که بی تردید یکی از اعضای گروه را به اینجا می فرستادند. فن جین که مقام دولتی نداشت، فقط کارمند یک شرکت حقوقی خصوصی بود. آنها، در واقع، کار زیادی هم نداشتند، فقط برای زن ها و مردهایی که به همسرانشان مظنون بودند و فکر می کردند که آنها

روابط نامشروع دارند، کارهای کارآگاهی انجام می‌دادند. موجی از نفرت و انزجار وجود آقای چو را فراگرفت.

آیا باید فریاد می‌زد تا دانشجویش بفهمد که او همان اطراف است؟ از این کار صرف‌نظر کرد، چون نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. لابد فن‌جین با پلیس سرشاخ شده بود که به این صورت مجازات می‌شد. ولی اگر فن‌جین برای نجات او نیامده بود، چنین اتفاقی نمی‌افتاد. بنابراین مهم نبود چه پیش می‌آید، آقای چو باید کاری می‌کرد. ولی چه کاری از او ساخته بود؟

از بخار ارغوانی‌رنگی که در میان درختان کاج می‌درخشید و از زمین برمی‌خاست معلوم بود که روز داغی درپیش است. آقای چو در دل گفت «بدبختِ بینوا»، و کاسهٔ کاجیِ ذرت را به دهان برد، جرعه‌ای از آن سرکشید و گازی به کرفیس شور زد.

وقتی نگرهبانی برای بردن کاسه و چوب‌های غذاخوری آمد، آقای چو از او پرسید برای مردی که توی حیاط پشتی است چه اتفاقی افتاده. نگرهبان گفت: «به رئیس‌مان گفته «راهن» ادعا می‌کرد و کیلی چیزی است. از آن حرامزاده‌های متفرعن‌های است.»

حالا دیگر شکی نبود که آقای چو باید برای کمک به نجات‌دهنده‌اش اقدامی انجام می‌داد. پیش از آنکه راهی به ذهنش برسد، صدای فریادی از حیاط پشتی بلند شد. به طرف پنجره دوید و دید که پلیس بلندقدی جلو فن‌جین ایستاده و یک سطل آهنی هم روی زمین است. همان مأمور جوانی بود که دو روز قبل آقای چو را در میدان دستگیر کرده بود. مرد دماغ فن‌جین را پیچاند؛ بعد دستش را بلند کرد، که چند ثانیه‌ای به همان حالت در هوا ماند، و آن وقت کشیده‌ای به صورت وکیل زد. در همان حال که فن‌جین فریاد می‌زد، مرد سطل آب را از زمین برداشت و روی سر او خالی کرد.

مأمور پلیس به صدای بلند گفت: «اینطوری آفتاب زده نمی شوی، پسر جان. ساعتی یک بار برایت لازم است.»

فن جین چشمهایش را بسته بود، ولی از چهره درهم کشیده اش پیدا بود خیلی تلاش می کند که به مأمور پلیس ناسزا نگوید، یا شاید داشت بی صدا گریه می کرد. عطسه کرد، بعد سرش را بلند کرد و فریاد زد: «بگذار بروم بشاشم.»

مرد نعره زد: «جدی؟ توی شلوارت بشاش.»

باز هم هیچ صدایی از آقای چو درنیامد. میله های فولادی را دودستی چسبیده و انگشتهایش سفید شده بود. مأمور پلیس چرخید و نگاهی به پنجره سلول انداخت؛ تفنگش، که نیمی از آن از جلد بیرون بود، در آفتاب می درخشید. با حالتی حاکی از نارضایتی، ته سیگارش را روی زمین تَف کرد و لگدش کرد.

آن وقت در سلول باز شد و نگهبان ها به آقای چو اشاره کردند که خارج شود. باز هم او را به دایره بازجویی در طبقه بالا بردند. همان آدم ها توی دفتر بودند، با این تفاوت که این بار کاتب دست خالی آنجا نشسته بود. رئیس با دیدن آقای چو گفت: «آه، شما میاید بفرمایید بنشینید.»

بعد از آنکه آقای چو نشست، رئیس بادبزن ابریشمی سفیدی را تکان داد و به او گفت: «این امکان وجود داشت که وکیلان را ببینید. ولی او جوان بی نزاکتی است، برای همین سرپرست ما ترتیبی داد که در حیاط پشتی درس فشرده ای به او بدهند.»

— این کار غیر قانونی است. نمی ترسید خبرش به روزنامه ها درز کند؟
 — نه، نمی ترسیم، حتی از تلویزیون هم نمی ترسیم. دیگر چه کاری از شما برمی آید؟ از هیچ کدام از داستان هایی که می بافید واهمه ای نداریم. به نظر ما، همه اش خیالات است. مهم این است که با ما همکاری کنید؛ به

عبارت دیگر، باید به جرم‌تان اعتراف کنید.

— اگر همکاری نکنم چه؟

— آن وقت آموزش وکیل‌تان زیر آفتاب ادامه پیدا می‌کند.

حالتی شبیه به غش به آقای چو دست داد و دسته‌های صندلی را گرفت تا نیفتد. بالای معده‌اش تیر کشید و کرخ شد و دلش به هم خورد. سرش تپ‌تپ صدا می‌کرد. تردیدی نداشت که بیماری یرقان عاقبت به او حمله کرده است. آتش خشم در سینه‌اش شعله می‌کشید. راه گلویش بند آمده بود.

رئیس ادامه داد: «در واقع، مجبور نیستید خودتان این انتقاد از خود را بنویسید. در اینجا جرم‌تان را به‌وضوح شرح داده‌ایم. فقط امضای شما را لازم دارد.»

آقای چو خشمش را فرو خورد و گفت: «بدهید ببینم.»

مرد کله‌اسبی پوزخندی زد و یک صفحه کاغذ را به او داد که این کلمات بر آن نقش بسته بود: «بدین وسیله اقرار می‌کنم که در تاریخ سیزدهم ژوئیه در ایستگاه قطار موجی در نظم عمومی اختلال کردم و زمانی که پلیس راه آهن به من هشدار داد، حاضر نشدم دلیل و منطق را بپذیرم. از این‌رو، شخصاً مسئول دستگیری خود هستم. پس از دو روز بازداشت، به ماهیت ارتجاعی جرم خود پی برده‌ام. از این پس، با تمام توان به آموزش خود ادامه خواهم داد و دیگر هرگز چنین جرمی مرتکب نخواهم شد.»

نوی سر آقای چو صدایی فریاد می‌زد: «دروغ است! دروغ است!»، ولی او سرش را تکان داد و آن صدا را از خود دور کرد. از رئیس پرسید: «اگر این را امضا کنم، هم من را آزاد می‌کنید و هم وکیل‌م را؟»

— البته که این کار را می‌کنیم.

رئیس با انگشتهایش روی پوشه آبی‌رنگ — همان پرونده‌ای که برای

او درست کرده بودند - ضرب گرفته بود.

آقای چو اسمش را نوشت و امضا کرد و اثر انگشت شستش را هم پای امضایش گذاشت.

رئیس لبخند بر لب گفت: «حالا آزادید بروید.» و تکه کاغذی به او داد تا انگشت شستش را با آن پاک کند.

آقای چو چنان بیمار بود که در اولین تلاش نتوانست از روی صندلی بلند شود. بعد قوایش را جمع کرد و سرپا ایستاد. تلوتلوخوران از ساختمان خارج شد و به سراغ وکیلش در حیاط پشتی رفت. احساس می‌کرد بمبی در سینه دارد. اگر می‌توانست، تمام پاسگاه پلیس را با خاک یکسان می‌کرد و همه افراد خانواده‌هایشان را از بین می‌برد. با آنکه می‌دانست چنین کاری از او ساخته نیست، تصمیم گرفت کاری بکند.

آقای چو وقتی فن جین را دید گفت: «به خاطر این شکنجه و عذاب متأسفم، فن جین.»

- مهم نیست. اینها وحشی‌اند.

وکیل با انگشتان لرزانش لکه خاکی را از کتتش تکاند. هنوز از پاچه‌های شلوارش آب می‌چکید.

استاد گفت: «بیا برویم.»

همین که از پاسگاه پلیس خارج شدند، چشم آقای چو به یک دکه چای‌فروشی افتاد. بازوی فن جین را گرفت و به طرف پیرزنی رفت که پشت میز ایستاده بود. گفت: «دو کاسه چای.» و یک اسکناس یک یوانی به او داد.

بعد از خوردن کاسه اول، هرکدام یک کاسه دیگر هم خوردند. آن وقت راه افتادند به طرف ایستگاه قطار. ولی هنوز پنجاه متر هم نرفته بودند که آقای چو اصرار کرد در یک دکه اغذیه‌فروشی کاسه‌ای سوپ

سبزیجات بخورند. فن‌جین قبول کرد. به استادش گفت: «لازم نیست با من مثل مهمان‌ها رفتار کنید.»

— نه، خودم می‌خواهم چیزی بخورم.

آقای چو، که انگار داشت از گرسنگی تلف می‌شد، وکیلش را در حوالی پاسگاه پلیس از این رستوران به آن رستوران می‌کشاند، ولی در هر کدام از آنها بیشتر از دو کاسه غذا سفارش نمی‌داد. فن‌جین در دل می‌گفت چرا استادش یک‌جا نمی‌ماند و آنقدر نمی‌خورد که سیر شود.

آقای چو در چهار رستوران به ترتیب رشته، وان‌تان، آشِ هشت‌غله و سوپ جوجه سفارش داد. موقع خوردن، مدام از لای دندانهای کلیدشده‌اش می‌گفت: «اگر فقط دستم به آن حرامزاده برسد!» در آخرین رستوران، فقط کمی سوپ سرکشید بی‌آنکه به تکه‌های جوجه و قارچ لب بزند.

فن‌جین مات و مبهوت به استادش نگاه می‌کرد که ظاهر مهیبی پیدا کرده بود و به طرز مرموزی زیر لب با خود پیچ می‌کرد. چروک‌های تیره صورت یرقانی‌اش را پوشانده بود. فن‌جین برای اولین بار به نظرش رسید که آقای چو مرد زشتی است.

در عرض یک ماه، بیش از هشتصد نفر در موجی به یرقان حاد مبتلا شدند. شش نفر، از جمله دو کودک، از این بیماری تلف شدند. کسی نمی‌دانست این بیماری چطور شیوع پیدا کرده است.

لوری مور

اینجا همه آدم‌ها این جورى اند

لوری مور^۱ دو رمان و سه مجموعه داستان دارد که جدیدترین آنها، پرندگان آمریکا^۲، یکی از ده کتاب برگزیده نشریه نیویورک تایمز بوک ریویو^۳ در سال ۱۹۹۸ است. مور در مدیسن در ایالت ویسکانسین زندگی می‌کند و داستان «اینجا همه آدم‌ها این جورى اند»^۴ مقام اول مسابقه ادبی ا. هنری را در سال ۱۹۹۸ به دست آورده است. این داستان نخستین بار در ژانویه ۱۹۹۷ در مجله نیویورکر و سپس در مجموعه پرندگان آمریکا منتشر شد. لوری مور درباره این داستان می‌گوید: «بعضی چیزها

1. Lorrie Moore

2. *The Birds of America*

3. *New York Times Book Review*

4. «People Like That Are the Only People Here», *Prize Stories 1998*, The O'Henry Awards, Anchor Books, Doubleday, New York, 1998.

هست که نوشتن درباره آنها خود به بخشی از داستان تبدیل می‌شود، مثل این مورد. ولی نوشتن درباره نوشتن درباره نوشتن؟ کار سختی است.

«همین قدر بگویم که این داستان در پی بعضی رویدادهای زندگی واقعی نوشته شد (عبارت «با الهام از» بیش از حد معصومانه است؛ این جور رویدادها چنگ می‌اندازند، کور می‌کنند، می‌بلعند). زمانی که این داستان را می‌نوشتم، پس از آنکه آن رویدادهای واقعی را از سرگذرانده بودم، تنها چیزی بود که می‌توانستم بنویسم (البته اگر اصولاً می‌توانستم چیزی، هر چیزی، بنویسم). با این حال، این داستان را نباید گزارش تلقی کرد. سطر به سطر آن داستانی است، یعنی دوباره پروارنده شده؛ به ندرت اتفاقی آنطور که در این صفحات توصیف شده روی داده است. زندگی واقعی بسیار ابلهانه‌تر، خشن‌تر، هولناک‌تر و غریب‌تر است. در این داستان نیز، مثل سایر داستان‌هایم، به زندگی واقعی چندانی نداده‌ام.»

ریک مودی^۱، یکی از سه داور مسابقهٔ آ. هنری سال ۱۹۹۸، دربارهٔ این داستان می‌نویسد: «داستان «اینجا همه آدم‌ها این جوری اند»، به نظر من، جالبترین داستان کوتاهی است که در سال ۱۹۹۷ منتشر شده، نه فقط به این دلیل که زیباست یا با هوشمندی بسیار زیاد پیش‌فرض‌های رایج را دربارهٔ داستان کوتاه خوش-ساخت در هم می‌ریزد (مثلاً اینکه چنین داستان‌هایی باید آغاز و پایان داشته باشند: «آغاز، پایان؛ انگار هیچ‌کدام وجود ندارد»)، یا به این دلیل که درگیر مسائل ژانر نمی‌شود و حتی نمی‌پذیرد که ژانر مسئله‌ای در خور توجه باشد («من داستان می‌نویسم. این داستان نیست.»). داستان لوری مور

عمدتاً به این دلیل کامل است که مصمم و تزلزل‌ناپذیر به سخت‌ترین مصائب، یعنی بیماری یک کودک، می‌پردازد بی‌آنکه حتی یک بار در نشان دادن احساسات افراط کند. لحن مور در پاراگراف آغازین داستان چنان خشن و عاری از احساس است که فقط خوانندهٔ جسور دنبالهٔ داستان را خواهد خواند. پس از آن، اوضاع رو به وخامت می‌گذارد؛ و بعد داستان، در نهایت جسارت، از جستجوی نتیجهٔ اخلاقی در رنج‌های این کودک به‌خصوص یا حتی رنج‌های والدینش می‌پرهیزد. بیماری و درمان احتمالاتی هستند که وجود دارند. از این داستان جز این چه می‌خواهید؟ برای من ارزش ادبیات متعالی در همین است، ادبیاتی که بیش از آنکه نجات‌بخش باشد توصیفی است؛ چراکه توصیف دقیق همان نجات است. نثر «اینجا همهٔ آدم‌ها...» سرشار از ضرباهنگ حقیقت است، وجه بارز آن فراز و فرودهای عاطفی و فلج‌کنندهٔ حقیقت است، با همان مصیبت و هراسی که حقیقت به همراه دارد. داستانی که بر آرزوهای ما برای رسیدن به امنیت و تأیید بدین‌سان خط بطلان می‌کشد چه پایانی می‌تواند داشته باشد؟ مدتها بود در نشریات امریکایی داستانی با چنین پایان‌بندی خوبی نخوانده بودم. این پایان‌بندی ماهیت واقعی این اثر دلخراش و بی‌نظیر را آشکار می‌کند. راهی برای نجات زندگی‌ها،»

اینجا همه آدم‌ها این جورى اند

آغاز، پایان؛ انگار هیچ کدام وجود ندارد. تمامی ماجرا مانند ابری است که فقط پایین می‌آید و یکبارچه باران است. آغاز: مادر لخته‌خونی در پوشک بچه پیدا می‌کند. جریان چیه؟ این از کجا آمده؟ بزرگ است و به رنگ روشن، با عروقی پرپیچ و خم و خاکی رنگ. در تعطیلات آخر هفته، بچه بی حال و خسته به نظر می‌رسید، بدخلق و عبوس. ولی امروز که ظاهراً خوب است - پس این چیست روی پوشک سفید که آدم را می‌ترساند، مثل قلب کوچک موشی در میان برف؟ شاید مال یک نفر دیگر است. شاید چیزی است مربوط به عادت ماهانه، چیزی از آن مادر یا پرستار بچه، چیزی که بچه در سطل زباله‌ای پیدا کرده و به دلایل جنون‌آمیز کودکانه خود اینجا پنهانش کرده است. (بچه‌های کوچک که عقل درست و حسابی ندارند. چه می‌شود کرد؟) مادر، در ذهن خود، آن را از جسم بچه دور می‌کند و به شخص دیگری پیوند می‌زند. آها، درست شد. اینطوری بیشتر با عقل جور در نمی‌آید؟

با این حال، به درمانگاه بیمارستان کودکان تلفن می‌زند. می‌گوید: «خون توی پوشک...» و زنی آن طرف سیم با صدایی نگران و حیرت‌زده می‌گوید: «فوراً بیارش اینجا.»

چه سرویس فوری مطبوعی! کافی است بگویید «خون». بگویید

«پوشک». ببین چه خبر می‌شود!

در اتاق معاینه، متخصص کودکان و پرستار و رزیدنت ارشد ظاهراً فقط حیرت کرده‌اند، به نظر نمی‌آید نگران باشند. این موضوع در آغاز مادر را به طرز احمقانه‌ای آرام می‌کند. اما خیلی زود دکتر و پرستار و رزیدنت ارشد، علاوه بر آنکه به دقت نگاه می‌کنند و «اوهوم» می‌گویند، همگی لب‌هایشان را، کبود و محکم، به هم می‌فشارند - کم‌کم به وخامت اوضاع پی می‌برند. دست‌هایشان را روی سینه‌های پوشیده در روپوش سفیدشان قفل می‌کنند، دوباره بازشان می‌کنند، و با عجله چیزهایی می‌نویسند. دستور اولتراسون می‌دهند. مثانه و کلیه. این هم کارتش، بروید طبقه پایین، دست چپ.

در رادیولوژی، بچه هیجان‌زده روی تخت می‌ایستد، برهنه، مادر او را مقابل پاها و کمر خود بی حرکت نگه می‌دارد و دیسک سرد دستگاه سونوگرافی روی پشت بچه حرکت می‌کند. بچه هق‌هق می‌زند و سرش را بلند می‌کند و به مادر نگاه می‌کند. با نگاهش التماس می‌کند بیا از اینجا برویم. بغلم کن! رادیولوژیست مکث می‌کند، یکی از پیچ‌وتاب‌های متعدد خاکستری اقیانوس‌گون را ثابت نگه می‌دارد، و چند بار دگمه را فشار می‌دهد، یک لحظه مشخص در میان نقشه آب و هوایی طویل و غارمانندی که اندرون بچه است.

مادر می‌پرسد: «چیزی پیدا کرده‌اید؟» سال پیش، یک کلیه عمو لاری‌اش را به خاطر چیزی در آورده بودند که بعداً معلوم شده بود خوش‌خیم است. امان از این دستگاه‌های عکسبرداری! مثل سگ هستند، یا مثل دستگاه فلزیاب. همه چیز را پیدا می‌کنند، ولی نمی‌دانند چی پیدا کرده‌اند. همین‌جاست که پای دکترها به میان می‌آید. آنها مثل صاحبان سگ‌ها هستند. به سگ می‌گویند آن را بده من. آن اصلاً چی هست؟

رادیولوژیست می‌گوید: «جراح با شما صحبت می‌کند.»

«چیزی پیدا کرده‌اید؟»

رادیولوژیست دوباره می‌گوید: «جراح با شما صحبت می‌کند. ظاهراً آنجا یک چیزی هست، ولی جراح در این مورد با شما صحبت می‌کند.»
مادر می‌گوید: «یک بار یک چیزی روی کلیه عمومیم درآمده بود. برای همین کلیه‌اش را درآوردند و بعد معلوم شد که خوش خیم است.»
لب‌خندی بزرگ و شوم روی لب‌های رادیولوژیست می‌نشیند. می‌گوید: «همیشه همین‌طور است. تا وقتی نیفتاده توی سطل، نمی‌دانید دقیقاً چی هست.»

مادر تکرار می‌کند: «توی سطل..»

رادیولوژیست می‌گوید: «دکترها این‌جوری حرف می‌زنند.»

مادر می‌گوید: «چه دلچسب! این‌جور حرف زدن خیلی دلچسب است.» چرخش‌های صفرا و خون، خردلی و قرمز تیره توی سطل، رنگ‌های یک پرچم افریقایی یا یک تکه پارچه رنگ و وارنگ - توی سطل - همه چیز را مجسم می‌کند.

رادیولوژیست دوباره می‌گوید: «جراح به‌زودی شما را می‌بیند.»
موهای حلقه‌حلقه بچه را با دست به هم می‌ریزد. می‌گوید: «چه بچه قشنگی!»

جراح در یکی از اتاق‌های معاینه‌اش می‌گوید: «خُب، بگذارید ببینم.»
یک بار آمده تو، بعد رفته بیرون، و دوباره برگشته تو. اجزاء چهره‌اش خشک و عبوس است، با استخوان‌های برجسته، حسابی هم برنزه است. پاهای پوشیده در شلوار کتانی آبی‌رنگش را روی هم می‌اندازد. کفش تخت‌چوبی به پا دارد.

مادر می‌داند که صورت خودش یک تکه خمیر بزرگ و سفید وارفته و نگران است. هنوز همان بادگیر بلند و تیره را به تن دارد، و بچه توی

بغلش کلاه بادگیر را کشیده روی سرِ مادر، چون همیشه خیال می‌کند این کار بامزه است. هر چند مادر بعضی روزها، در صبح‌هایی که باد می‌آید، دوست دارد فکر کند که این‌جوری ظاهر کم و بیش شاعرانه‌ای پیدا می‌کند، در مواقعی که معقولتر است می‌داند که اینطور نیست. می‌داند که قیافه‌اش عجیب و غریب می‌شود - مثل یکی از آن حیواناتی که با بادکنک‌های گره‌زده درست می‌کنند. کلاه را از سر بر می‌دارد و یکی از دست‌هایش را از آستین بیرون می‌آورد. بچه می‌خواهد بایستد و با کلید چراغ بازی کند. وول می‌زند، شلوغ می‌کند و با انگشت کلید چراغ را نشان می‌دهد.

مادر می‌گوید: «این روزها بند کرده به چراغ.»

جراح با سر به کلید چراغ اشاره می‌کند و می‌گوید: «اشکالی ندارد. بگذار با آن بازی کند.» مادر می‌رود و می‌ایستد کنار کلید، و بچه شروع می‌کند به خاموش و روشن کردن چراغ، خاموش، روشن. جراح که ناگهان در تاریکی فرو رفته می‌گوید: «چیزی که اینجا دیده می‌شود یک تومور ویلمز^۱ است.» طوری می‌گوید «تومور» که انگار عادی‌ترین چیز دنیا باشد.

مادر تکرار می‌کند: «ویلمز؟»، اتاق باز هم به سرعت روشن می‌شود، و بعد دوباره در تاریکی فرو می‌رود. بین این سه نفر سکوتی طولانی برقرار می‌شود، انگار ناگهان نیمه‌شب شده باشد. بالاخره مادر می‌گوید: «ویلم است یا ویلمز؟» او نویسنده است و معلم. املائی کلمات می‌تواند مهم باشد - شاید حتی در چنین موقعیتی، هر چند او تا به حال هرگز در چنین موقعیتی نبوده است، برای همین امکان دارد خیلی راحت و ناخودآگاه مرتکب خطای زبانی شود.

چراغ‌ها روشن می‌شوند: همه چیز در تاریکی فرو رفته و دوباره

پدیدار شده.

جراح می‌گوید: «وایلمز، گمان کنم...» چراغ‌ها دوباره خاموش می‌شوند، ولی جراح در تاریکی به حرفش ادامه می‌دهد. «یک تومور بدخیم در کلیهٔ چپ.»

یک دقیقه صبر کن. همین‌جا نگاه‌دار. این یک بچهٔ کوچک بیشتر نیست، غذایش پورهٔ سیب طبیعی و شیر سویا بوده - برای خودش یک شاهزادهٔ کوچک است! - و موقع اولتراسون چقدر نزدیک او ایستاده بود. مگر ممکن است چنین چیز وحشتناکی داشته باشد؟ باید کلیهٔ مادر باشد. کلیه دههٔ پنجاه. کلیهٔ عهدِ د.د.ت. مادر سینه‌اش را صاف می‌کند. «یعنی ممکن نیست کلیهٔ من را روی صفحهٔ سونوگرافی دیده باشد؟ منظورم این است که، خُب، تا به حال نشنیده‌ام بچهٔ کوچک تومور داشته باشد و، صادقانه بگویم، من خیلی نزدیک به او ایستاده بودم.» حاضر است آن لختهٔ خون مال خودش باشد، و آن تومور؛ سر تا تهش یک اشتباه ناجور و خنده‌دار است.

جراح می‌گوید: «نه، ممکن نیست...» چراغ دوباره روشن می‌شود. مادر می‌گوید: «ممکن نیست؟» و با خود می‌گوید، صبر کن تا بیفتد توی سطل. اینقدر مطمئن نباش. یعنی باید صبر کنیم تا بیفتد توی سطل که بفهمیم اشتباه شده؟

جراح که باز هم به سرعت در تاریکی فرو می‌رود می‌گوید: «با یک رادیکال نفرکتومی^۱ شروع می‌کنیم.» صدایش هم‌زمان از هیچ‌جا و همه‌جا می‌آید. «و بعد از آن شیمی‌درمانی. این جور تومورها معمولاً خیلی خوب به شیمی‌درمانی جواب می‌دهند.»

مادر می‌گوید: «تا به حال نشنیده‌ام بچهٔ کوچک را شیمی‌درمانی

۱ radical nephrectomy، برداشتن کلیه و بخشی از بافت‌های اطراف آن به منظور جلوگیری از پیشرفت سرطان - م.

کنند. «بچه کوچک و شیمی درمانی؟! به نظر او که این دو کلمه هرگز نباید حتی در یک جمله کنار هم قرار بگیرند، چه رسد به یک زندگی. او در زندگی دیگرش، یعنی همان زندگی‌ای که تا امروز داشت، به پزشکی غیرمتعارف^۱ معتقد بود. شیمی درمانی؟ فکرش هم محال است. حالا، ناگهان، پزشکی غیرمتعارف انگار همان عمه ترشیده خُل و چِلِ پدرِ خوب و بزرگِ درمان قرار دادی باشد. این پیردختر چه سریع از هوش می‌رود و تسلیم می‌شود، و آدم را به حال خود رها می‌کند. شیمی درمانی؟ البته: شیمی درمانی! خُب، معلوم است: شیمی درمانی. مسلماً! شیمی درمانی!

بچه دوباره چراغ را روشن می‌کند و دیوارها دوباره ظاهر می‌شوند، تکه‌های بزرگ نور که آبرنگ‌های کوچکِ قاب شده از دریاچه محلی آنها را چهارخانه کرده است. بغض مادر ترکیده: تمامی زندگی او به اینجا ختم شده است، به این لحظه. بعد از این دیگر زندگی نیست. چیز دیگری است، چیزی خطا و غیرقابل زیستن، چیزی مکانیکی، مخصوص روبات‌ها، ولی زندگی نیست. زندگی را، به سرعت، برداشته‌اند و شکسته‌اند، مثل یک تکه چوب. اتاق باز هم در تاریکی فرو می‌رود تا مادر راحت‌تر گریه کند. چطور ممکن است جسم کودکی با این سرعت به تاراج برود؟ مگر یک بچه بی‌گناه و معصوم چقدر طاقت دارد؟ چرا او را از این سرنوشت باورنکردنی معاف نکرده‌اند؟

مادر فکر می‌کند شاید دارند خودش را مجازات می‌کنند: خیلی زود برای بچه پرستار آورده. (عادت داشت بگوید: «بیا پیش ماما! بیا پیش ماما-پرستار!»، ولی این فقط یک شوخی بود!) شاید علائم و نشانه‌های ملال عمیق در زندگی‌اش بیش از حد آشکار بود. به همه فکرها

۱ alternative medicine، شاخه‌هایی از پزشکی که فعلاً بخشی از علم پزشکی استاندارد تلقی نمی‌شوند و در دانشکده‌های پزشکی تدریس نمی‌شوند، از قبیل طب سوزنی و طب گیاهی - م.

غیرمادرانه‌اش توجه شده بود: این آرزوی توأم با دلهره که چُرتِ بچه فقط کمی طولانی‌تر از معمول شود؛ هوسِ گاه‌وبی‌گاهش برای آنکه لب‌های بچه را محکم بیوسد؛ گلایه‌های مداومش درباره‌ی واژگان خاصِ مادرانه که چطور گوینده را حقیر می‌کرد. («این اوف اوف است؟ آره، خیلی اوف اوف است.») علاوه بر آن، در سه مورد از شیشه‌ی شیر بچه به جای گلدان استفاده کرده بود. دوبار گذاشته بود گوش بچه پر از جرم شود. ماه گذشته چند روز بعد از ظهر، موقع عصرانه، کاسه‌ای تنقلات برایش گذاشته بود روی زمین تا بخورد، مثل سگ. اجازه داده بود با جاروبرقی بازی کند. فقط یک بار، پیش از به دنیا آمدنش، گفته بود: «سالم؟ من فقط می‌خواهم این بچه پولدار باشد!» ولی به خدا فقط شوخی بود. بعد از به دنیا آمدنش، جار زده بود که زندگی‌اش به توالیِ روزمره‌ی کارهای مخربِ ذهن تبدیل شده است، همان کارها دوباره و دوباره، مثل یک داستان ملال‌آور. این هم شوخیِ دیگری بود! این شوخی‌ها آدم را می‌گُشد. بارها و بارها، با لذت فراوان، تعریف کرده بود که بچه چطور به صندلی‌اش سلام کرده بود، چطور برای موج‌های دریاچه دست تکان داده بود، چطور با لهجه‌ای شبیه لهجه‌ی روس‌ها فریاد زده بود «باه-باه-باه»، چطور چشم‌هایش را نشان داده بود و گفته بود «چیش». و همه‌ی آن حرف‌های مزخرفِ بچگانه. بامزه نیست؟ متخصصان زبان به اینها می‌گویند غان و غون کردنِ اصیل. بچه با این زبان داستان‌های کاملی را از سر تا ته تعریف می‌کرد، داستان‌هایی که مادر می‌دانست تمامش را از خودش درآورده؛ شاخ و برگ می‌داد، شیرین‌زبانی می‌کرد، مبالغه می‌کرد. عجب شخصیتی! مادر با دوستانش درباره‌ی عادت‌های غذاخوردن او حرف می‌زد (هویج به‌به، ماهی آه‌آه). بارها و بارها به قهقهه‌های از ته دلِ او اشاره می‌کرد. یعنی نمی‌شد اینقدر خسته‌کننده نباشد؟ نمی‌شد کمی هم ملاحظه‌ی دیگران را بکند، ملاحظه‌ی نیازها و دغدغه‌های فکری جامعه بشری را؟

یعنی حتی سعی هم نمی‌کرد که جالبتر باشد؟ همین سعی نکردن خودش جنایتی در حق ذهن بشر بود.

حالا بچه‌اش را به همه این دلایل - فقدان حق شناسیِ مادرانه، تمیزِ مادرانه، احساس تناسبِ مادرانه - از او می‌گیرند.

اتاق باز هم از نورِ فلورسنت پر می‌شود. مادر در جیبِ بادگیرش می‌گردد و یک تکه دستمالِ کاغذی پیدا می‌کند. کهنه است و نازک، مثل گلِ پلاستیده‌ای که از مجلسِ رقصی باقی مانده باشد؛ آن را به چشم‌ها و بینی‌اش می‌مالد.

جراح می‌گوید: «بچه به اندازه شما رنج نمی‌کشد.»

کی می‌تواند چیز دیگری بگوید؟ این بچه که نمی‌تواند؛ فقط می‌تواند با آن لحنِ بچگانه بگوید ماما، بابا، جیز، چیش، بای-بای، دَد، یف-یف، به-به، اِدی-اِدی، و یب-یب. (این اِدی دیگر کی بود؟ خدا می‌داند.) اینها برای بیانِ رنجِ بسیارش کفایت نمی‌کند. کی می‌تواند بگوید بچه‌های کوچک با درد و رنجشان چه می‌کنند؟ خودشان که نمی‌توانند. (همان حرف‌های بچگانه: بامزه نیست؟) همه اینها را جایی نمی‌گذارند که کسی بتواند واقعاً ببیند. آنها مثل یک نژاد متفاوت هستند، مثل گونه‌ای متفاوت؛ ظاهراً مثل ما درد نمی‌کشند. بله، درست است: سیستمِ عصبی‌شان کاملاً شکل نگرفته، و دقیقاً مثل ما درد را تجربه نمی‌کنند. این جمله را می‌شود توی ماشین زیر لب زمزمه کرد. جراح می‌گوید: «طاقة می‌آوری.» مادر می‌پرسد: «چطور؟ چطور می‌شود طاقتم آورد؟»

جراح می‌گوید: «سرت را می‌اندازی پایین و کازت را می‌کنی.» پوشه‌اش را برمی‌دارد. او یک کارگرِ یدیِ ماهر است. مسائلِ عاطفی پیچیده به مذاقش سازگار نیست. بچه‌ها! بچه‌ها! درباره بچه‌ها چه چیزی می‌توان برای تسکینِ والدین گفت؟ می‌گوید: «می‌روم به انکولوژیست^۱

کشیک تلفن بزنم و به او خبر بدهم»، و از اتاق می‌رود بیرون.

مادر به بچه، که تاتی تاتی کنان رفته طرفِ کاغذِ آدم‌سی روی زمین، می‌گوید: «بیا اینجا، عزیزم. باید گُتت را بپوشی.» بچه را از زمین برمی‌دارد و او باز هم دستش را دراز می‌کند طرفِ کلید چراغ. روشن، خاموش. دالی موشه: بچه چه شد؟ کجا رفت؟

در خانه، روی دستگاه پیام‌گیر شوهرش برای او پیغام می‌گذارد - فوری است! به من تلفن بزن! بعد بچه را می‌برد طبقه بالا بخواباند، توی صندلی گهواره‌ای تکانش می‌دهد. بچه برای خرس‌های کوچک اسباب‌بازی دست تکان می‌دهد، بعد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و می‌گوید: «بای-بای دَد.» تازگی‌ها عادت کرده برای همه چیز دست تکان بدهد، و حالا انگار یک جور جداییِ قریب‌الوقوع را احساس کرده، و دلِ مادر از شنیدن صدایش به درد می‌آید. بای-بای! مادر آهسته و یکنواخت می‌خواند، مثل یک ماشین کوچک، همان‌طور که بچه دوست دارد. بچه خواب‌آلود است، منگ است، پلک‌هایش بسته می‌شود. در این یک سال گذشته، آنقدر بزرگ شده که دیگر به زور توی بغلش جا می‌گیرد؛ پاهایش آویزان است و تاب می‌خورد، مثل پاهای مجسمه حضرت مسیح در آغوش حضرت مریم گریبان. سرش در انحنای دست او کمی می‌چرخد. مادر احساس می‌کند که بچه به خواب عمیقی فرو می‌رود؛ دهانش، مثل گل خشخاش زیبایی، غنچه‌شده و نیمه‌باز است. تمام لالایی‌های دنیا، تمام نغمه‌هایی که ردِّ افسردگی مادرانه در آنها پیدا است، حالا برای مادر - تک و تنها مثل همه مادران هنگامی که مردها سر کارند و بچه‌ها در خواب - به آوازهای اندوه بسیار سخت تبدیل می‌شود. مادر نشسته، سرش را پایین انداخته و قوز کرده؛ تمامی عشقش را در قالب نگرانی و اندوه احساس می‌کند. افسونی سریع و بی‌بازگشت: دیگر هیچ ذره‌ای از وجودش فارغ از نگرانی برای شادی باقی نمانده. از نزدیک به گردن

لطیف، به لاله پیمان گوش او خیره می‌شود. «اگر تو بروی، ما هم همراهت می‌آییم. ما بدون تو هیچ چیز نیستیم. بدون تو یک توده سنگیم. بدون تو دو تکه چوبیم، قلبمان خالی است. تا هر جا که این بیماری تو را با خود بکشاند دنبال می‌آییم؛ در کنارت خواهیم بود. ترس. هر جا بروی ما هم می‌آییم. مطمئن باش، مطمئن باش.»

شوهر می‌گوید: «یادداشت بردار.» او اوسط بعد از ظهر یکر است از سر کار به خانه آمده، خبرها را شنیده و همه کلمات را بلند بلند تکرار کرده - جراحی، متاستاز، دیالیز، پیوند - و آن وقت افتاده روی یک صندلی به زار زدن. «یادداشت بردار، پولش را لازم داریم.»

مادر فریاد می‌زند: «خدای بزرگ!» در درونش، همه چیز ناگهان شروع می‌کند به جمع شدن و آب رفتن، انگار استخوانهایش ذوب می‌شود. شاید این یک جور آمادگی جنگی باشد، اما بوی مرگ و شکست می‌دهد. مثل حمله قلبی است. نابودی اراده و شهامت، نابودی توانایی و قدرت، نابودی همه چیز. صورتش، وقتی در آینه به آن نگاه می‌کند، از این ضربه بی‌حالت و متورم است. چشم‌هایش سرخ‌اند و کوچک شده‌اند. از همین حالا شروع کرده به اینکه در خانه هم عینک آفتابی بزند، مثل بیوه‌های مشهور. خودش از کجا نیرو می‌گیرد؟ از یک جور فلسفه؟ یک جور فلسفه کوچک و خشک؟ او نه محکم است نه واقع‌گرا و با مفاهیم بنیادی فلسفی هم مشکل دارد، مثلاً اینکه سیر رویدادها فقط در یک جهت است و رویدادها جهش نمی‌کنند، نمی‌چرخند و به عقب بر نمی‌گردند.

بیشتر جمله‌های شوهر این جور است: «اگر فلان‌طور بشود، چی؟» شوهر سعی می‌کند همه چیز را، مثل واگن‌های قطاری که از خط خارج شده، به هم وصل کند. سعی می‌کند قطار را به شهر برساند.

«تمام کارهای لازم را انجام می‌دهیم، همه مراحل را طی می‌کنیم. هر جا لازم باشد می‌رویم، می‌گردیم، پیدا می‌کنیم. هر قدر لازم باشد پول خرج می‌کنیم. اگر نتوانستیم چی؟»
«انگار می‌خواهیم خرید کنیم.»

شوهر می‌گوید: «باورم نمی‌شود که این بلا دارد سرِ پسرک کوچولوی ما می‌آید.» و دوباره بغضش می‌ترکد.

چه می‌شود گفت؟ کافی است سر بچرخانی، و آنجاست: مرگ بچه‌ات. بخشی نماد است و بخشی پلیدی، و در تمام مدت در نقطه کور تو قرار گرفته، تا اینکه ناگهان به تو هجوم می‌آورد. آن وقت سرزمین کوچکی ظلم است که تو را می‌ریاید، مثل سردابی در خود نگه می‌دارد، نهایتِ مرزهای تو از مرزهای آن فراتر نمی‌رود. آیا روزنی هست؟ یعنی بعضی وقت‌ها روزنی هم نیست؟

مادر اهل خرید نیست، از خرید کردن بیزار است، هر چند از معامله خوب بدش نمی‌آید. درگیر و دار خشم و انکار و اندوه و تسلیم نمی‌تواند آدم مفیدی باشد. یگراست می‌رود سرِ چانه زدن و تکان هم نمی‌خورد. چقدر؟ رو به سقف فریاد می‌زند، رو به تقدسی موقت که در ذهن خود نو میدانه، ولی نه عاری از خلایقیت، بنا کرده و به درگاهش دعا کرده است؛ مؤمن نیست، تا به حال عبادت نکرده، حالا باید محصولی را بردارد که خود نکاشته است؛ باید سراسر محرابی از پرستش و التماس را از نو بنا کند. مجرداتِ آبرومند را امتحان می‌کند، چیزی که آنقدرها شبیه انسان نباشد، فقط یک جور اخلاقیات والا، حتی اگر این عالیجناب به خصوص شبیه مدیر فروشگاه مارشال فیلد باشد که قرص نعنا می‌مکد، خُب باشد، آمین یا رب العالمین. مادر می‌گوید، فقط بگو چه می‌خواهی. و به چه شکلی؟ کارهای نیکوکارانه بیشتر؟ یک میلیارد؟ از همین حالا شروع

می‌کنیم. افکار نیکوکارانه؟ سخت‌تر؟ خُب، البته! البته! آشپزی با من، عزیزم، اجاره را هم من می‌دهم. کافی است فقط لب ترکنی. ببخشید؟ خُب، اگر با شما نباید صحبت کنم، پس باکی باید حرف بزنم؟ آهای؟ اینجا باید باکی حرف بزنم؟ یک مقام بالاتر؟ یک مافوق؟ صبر کنم؟ می‌توانم صبر کنم. تمام این روز لعنتی را فرصت دارم.

حالا شوهر روی تخت‌خوابشان کنارش دراز کشیده و آه می‌کشد. می‌گوید «کوچولوی بینوا ممکن است از همه این چیزها جان سالم به در ببرد و آن وقت در شانزده‌سالگی در تصادف اتومبیل کشته شود.»
مادر ضمن چانه زدن این نکته را هم در نظر می‌گیرد. می‌گوید:
«تصادف اتومبیل قبول است.»

«چی؟»

«بیا معامله‌ای بکنیم! شانزده سال یک عمر کامل است! تصادف اتومبیل قبول است.»

باز هم سرو کله مدیر فروشگاه مارشال فیلد پیدا می‌شود. می‌گوید:
«حذف شگفتی‌های زندگی مثل آن است که خودِ زندگی را از زندگی حذف کنی.»

تلفن زنگ می‌زند. شوهر از اتاق می‌رود بیرون.

مادر می‌گوید: «ولی من این شگفتی‌ها را نمی‌خواهم. بیا! مال خودت باشد!» مدیر فروشگاه به حرفش ادامه می‌دهد: «اگر داستان را از قبل بدانی، به یک ماشین تبدیل می‌شوی. آنچه باعث می‌شود انسان‌ها انسان باشند دقیقاً همین است که از آینده خبر ندارند. برای همین هم این کارهای مهم و جالب را انجام می‌دهند: کسی چه می‌داند چه اتفاقی می‌افتد؟ تنها امید رهایی در همین است، و در اکتشاف، و... بیا رو راست باشیم - خوشی، خوشی، خوشی! آدم‌ها شاید بتوانند بعضی چیزها را کِش برونند. آن هم نه فقط حوله‌های مثل‌ها را. عشق‌های بزرگ ممنوع

ممکن است، و شادی پایدار - یا تصادف‌های خانمان‌سوز که ایمان را متزلزل می‌کند. ولی نباید چیزی بدانید تا ببینید تلاش‌های زندگی تان چه ماجراهایی برایتان به ارمغان می‌آورد. همه چیز فقط همین راز است.»

مادر با اینکه کمروست، ستیزه‌جو شده است. «این همان مزخرفات چرت و پرتی است که در مدرسه بازرگانی درس می‌دهند؟ ما این اندازه شگفتی، این اندازه تلاش و این اندازه راز نمی‌خواهیم، ممنون.»

مدیر فروشگاه ادامه می‌دهد، رده‌های مختلف را امتحان می‌کند. «منظورم این است که کُلِ مفهوم «ماجرا» و علت و معلول، کل این فکر که مردم خبر دارند دنیا چطور می‌چرخد، صرفاً یک تکه استعمارِ متافیزیکی مضحک است که در قلمرو بدوی زمان مرتکب شده‌اند.»

تفنگ هم داشته‌اند؟ مادر شروع می‌کند به گشتنِ کسوها.

شوهر برمی‌گردد توی اتاق و او را تماشا می‌کند. به پیروی از سیاست مدیریتِ فروشگاه مارشال‌فیلد می‌گوید: «ها! همان آشفتگی عظیم که راز سراسرِ زندگی است!» تا همین الان پای تلفن با شرکت بیمه و بیمارستان حرف می‌زده. جراحی روز جمعه است. «سر تا تهش یک جور فلسفه کثیف کاپیتالیستی است.»

مادر می‌گوید: «شاید صرفاً یک واقعیتِ داستانی باشد، و در واقع نتوان سیاسی‌اش کرد.» حالا فقط خودشان دو تا هستند.

«تو طرفِ کی هستی؟»

«طرفِ بچه.»

«داری از این چیزها یادداشت بر می‌داری؟»

«نه.»

«بر نمی‌داری؟»

«نه. نمی‌توانم. این یکی را نمی‌توانم! من داستان می‌نویسم. این

داستان نیست.»

«پس یک چیز غیرداستانی بنویس. یک مطلبِ روزنامه‌ای. کلمه‌ای دو دلار.»

«آن وقت باید واقعی باشد و پر از اطلاعات. برای این کار آموزش ندیده‌ام. آنقدر مهارت ندارم. از اینها گذشته، من شخصاً به یک اصل معتقدم و آن این است که هنرمندها نباید هنر را رها کنند. آدم هیچ وقت نباید به تخیل خلاق پشت کند. حتی همین قضیهٔ خاطرات هم مرا ناراحت می‌کند.»

«حُب، یک چیزهایی از خودت در بیاور، ولی تظاهر کن واقعی‌اند.»
 «آنقدرها به خودم مطمئن نیستم.»
 «داری مرا عصبی می‌کنی.»

«عزیزم، جانم، از عهده‌اش بر نمی‌آیم. این کار از من ساخته نیست. من می‌توانم - حُب، چه کاری از من بر می‌آید؟ گفتگوهای تلفنی نسبتاً جالب از من بر می‌آید. توصیف‌های موجز دربارهٔ آب و هوا از من ساخته است. می‌توانم با حیوان دست‌آموز خانواده بروم توپ بازی. گاهی وقت‌ها این کارها از من بر می‌آید. عزیزم، من فقط کارهایی را انجام می‌دهم که توانش را داشته باشم. از پس طنزهای ظریف تخیلی بر می‌آیم. و ایده‌های سستی که زندگی شخصی بر مبنای آن‌ها بنا می‌شود. ولی این؟ بسچه و سرطان؟ متأسفم. اصلاً کار من نیست. این زنده‌ترین و نسنجیده‌ترین شکلِ طنز است. یک تابلوی هیرانیموس بوش^۱ است از واقعیت‌ها و ارقام و خون و نمودار. کابوسی است از جنس داستان‌های آبکی. این را نمی‌شود طراحی کرد. حتی نمی‌شود برای تدارک یک طرح از آن یادداشت برداشت...»

۱ Hieronymus Bosch، نام مستعار Jerome Van Aken (۱۴۵۰-۱۵۱۶) نقاش هلندی که به خاطر نقاشی‌های تمثیلی‌اش مشهور است. در این نقاشی‌ها، شیاطین هولناک و موجودات عجیب‌الخلقه و هیولاها تصویر می‌شوند. او تأثیر قابل توجهی بر سوررئالیست‌ها داشت. - م.

«به پولش احتیاج پیدا می‌کنیم.»

«صحبت نکردن دربارهٔ مرزهای اخلاقی زیان مالی در چنین

موقعیتی...»

«اگر آن یکی کلیه هم از بین برود، چی؟ اگر پیوند لازم داشته باشد،

چی؟ آن وقت تکلیف مرزهای اخلاقی چه می‌شود؟ چه کار می‌کنیم،

خانه‌زندگی مان را حراج می‌کنیم؟»

«می‌توانیم خانه را بفروشیم. از این خانه متنفرم. حالم را به هم

می‌زند.»

«بفرمایید آن وقت کجا زندگی می‌کنیم؟»

«توی ساختمان رونالد مک دونالد^۱. شنیده‌ام جای خوبی است.

حداقل کاری است که از مک دونالد بر می‌آید.»

«انصافت کجا رفته؟»

«دارم سعی‌ام را می‌کنم. غیر از این چه می‌توانم بگویم؟»

شوهر صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند: «بچهٔ کوچولوی

بیچاره. آخر چطوری این بلا سرش آمد؟»، به قفسهٔ کتابی که جای پاتختی

است نگاه می‌کند. «هیچ کدام از این کتاب‌های مربوط به بچه‌ها فایده‌ای

دارد؟»، کتاب‌ها را یکی یکی بر می‌دارد: کتاب لیچ^۲، کتاب اسپاک^۳،

«انتظار چه چیزهایی را داشته باشیم». «در کدام صفحه یا کجای فهرست

اینها اسمی از «شیمی درمانی» آمده، یا «سوند هیگمن»، یا «سارکوما»^۴؟

کجا حرفی از «کارسینوژنز»^۵ یا «متاستاز» هست؟ می‌دانی سر تا ته این

کتاب‌ها از چی پر شده؟ طرز نگه داشتن قاشق کوفتی... شروع می‌کند به پرت

کردن کتاب‌های قفسهٔ پاتختی به طرف دیوار روبه‌رو.

1. Ronald McDonald

2. Leach

3. Spock

۴ Sarcoma، به سرطان‌های بدخیم اطلاق می‌شود. - م.

۵ Carcogenesis، سرطان‌زایی. - م.

مادر سعی می‌کند او را آرام کند: «هی، هی، هی، هی»، ولی صدایش در مقایسه با غرش خشماگین او مثل صدای یک خواننده همخوان است - مثل یک صدای کارتونی. همین‌طور کتاب است که به آن طرف اتاق پرتاب می‌شود.

یادداشت بردار.

«بی دل و جرئت» یک کلمه است یا دو کلمه؟ نثر دانشجوها املاش را خراب کرده.
یک کلمه است. دو کلمه - بی دل و جرئت - یعنی چه می‌تواند باشد؟ اسم یک ملکه بی دست و پا؟

یادداشت بردار.

در نهایت خودت به تنهایی رنج می‌کشی. ولی در آغاز همراه کلی آدم دیگر هستی. وقتی بچه‌ات سرطان دارد، فوراً به سیاره دیگری پرتاب می‌شوی: سیاره پسر بچه‌های کوچک کله‌تاس. بخش سرطان اطفال. «سرطان اطفال». دست‌هایت را سی‌ثانیه با صابون ضد باکتری می‌شویی تا بتوانی از آن درهای بادبزی داخل شوی. روی کفش‌هایت سرپایی‌های کاغذی به پا می‌کنی. آهسته حرف می‌زنی. یکی از پرستارها می‌گوید: «تقریباً همه این بچه‌ها می‌میرند. هیچ‌کس علتش را نمی‌داند. آمار این را نشان می‌دهد، ولی هنوز خیلی از آدم‌های آن بیرون این را نمی‌فهمند.» پسر بچه‌های کوچولو همه از جاهایی آمده‌اند که اسم‌های قشنگی دارند، جینزویل^۱ و آپلتن^۲ - شهرهای کوچک مهم با گورستان‌های عظیم زبانه، کانال‌های آبیاری، کارخانه‌های کاغذسازی، مقبره جو مک کارتی. (مادر با خودش می‌گوید همین خودش یک منبع عظیم آلودگی است. باید خاکش

را فرستاد آزمایشگاه.)

همه پسرک‌چولولهای تاس انگار با هم برادرند. پایه‌های چرخ‌دارِ سرم‌هایشان را در تنها سرسرای «سرطان اطفال» بالا و پایین می‌برند. بعضی‌هاشان که سرحال‌ترند، و آن روز حالشان خوب است، سوار پایه‌سرمشان می‌شوند و مادرهای هیکل‌دار و شادشان آنها را ویزویژ در سرسرا هل می‌دهند. ویزو!

مادر احساس نمی‌کند هیکل‌دار و شاد است. خودش را مجسم می‌کند که معترض است، حرف‌های نیش‌دار می‌زند، پوست و استخوان است و جایی آن بیرون، روی پله فرار، پشت هم سیگار دود می‌کند. زیر پایش غرب میانه امریکا آرام و موجی شکل حرکت می‌کند، با تمام امیدها و آرزوهایش که چه چیزی باشد؟ که لانگ آیلند^۱ باشد. چقدر هم که موفق است! مرکز خرید پشت مرکز خرید. آب سرخ‌فام، سیب‌زمینی سَمی. مادر محکم پک می‌زند، ابرهایی از دود به سوی مزارع ذرت از شکل افتاده می‌فرستد. وقتی بچه کوچکی سرطان می‌گیرد، آدم با خودش می‌گوید داریم سر کی کلاه می‌گذاریم؟ بیاید همگی سیگاری روشن کنیم. وقتی بچه کوچکی سرطان می‌گیرد، آدم با خودش می‌گوید اصلاً این فکر به کله کی افتاد؟ خشم کدام یک از خدایان موجب این مسئله شد؟ مشروب‌ی برایم بریز تا به سلامتی کسی ننوشم.

مادر نمی‌داند چطور مثل یکی از این مادرهای دیگر باشد، با موهای بور و شلوار گرمکن و کفش ورزشی، خوش‌برخورد و مصمم. بعید می‌داند بتواند به آنها شباهت پیدا کند. در خود کوچکترین شباهتی به آنها نمی‌بیند. مثلاً او خیلی‌ها را در گرینویچ ویلج^۲ می‌شناسد. به مغازه‌ای در

سوهو^۱ سفارشِ پستیِ صدف و تیرامیزو^۲ می‌دهد. با چهار هموسکسونیل واقعی دوست صمیمی است. شوهرش از او می‌خواهد که یادداشت بردارد. این زن‌ها شلووار گرمکن‌هایشان را از کجا می‌خرند؟ باید پرسد. احتمالاً از لباس شروع می‌کند و از همان جا پیش می‌رود. براساس رهنمودها زندگی خواهد کرد: روز به روز جلو برو. مثبت فکر کن.

برو پیاده‌روی! آرزو می‌کند چیزهای جالبِ بیشتری مفید و واقعی بودند، ولی انگار فقط چیزهای خسته‌کننده مفید و واقعی‌اند. روز به روز جلو برو. و دست کم خودمان سلامتیم. چه عادی. چه بدیهی. روز به روز جلو برو: خیلی پیچیده است؟

جراح ریزنقش، موقر و کم حرف است – درست حدس زده‌اند که او در این بازی تنها نیست – ولی انکولوژیست دانشمندی است اندکی دیوانه و به شدت کافئین‌زده. سریع صحبت می‌کند. اطلاعات زیادی دارد و آمار و ارقام زیادی می‌داند. ریاضی بلد است. چه خوب! حُب، یک نفر باید از عهده ریاضی بر بیاید. او توضیح می‌دهد: «این تومور سریع رشد می‌کند، ولی ضعیف است. عموماً به ریه متاستاز می‌دهد...» با عجله مقداری رقم، جدول زمانی، و آمار ریسک را می‌خواند. سریع ولی ضعیف: مادر سعی می‌کند این ترکیب ویژگی‌ها را مجسم کند، سعی می‌کند فکر کند و فکر کند، و فقط کلودیا اوسک^۳ کلاس چهارم یادش می‌آید که وقتی سر کلاس صدایش می‌کردند، سرخ می‌شد و کم مانده بود بزند زیر گریه، ولی در زمین ورزش می‌توانست در دو ۴۰۰ متر و دو سرعت از دم در آتش‌نشانی تا کنار نرده از همه جلو بزند. فکر این تومور حالا مادر را به یاد کلودیا اوسک می‌اندازد. باید از کلودیا اوسک جلو بزنند، باید حالش را جا

1. SoHo

2. tiramisù

3. Claudia Osk

بیاورند. بله، درست است! کلودیا اوسک باید بمیرد. هر چند تا به حال کسی چیزی نگفته، حالا انگار مثل روز روشن است که کلودیا اوسک بایستی مدت‌ها پیش می‌مرد. اصلاً مگر او کی بود؟ خودش اعتراف می‌کرد که نمی‌گذاشته کسی در مسابقه از او ببرد. خُب، هی، هی، هی، هی – حالا نگاه کن، کلودیا!

شوهر سقلمه‌ای به او می‌زند. «گوش می‌کنی؟»

«امکان وقوع چنین اتفاقی برای یکی از کلیه‌ها یک در پانزده هزار است. حالا، با در نظر گرفتن تمام عوامل دیگر، امکان مبتلا شدن کلیه دوم تقریباً یک به هشت است.»

شوهر می‌گوید: «یک به هشت. حالا که یک به پانزده هزار نمی‌شود، همین هم بد نیست.»

مادر نگاه می‌کند به درخت‌ها و ماهی‌های حاشیه کاغذ دیواری حفظ محیط زیست.

حفظ محیط زیست. البته! ولی پنجره‌های همین ساختمان باز نمی‌شوند، و دود موتور دیزل کامیون تحویل جنس در بیرون ساختمان، نزدیک دستگاه تهویه، از راه این دستگاه به داخل نشت می‌کند. هوا تهوع‌آور و سنگین است.

انکولوژیست می‌گوید: «در واقع، از بین همه سرطان‌هایی که ممکن بود به آنها مبتلا شود، این یکی احتمالاً از همه بهتر است.»

مادر می‌گوید: «شانس آورده‌ایم.»

«می‌دانم که «از همه بهتر» عبارت چندان مناسبی نیست. ببینید، شما دو نفر احتمالاً احتیاج به استراحت دارید. بگذارید نتیجه جراحی و بافت‌شناسی را ببینیم. آن وقت، هفته بعد از آن، شیمی‌درمانی را شروع می‌کنیم. یک شیمی‌درمانی مختصر و سبک: وین کریستین^۱ و...»

مادر می‌دود وسط حرفش: «وین کریستین؟ شرابِ مسیح؟»
 «می‌دانم، این اسم‌ها عجیب و غریب‌اند. داروی دیگری که استفاده
 می‌کنیم اکتینومایسین-د^۱ است. گاهی وقت‌ها به آن می‌گویند
 داکتینومایسین. مردم دال^۱ آخرش را می‌آورند می‌گذارند اول.»
 مادر تکرار می‌کند: «دال^۱ آخرش را می‌آورند می‌گذارند اول.»
 انکولوژیست می‌گوید: «آره. علتش را نمی‌دانم. خُب، این کار را
 می‌کنند دیگر!»

شوهر می‌گوید: «عمر مسیح به شراب خودش قد نداد.»
 انکولوژیست می‌گوید: «البته که داد.» و با سر اشاره می‌کند به بچه
 که حالا یک قفسه پر از ملاقه و باندهای بیمارستان پیدا کرده و دارد همه را
 می‌ریزد کف زمین. «فردا بعد از جراحی می‌بینمتان.» انکولوژیست این را
 می‌گوید و می‌رود.

شوهر می‌گوید: «شاید هم مسیح همان شرابش بود.» تمام چیزهایی
 که دربارهٔ انجیل می‌داند از موسیقی متن^۲ فیلم گادسپل^۲ یاد گرفته است.
 «خون او شراب بود. عجب فکر بکری برای نوشیدنی!»
 مادر می‌گوید: «یک شیمی‌درمانی مختصر و سبک. این یکی چطور
 است؟ اندکی داکتینومایسین.»

شوهر به بچه، که حالا هر دو لنگهٔ کفشش را در آورده، می‌گوید: «بیا
 اینجا، عزیزم.» مادر می‌گوید: «همین قدر کافی است که دربارهٔ پزشکی
 مثل یک علم غیردقیق صحبت می‌کنند. وقتی از آن به عنوان هنر حرف
 می‌زنند، دیگر حسابی از کوره در می‌روم.»
 «آره، دکتر جون، اگر هنر می‌خواستیم که می‌رفتیم موزهٔ هنر.» شوهر

1. actinomycin-D

۲. *Godspell* (۱۹۷۳)، فیلمی موزیکال به کارگردانی دیوید گرین که در آن زندگی حضرت
 مسیح روزآمد شده و ماجرای فیلم در شهر نیویورک می‌گذرد؛ موسیقی متن این فیلم پرتحرک
 و مردم‌پسند است. - م.

بچه را از زمین بر می‌دارد. به مادر می‌گوید: «تو هنرمندی.» در صدایش گزندگی اتهام موج می‌زند. «شاید فکر می‌کنند از نظر تو خلاقیت اطمینان‌بخش است.»

مادر آه می‌کشد. «به نظر من، صرفاً اجتناب‌ناپذیر است. بیا برویم یک چیزی بخوریم.» بعد سوار آسانسور می‌شوند و به کافه تریا می‌روند؛ آنجا یک صندلی بچه هست و ندانسته کلی سیب را همراه برچسب‌های قیمت که هنوز به آنها چسبیده می‌خورند.

بچه تا فردا جراحی نمی‌شود، برای همین بیمارستان را دوست دارد. راهروهای دراز را دوست دارد که می‌تواند در آنها بدود. از هر چیزی که چرخ داشته باشد خوشش می‌آید. چرخ‌دستی‌های گُل توی سرسرای ورودی! (فروشنده می‌گوید: «لطفاً مراقب باشید بچه‌تان به گل‌ها دست نزنند.» مادر به تندی می‌گوید که «تمامش را می‌خریم.» و می‌گوید: «کودکان واقعی در بیمارستان کودکان – باورتان می‌شود؟») بچه از پسرک‌چولوهای دیگر خوشش می‌آید. جاهای تازه! آدم‌های تازه! اتاق‌هایی که می‌شود به آنها سرک کشید! بخش مراقبت‌های ویژه. بخش تروما! بچه لبخند می‌زند و دست تکان می‌دهد. عجب شخصیت سرطانی کوچولویی! شهروندان پانسمان‌شده لبخند می‌زنند و برایش دست تکان می‌دهند. در «سرطان اطفال» بچه‌های کله‌تاس کوچولویی هستند که می‌شود با آنها بازی کرد. جویی، اریک، تیم، مورت، و تاد. نِد چهارساله توپ پلاستیکی بی‌بادش را دستش گرفته، همان که شیلنگ پیچ‌وپیچش جلب توجه می‌کند. بچه می‌خواهد با آن بازی کند. نِد می‌گوید: «مال خودم است. دستش نزن. به این بچه بگویند بهش دست نزنند.» مادر از روی یک صندلی چند متر آن‌طرفتر می‌گوید: «عزیزم، باید

اسباب‌بازی‌هایتان را به همدیگر بدهید.»

ناگهان از نزدیک سالن تیم کوچولو^۱ مادرِ ند، درشت‌هیکل و موبور و شلوار گرمکن پوشیده، سر می‌رسد. فریاد می‌زند: «دست نزن! دست نزن!» و به طرف بچه و ند می‌دود و بچه را هل می‌دهد عقب. سر بچه فریاد می‌کشد: «دستش نزن!» و بچه هم، که یک بچه بیشتر نیست، می‌زند زیر گریه، چون تا به حال کسی اینطور سرش فریاد نکشیده.

مادرِ ند به همه نگاه می‌کند. «این ترشحات را از کبدِ ند می‌کشد بیرون!» با دست می‌زند به شیء پلاستیکی و چند قطره اشک می‌ریزد. مادر می‌گوید: «وای، خدایا!» بچه را، که او هم دارد گریه می‌کند، نوازش می‌کند. مادر و ند تنها کسانی هستند که اشک به چشم ندارند، به همدیگر نگاه می‌کنند. مادر به ند و بعد به مادرش می‌گوید: «خیلی متأسفم.» می‌گوید: «من چقدر احمقم. فکر کردم دارند سرِ یک اسباب‌بازی با هم کلنجار می‌روند.»

مادرِ ند تصدیق می‌کند که «شبیبه اسباب‌بازی هم هست.» ند لبخند می‌زند. او یک فرشته است. همه این پسرک‌چولوها فرشته‌اند. فرشته‌های کامل، قشنگ و کله‌تاس، و حالا خدا می‌خواهد آنها را دوباره ببرد پیش خودش. مگر این زنها کی هستند، صرفاً زن‌های فانی در مقابل اراده قدرتمند و کوبنده و مرموزِ خداوند؟ آنها فقط مادرند، همین. هر روز فریاد می‌زنند، نمی‌توانی او را ببری! از اینجا برو! دست‌درازی موقوف!

مادر دوباره می‌گوید: «خیلی متأسفم.» می‌گوید: «نمی‌دانستم.» مادرِ ند با حالت منگی لبخند می‌زند. می‌گوید: «معلوم است که نمی‌دانستی.» و بر می‌گردد به سالن تیم کوچولو.

سالن تیم کوچولو اتاق کوچکی است برای نشستن در انتهای سرسرای

1. Tiny Tim

«سرطان اطفال». دو کاناپه کوچک آنجا هست و یک میز، یک صندلی گهواره‌ای، یک تلویزیون و یک ویدئو. فیلم‌های ویدئویی مختلفی هم آنجا هست: سرعت^۱، دون^۲، جنگِ ستارگان^۳. روی یکی از دیوارهای سالن پلاکِ آب‌طلایی هست که اسم تیم کوچولوی موسیقیدان روی آن نوشته شده. سال‌ها پیش پسرِ تیم کوچولو در این بیمارستان تحت درمان بوده، و برای همین او پول ساختن این سالن را اهدا کرده. سالن تنگ کوچکی است، و آدم به این فکر می‌افتد که اگر پسر تیم کوچولو زنده مانده بود، این سالن هم بزرگتر از این می‌شد. ولی او در اینجا مُرده، توی همین بیمارستان، و حالا این اتاق کوچک تا حدی به معنی قدردانی و سخاوت است و تا حدی هم به معنی گور پدرتان. مادر ضمنِ پس و پیش کردنِ فیلم‌های ویدئویی فکر می‌کند که کدام داستان علمی-تخیلی می‌تواند با داستان علمی-تخیلیِ خودِ سرطان رقابت کند: یک تومور، با سلول‌های ماهیچه‌ای و استخوانی متفاوت، توده‌ای از هیچ افسارگسیخته با تمایلی دیوانه‌وار برای آنکه چیزی باشد - چیزی درون تو، به جای تو، موجودی دیگر ولی با ساختار یک هیولا، با خرابکاری و آشوبِ اهریمن. مثلاً همین لوسمی^۴، توموری که به گونه‌ای عجیب شکل مایع پیدا کرده است تا در هیئت ناشناس بهتر در خون حرکت کند. جرج لوکاس، اگر راست می‌گویی بیا این فیلم را بساز!

شبِ قبل از جراحی، مادر با پدر و مادرهای دیگر در سالن تیم کوچولو نشسته؛ بچه را در تختِ فولادی پایه‌بلند دو اتاق آن طرفتر خوابانده، به داستان‌ها گوش می‌دهد: لوسمی در کودکان، سارکوما در باشگاه ورزشی بچه‌ها، نوروبلاستوما^۵ در اردوی تابستانی. اریک تا مرحله

1. Speed

2. Dune

3. Starwars

۴ leukemia، نوعی سرطان خون - م.

۵ neuroblastoma، یکی از سرطان‌های دستگاه عصبی - م.

سوم رسید، ولی آن وقت دیگر زخمش خوب نشد. پدر و مادرها دوستانه به بازوی همدیگر می‌زنند و طوری دربارهٔ سایر بیمارستان‌های کودکان صحبت می‌کنند که انگار تفریحگاه باشند. «شما زمستان گذشته در سنت جود^۱ بودید؟ ما هم همین‌طور. به نظرتان چطور بود؟ ما که عاشق پرستارهایش شدیم.» شغل‌ها رها شده، ازدواج‌ها از هم پاشیده، حساب‌های بانکی به تاراج رفته؛ پدر و مادرها گویی چیزی تحمل‌ناپذیر را تحمل کرده‌اند. از احتمال رفتن در کُما در نتیجهٔ شیمی‌درمانی حرف نمی‌زنند، بلکه از دفعات آن صحبت می‌کنند. مادرند می‌گوید: «او اولین بار ژویه گذشته به کُما رفت. دورهٔ وحشتناکی بود، ولی ما دوام آوردیم.» دوام آوردن کار این آدم‌هاست. در زندگی‌شان یک جور شهامت هست که به هیچ وجه شهامت نیست. ناخودآگاه است، تزلزل‌ناپذیر، ترکیبی از انسان و ماشین، تعهد شدید و بی‌چون و چرا که در یک بازی شطرنج عظیم و برابر، حرکت به حرکت، با بیماری مواجه می‌شود: دور بی‌پایان چیزی که به موش و گربه‌بازی شباهت دارد — هر چند معلوم نیست میان عشق و مرگ کدام موش است و کدام گربه؟ مردی می‌گوید: «همهٔ آدم‌ها ما را به خاطر شهامتمان تحسین می‌کنند. اصلاً نمی‌دانند چه می‌گویند.»

مادر با خود می‌گوید من می‌توانم از اینجا بروم بیرون. کافی است سوار اتوبوس بشوم و بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. اسمم را هم عوض کنم. انگار شاهد جنایتی را با استفاده از برنامهٔ مصنوعی شاهد به جای دیگری منتقل کنند.

همان مرد اضافه می‌کند: «شهامت مستلزم امکان انتخاب است.»

شاید همان بهتر باشد که بچه بمیرد.

زنی که پیشانی‌بند ضخیمی از جنس جیر به سر بسته می‌گوید:

«امکان انتخاب هست. می‌شود تسلیم شد. می‌شود داغان شد.»

همان مرد می‌گوید: «نه، ممکن نیست. هیچ‌کس داغان نمی‌شود. من که تا به حال ندیده‌ام.» «حُب، نه اینکه واقعاً داغان بشوی.» آن وقت سالن در سکوت فرو می‌رود. یک نفر نوشته‌توی یک شیرینی‌فَالِ چینی^۱ را روی ویدئو چسبانده: خوش‌بینی همان چیزی است که باعث می‌شود کتری چای آواز بخواند، هر چند تا خرخره در آب جوش است. زیر آن یک نفر بریده یک طالع تابستان را چسبانده: سرطان پیروز است. یعنی کار کیست؟ شاید برادر دوازده‌ساله یکی از مریض‌ها. یکی از پدرها - پدر جویی - بلند می‌شود و هر دو آنها را پاره می‌کند و در دستش گلوله کوچکی می‌سازد.

صدای خش‌خش ورق‌های مجله می‌آید.

مادر گلویش را صاف می‌کند. می‌گوید: «تیم کوچولو یادش رفته اینجا بار هم درست کند.»

ند، که هنوز بیدار است، از اتاقش خارج می‌شود و می‌آید تا پایین سرسرا که چراغ‌هایش ساعت نه کم‌نور می‌شوند. کنار صندلی مادر می‌ایستد و به او می‌گوید: «تو مالِ کجایی؟ بجهات چه اش شده؟»

در اتاق کوچکی که مال آنهاست مادر گهگاه با همان شلوار گرمکن به خواب می‌رود، گاهی از جا می‌پرد تا سری به بچه بزند. شلوار گرمکن برای همین خوب است: از جا پریدن. برای مواقع آتش‌سوزی. برای هر اتفاقی. برای وقتی که تفاوت شب و روز کم‌کم از بین برود و دیگر هیچ تفاوتی نباشد. پس چرا تظاهر کنیم؟ روی تخت سفری پهلویی، شوهر، که قرص خواب‌آور خورده، به صدای بلند خُر خُر می‌کند. دست‌هایش را به شکل چندضلعی دور سرش تا کرده است. مگر می‌شد یکی از آنها خانه بماند، با صندلی و تختِ خالی بچه؟ بچه گهگاه بیدار می‌شود و

فریاد می‌زند، و مادر از جا می‌پرد، می‌رود سراغش، پشتش را می‌مالد، ملافه‌ها را مرتب می‌کند. ساعتِ روی قفسهٔ فلزی سه و پنج دقیقه را نشان می‌دهد. بعد بیست دقیقه به پنج را. و بعد از آن دیگر صبح است، شروع روز، روزِ نفرکتومی. در پایان این روز، مادر خوشحال است، یا اینکه دیگر رمقی برایش نمانده، یا هر دو؟ هر روز این هفته، عظیم و خالی و مجهول از راه رسیده، مثل یک سفینهٔ فضایی، و این یکی به‌خصوص بدجوری گرفته و ملتهب است.

«باید این را بپوشد.» این را جان می‌گوید، یکی از پرستارها، سرحال و اول وقت، که پیرهن نازک سبزرنگی را با نقش گل رُز و خرس اسباب‌بازی به مادر می‌دهد. مادر دلش آشوب می‌شود: فکر می‌کند به‌زودی چه چیزی روی این روپوش می‌باشد - چه چیزی؟

بچه بیدار است، ولی خواب‌آلود. مادر ضمن درآوردن و پوشاندن لباسش آهسته به او می‌گوید: «یادت باشد، پسر قشنگم، ما در تمام لحظه‌ها همراهت خواهیم بود، در هر قدم. وقتی خیال می‌کنی که خوابی و داری از همه دور می‌شوی، مامان همان‌جاست.» البته اگر با اتوبوس فرار نکرده باشد. «مامان ازت مواظبت می‌کند. بابا هم همین‌طور.» ای کاش بچه به وحشت و تزلزل او پی نبرد، باید آن را مثل یک جور عیب و نقص از او پنهان کند. بچه که اجازه نداشته چیزی بخورد، گرسنه است و این مکان جدید دیگر برایش جالب نیست، حالا دیگر سختی‌هایش او را نگران کرده است. مادر با خود می‌گوید «وای، بچه‌ام.» و انگار اتاق دور سرش می‌چرخد. شوهر به کمکش می‌آید. می‌گوید: «کمی استراحت کن. من پنج دقیقه او را می‌گردانم.»

مادر از اتاق می‌آید بیرون، ولی نمی‌داند کجا برود. در سرسرا، یک مددکار اجتماعی به سراغش می‌آید، مسئول روابط عمومی، که یک فیلم ویدئویی به آنها داده تماشا کنند: دربارهٔ اینکه چطور پدر و مادر بچه را تا

اتاق عمل همراهی می‌کنند، و چطور داروها را با مهربانی و ملایمت به کار می‌برند.

«فیلم را تماشا کردید؟»

مادر می‌گوید: «بله.»

«مفید نبود؟»

مادر می‌گوید: «نمی‌دانم.»

زن مسئول ویدئو می‌پرسد: «سؤالی ندارید؟» پرسیدن «سؤالی ندارید؟» از کسی که تازه در این مکان ترسناک و غریب فرود آمده به نظر مادر یک جور نزاکتِ حقیر بیهوده و حیرت‌انگیز است. وضوح خاص این سؤال ثابت می‌کند که غرابتِ شدید همه چیزهای پیرامونش دروغ است. مادر می‌گوید: «حالا که نه. حالا به گمانم فقط می‌خواهم بروم دستشویی.»

وقتی به اتاق بچه بر می‌گردد، همه آنجا هستند. جراح، متخصص بیهوشی، همه پرستارها، مددکار اجتماعی. با آن کلاه‌ها و روپوش‌های تروتمیز آبی‌رنگشان شبیه یک بغل گل فراموشم مکن هستند؛ و مگر می‌شود فراموششان کرد؟ بچه با آن روپوش کوچکش، که نقیض خرس اسباب‌بازی دارد، سرد و وحشت‌زده به نظر می‌رسد. دست دراز می‌کند و مادر او را از بغل شوهر می‌گیرد، پشتش را می‌مالد تا گرم شود. جراح، که زورکی لبخند می‌زند، می‌گوید: «خُب، دیگر وقتش است!»

متخصص بیهوشی می‌گوید: «برویم؟»

آنچه پس از آن اتفاق می‌افتد ترکیب مبهمی است از فرمانبرداری و نورهای تند. سوار آسانسور می‌شوند و پایین می‌روند، به یک اتاق سیمانی بزرگ، اتاق پیش از عمل^۱، اتاق سبز، پشتِ صحنهٔ اتاق عمل.

دیوارها را قفسه‌های طویل پر از روپوش‌های آبی‌رنگِ جراحی پوشانده. یکی از پرستارها می‌گوید: «بچه‌ها اغلب از رنگ آبی می‌ترسند.» «بله، البته! البته!» «حُب، کدام یک از شما برای مرحلهٔ بیهوشی به اتاق عمل می‌آید؟»

مادر می‌گوید: «من می‌آیم.»

شوهر می‌گوید: «مطمئنم؟»

«آره.» مادر موهای بچه را می‌بوسد. اینجا به او می‌گویند آقای بیعی، که هم توهین‌آمیز به نظر می‌رسد و هم محبت‌آمیز. زنها با حسرت به مژه‌های بلندش نگاه می‌کنند و می‌گویند: «همیشه پسرها! همیشه پسرها!»

دو پرستار بخش جراحی روپوش آبی‌رنگی به تن مادر می‌کنند و کلاه‌های آبی به سرش می‌گذارند که به نظر بچه مضحک است و مدام آن را می‌کشد. پرستار دیگری می‌گوید: «از این طرف،» و مادر دنبالش می‌رود. «بچه را بگذارید روی تخت.»

در فیلم ویدئویی، مادر بچه را بغل می‌کند و گازهای ماسک را با ملایمت زیر بینی بچه می‌رانند تا به خواب می‌رود. حالا، دور از چشم دوربین و مددکار اجتماعی، متخصص بیهوشی مشتاق است که هر چه زودتر کار را فیصله بدهد و نگذارد بیش از حد گاز وارد فضای اتاق شود. مخاطرات حرفه‌ای این کار، حرفه‌ای که او انتخاب کرده، قرار گرفتن در معرض گاز و آسیب عصبی است، و این موضوع کم‌کم نگرانش می‌کند. لابد هر شب در این مورد به زنش غر می‌زند. حالا شیرگاز را باز می‌کند و ماسک پلاستیکی را به سرعت به گونه‌ها و لب‌های بچه می‌چسباند.

بچه وحشت کرده. مادر وحشت کرده. بچه جیغ و داد راه می‌اندازد و زیر ماسک پلاستیکی سرخ می‌شود. ولی صدایش به گوش نمی‌رسد. دست و پا می‌زند. پرستار به مادر می‌گوید: «به او بگویید چیزی نیست.»

چیزی نیست؟ مادر تکرار می‌کند: «چیزی نیست.» دست بچه را گرفته، ولی می‌داند که او می‌فهمد چیزی هست، چون می‌بیند که مادر نه تنها هنوز آن کلاه کاغذی مضحک را به سر دارد، بلکه کلماتش هم مکانیکی و فرو خورده است و لب‌هایش را به دندان می‌گزد تا مانع لرزش آنها شود. بچه، وحشت‌زده، سعی می‌کند بنشیند، نمی‌تواند نفس بکشد، دست‌هایش را دراز می‌کند. بای-بای-دَد. و بعد، خیلی سریع، پلک‌هایش روی هم می‌افتد، سست می‌شود و در چیزی فرو می‌رود که خواب نیست، فراتر از خواب است، یک جور خواب عجیب و رباینده، وحشتش حالا جایی در عمق وجودش پنهان است.

مددکار اجتماعی آن بیرون در اتاق سیمانی منتظر است، می‌پرسد: «چطور بود؟»، مادر در مرز جنون است. پرستاری او را از اتاق عمل به بیرون راهنمایی کرده است.

فریاد می‌زند: «هیچ ربطی به آن نوار نداشت! هیچ ربطی به آن نوار نداشت!»

مددکار اجتماعی می‌پرسد: «نوار؟ منظورتان فیلم ویدئویی است؟»
«اصلاً ربطی به آن نداشت! وحشیانه بود و غیر قابل گذشت.»

مددکار می‌گوید: «وای، چه وحشتناک!» نقش او حالا دیگر دادن اطلاعات غلط نیست، بلکه مراقبت است، و بازوی مادر را می‌گیرد. مادر دستش را کنار می‌زند و می‌رود دنبال شوهر. او را در سالن بزرگ شاتوتی‌رنگِ بخش جراحی پیدا می‌کند، همان‌جا که او را برده‌اند و همان‌جا که شیرشکلاتِ داغ مجانی در فنجان‌های یک‌بار مصرفِ کوچک هست. درگاهی‌ها را با حلقه‌های گل قرمز از جنس سلفون تزئین کرده‌اند. پاک فراموش کرده که نزدیکِ کریسمس است. پیاپیستی در گوشه‌ای «آوای ناقوس‌ها» را می‌نوازد، و آهنگ نه تنها غم‌انگیز بلکه ترسناک به نظر می‌رسد، مثل موسیقی متن فیلم جن‌گیر.

ساعت غول‌پیکری روی دیوار روبه روست. یک جور دریچه است به اتاق جراحی، روشی برای ارزیابی عذاب بچه: چهل و پنج دقیقه برای کار گذاشتن سوندِ هیگمن، دو ساعت و نیم برای نفرکتومی. و آن وقت، بعد از آن، سه ماه شیمی درمانی. مجله روی زانویش در صفحه یک آگهی عطر یاقوتی رنگ باز مانده است.

شوهر می‌گوید: «هنوز هم یادداشت بر نمی‌داری؟»

«نه.»

«می‌دانی، از یک نظر، این از همان چیزهایی است که همیشه درباره‌اش نوشته‌ای.»

«تو واقعاً یک چیزیت می‌شود، می‌دانی؟ این زندگی است. «از همان

چیزها» نیست.»

«ولی این از همان چیزهایی است که داستان است: زندگی غیرقابل زیستن، اتاق عجیبی است که به خانه چسبیده؛ همان ماه اضافه که پنهان از چشم علم دور زمین می‌چرخد.»

«این را که خودم به تو گفتم.»

«من هم از قول تو می‌گویم.»

مادر، نگرانِ حال بچه، به ساعتش نگاه می‌کند. «چقدر طول

کشیده؟»

«نه چندان زیاد. خیلی زیاد. چه فرقی می‌کند؟»

«فکر می‌کنی الان، در همین لحظه، چه اتفاقی دارد برایش می‌افتد؟»

«عفونت؟ چاقوهایی که از دست‌ها سُر می‌خورند.» «نمی‌دانم. ولی

یک چیز را می‌دانی؟ باید بروم. فقط باید یک کمی راه بروم.» شوهر از جا

بلند می‌شود، دور سالن راه می‌رود، بعد بر می‌گردد و می‌نشیند.

مکث‌های بین دقیقه‌ها تمام‌شدنی نیست. یک ساعت به ضخامت

ابری از اسفنج است. مادر احساس می‌کند خالی شده است: رشته‌ای

قوطی حلبیِ خالی است که با سیمی به هم وصل شده باشند، چیزی که بزی بو می‌کشد و می‌جود، چیزی که گاه و بی‌گاه با یک تکان الکتریسته جان می‌گیرد.

اسم خودشان را از بلندگو می‌شنود. «بله؟ بله؟» از جا می‌پرد و می‌ایستد. صدایش جلوتر از خودش می‌رود، مثل جیک‌جیکِ پرنده‌ها. صدای پیانو دیگر نمی‌آید. بیانیست رفته. او و شوهرش به میزِ وسط سالن نزدیک می‌شوند، مردی سر بلند می‌کند و نگاهشان می‌کند و لبخند می‌زند. نسخه‌ای از فهرستِ اسامی بیماران مقابلش قرار دارد. مادر اسم بچه را در فهرست می‌بیند. نشانش می‌دهد و می‌گوید: «این اسم پسرک‌چولوی ماست. پیغامی دارید؟ همه چیز رو به راه است؟»

مرد می‌گوید: «بله. پسرک‌چولوی شما حالش خوب است. آنها تازه کارِ سوند را تمام کرده‌اند و دارند می‌روند سراغ کلیه.»

«ولی تا همین حالا هم دو ساعت طول کشیده! وای، خدایا، اشکالی پیش آمده، چه اتفاقی افتاده، چه اشکالی پیش آمده؟»

شوهر یقه‌اش را صاف می‌کند. «اشکالی پیش آمده؟»

«نه، مشکلی نیست. فقط بیشتر از آنکه فکر می‌کردند طول کشیده.»

به من گفته‌اند که همه چیز رو به راه است. می‌خواستند شما در جریان باشید.»

شوهر می‌گوید: «متشکرم.» می‌چرخند و بر می‌گردند به طرف جایی که نشسته بودند.

مادر آه می‌کشد و می‌گوید: «دیگر طاقت ندارم.» و در مبلی از چرم مصنوعی، که بی‌شبهت به دستکش بیس‌بال نیست، فرو می‌رود. «ولی پیش از آنکه از پا در بیایم، این بیمارستان را زیرو رو می‌کنم.»

شوهر می‌پرسد: «قهوه می‌خواهی؟»

مادر می‌گوید: «نمی‌دانم. نه، گمان نکنم. نه. تو می‌خواهی؟»

او می‌گوید: «نه، خیال نمی‌کنم من هم بخوام.»
 «نصفِ پرتغال می‌خواهی؟»

«آره، شاید، فکر می‌کنم بخوام، اگر خودت می‌خوری.» مادر پرتغالی از کیفیت بیرون می‌آورد و پوستش را، که سخت ور می‌آید، می‌کند. گوشت پرتغال زیر انگشتانش پاره می‌شود، و آیش از دست‌هایش راه می‌گیرد و ریشه ناخن‌هایش را می‌سوزاند. او و شوهر می‌جوند و فرو می‌دهند، هسته‌ها را مؤدبانه توی دستمال کاغذی تف می‌کنند و فتوکپی آخرین تحقیق پزشکی را، که به التماس از انترن گرفته‌اند، می‌خوانند. می‌خوانند، خط می‌کشند، آه می‌کشند و چشم‌هایشان را می‌بندند، و بعد از مدتی جراحی تمام می‌شود. پرستاری از «سرطان اطفال» می‌آید پایین که بهشان بگوید:

«پسر کوچولویان الان در ریکاوری^۱ است. حالش خوب است. تا یک ربع دیگر می‌توانید ببینیدش.»

چگونه می‌توان توصیفش کرد؟ چگونه می‌توان حتی ذره‌ای از آن را توصیف کرد؟ سفر و داستان سفر همیشه دو چیز متفاوتند. داستان‌سرا آن کسی است که در خانه مانده، ولی آن وقت، بعد از ماجرا، دهانش را روی دهان مسافر می‌چسباند تا بتواند آن را به کار بیندازد، به سخن در بیاورد، بگوید و بگوید. آدم نمی‌تواند برود به جایی و درباره‌اش حرف بزند، نمی‌تواند هم ببیند و هم بگوید، واقعاً نمی‌تواند. آدم می‌تواند برود، و در بازگشت با دست مقدار زیادی ایما و اشاره بکند. خودِ دهان، که با سرعت نور کار می‌کند، براساس دستورالعمل‌های چشم، لزوماً خاموش است. سرعت خیلی زیاد است، گفتنی خیلی زیاد است، دهان باز می‌ماند و

۱ recovery، اتافی که بیمار را بعد از عمل جراحی و قبل از ورود به بخش به آن می‌برند. بیمار در این اتاق به هوش می‌آید. - م.

خاموش، مثل ناقوسی که خراب شده باشد. و تمامی آن زندگی بیان‌نشدنی! اینجا است که داستان‌سرا از راه می‌رسد. داستان‌سرا با بوسه‌ها و اداها و نظم و ترتیبش از راه می‌رسد. از راه می‌رسد و از عجز و بی‌قراری دهان آوازی‌گند و دروغین می‌سازد.

دیدنش هم هولناک است و هم یک معجزه. در اتاقش روی تختش دراز کشیده، به سر تا پایش لوله وصل است، مثل پسر بچه‌ای است که به صلیبش کشیده باشند، دست‌هایش مثل تابلوهای مقوایی ممنوعه‌ای خشک شده تا نتواند لوله‌ها را از جا در بیاورد. سونِدِ مَثانِه دارد، لوله N.G، و سونِدِ هیگمن که زیر پوست به گردنش وصل شده و از قفسه سینه‌اش بیرون آمده و یک درپوش پلاستیکی بلند دارد. پانسمان بزرگی زیر شکمش چسبانده‌اند. با اینکه از اثر مرفین مَنگ است، هنوز هم می‌تواند به مادر نگاه کند که لابه‌لای سیم‌های پلاستیکی مانور می‌دهد، خم می‌شود او را بغل می‌کند. آن وقت او می‌زند زیر گریه، ولی گریه‌ای خاموش، بدون حرکت یا صدا. مادر تا به حال ندیده بچه کوچکی بدون حرکت یا صدا گریه کند. این گریه یک آدم پیر است: خاموش، باورنکردنی، ضعیف. برای چنین آدم کوچکی ترس آور و غیرطبیعی است. دلش می‌خواهد بچه را بغل کند و بدود - از آنجا برود بیرون، بیرون. دلش می‌خواهد اسلحه بکشد: ممنوعه، آره؟ من به کل این ماجرا می‌گویم ممنوعه. دلش می‌خواهد سر دکترها و پرستارهای سوزن به دست فریاد بزند: «بهش دست نزنید! بس است! بس! بس!»، اگر می‌توانست، می‌خزید توی تختش و کنارش می‌خوابید. ولی در عوض، به خاطر این همه سیم‌کشی پیچیده، باید خم شود و بغلش کند، برایش آواز بخواند، آوازهای بیم و گریز: «باید از اینجا برویم، اگر شده این آخرین کار باشد. باید از اینجا برویم، عزیزم، زندگی بهتری در انتظار ماست.»

چقدر حال و هوای ۱۹۶۷ را دارد. آن موقع یازده‌ساله بود و احساساتی.

بچه ملت‌مسانه نگاهش می‌کند، دست‌هایش به نشانه تسلیم باز شده. کجا؟ کجا می‌شود رفت؟ مرا ببر! مرا ببر!

آن شب، شب بعد از عمل، مادر و شوهر در تخت‌های سفری‌شان دراز می‌کشند. در تاریکی، چراغ فلورسنتی کنار تخت بچه روشن است. نفس‌های بچه در خواب تحت تأثیر داروی مخدرش منظم ولی ضعیف است. به نظر می‌رسد تحت تأثیر اولین دُزهای بالای مرفین احساس می‌کند انگار دارد می‌افتد - یا به مادر این‌طور گفته‌اند - و این باعث می‌شود بچه بلرزد، بارها خودش را جمع کند، انگار دارند او را از درختی می‌اندازند پایین. «این اشکالی ندارد؟ نباید کاری کرد؟»، پرستارها ساعت به ساعت می‌آیند، پرستارهای مختلف - شیفت‌های شب طور عجیبی کوتاه و متعدد به نظر می‌رسند. اگر بچه وول بزند یا بی‌تابی کند، پرستارها از طریق سوندِ هیگمن مرفین بیشتری به او می‌رسانند، آن وقت می‌روند سراغ مریض‌های دیگر. مادر از جا بلند می‌شود تا در آن روشنایی ناچیز خودش به او سرکشی کند. از لوله پلاستیکی شفاف ساکشن^۱، که از دهانش بیرون آمده، صدای غُل غُل می‌آید. لخته‌های متمایل به قهوه‌ای در لوله جمع شده است. چه خبر شده؟ مادر زنگ می‌زند پرستار بیاید. شیفت رنه^۲ است یا سارا یا داریسی؟ یادش نیست.

شوهر از خواب می‌پرد و آهسته می‌گوید: «چی؟ چی شده؟»
مادر می‌گوید: «یک جای کار ایراد دارد. انگار توی لوله N.G خون هست.»

«چی؟» شوهر از تخت بیرون می‌آید. او هم شلوار گرمکن پوشیده.

اینجا همه آدم‌ها این‌جوری اند ۲۰۷

پرستار - والری - در سنگین اتاق را هل می‌دهد و بی‌سر و صدا وارد می‌شود.

«همه چیز رو به راه است؟»

«یک اشکالی پیش آمده. این لوله دارد از توی معده‌اش خون می‌مکد. شاید معده‌اش را سوراخ کرده و دارد خونریزی داخلی می‌دهد. ببین!»

والری یک قدیس است، ولی صدایش صدای استانداردی قدیس بیمارستانی است: آرامشی آزارنده و دارویی. این صدا می‌گوید، اینجا همه چیز عادی است. مرگ عادی است. درد عادی است. هیچ چیز غیرعادی نیست. برای همین، چیزی وجود ندارد که به خاطرش به هیجان بیایم. «حُب، بگذارید ببینم.» لوله پلاستیکی را می‌گیرد بالا و سعی می‌کند داخلش را ببیند. «اوهوم. الان دکتر کشیک را خبر می‌کنم.»

چون این بیمارستان یک بیمارستان تحقیقاتی و آموزشی است، همه دکترها در خانه در تختخواب‌های چوبی سنگین و تیره خوابیده‌اند. امشب، از قرار معلوم مثل همه شب‌های آخر هفته، دکتر کشیک یک دانشجوی پزشکی است. پانزده ساله می‌نماید، نمی‌تواند به اقتداری که به دنبالش است ذره‌ای نزدیک شود. حتی در حول و حوش آن هم نیست. با همه دست می‌دهد. بعد چانه‌اش را می‌خاراند، ژستی که بی‌شک از یک نمایش خانوادگی یاد گرفته که پدر و مادرش زمانی او را به تماشایش برده‌اند. انگار روی آن چانه ریش واقعی داشته باشد! انگار اصلاً ممکن باشد که روی آن چانه ریشی در بیاید! سعی می‌کند اگر نمی‌تواند دیگران را تحت تأثیر قرار دهد، دست کم متقاعدشان کند.

مادر آهسته به شوهر می‌گوید: «توی دردسر افتادیم... خسته است، از جوان‌های دنبال نمره خسته است.» این هم یک دکتر بعد از این! شوهر بی‌تفاوت به او نگاه می‌کند؛ حالت نگاهش آمیزه‌ای است از

سردرگمی و جدایی.

دانشجوی پزشکی لوله را در دست‌هایش می‌گیرد. می‌گوید: «من که چیزی نمی‌بینم.»

او مردود است. «نمی‌بینی؟» مادر می‌آید جلو، لوله شفاف را با هر دو دست می‌گیرد. می‌گوید: «اینها. دقیقاً اینجا و اینجا.» همین ترم پیش بود که به یکی از دانشجویانش گفت: «اگر نمی‌فهمی چرا این مقاله از آن یکی بهتر است، می‌خواهم بروی توی راهرو و آنقدر همان‌جا بمانی تا بفهمی.» آیا لزومی دارد که آهسته صحبت کنیم؟ بچه همچنان خواب است. تحت تأثیر داروی مخدر خواب می‌بیند، در دوردست‌ها.

دانشجوی پزشکی می‌گوید: «اوهوم. شاید معده مختصری تحریک شده باشد.»

«مختصری تحریک شده باشد؟» مادر از کوره در می‌رود. «این خون است. اینجا دکمه و لخته‌اند. این لعنتی دارد شیرهٔ جانش را می‌مکد! شیرهٔ جانش را!، حالا است که مادر بغضش بترکد.

ساکشن را خاموش می‌کنند و داروی آنتی‌اسید می‌آورند و از طریق لوله به بچه می‌خورانند. بعد دوباره ساکشن را روشن می‌کنند. این دفعه روی درجهٔ «کم». شوهر می‌پرسد: «قبلاً روی چه درجه‌ای بود؟»

والری می‌گوید: «زیاد. دستور دکتر بود، البته دلیلش را نمی‌دانم. دلیل خیلی از کارهای این دکترها را نمی‌دانم.»

مادر می‌گوید: «شاید آنها – شاید آنقدرها هم باهوش نباشند؟» همزمان احساس آسودگی و خشم می‌کند: احساس نیایش و دادخواهی در فضا موج می‌زند. ولی او در واقع سپاسگزار است. مگر نه؟ خودش فکر می‌کند که هست. و با این حال، و با این حال: بین برای حمایت از یک بچه چه کارها که نباید بکنی؛ بیمارستان صرفاً تشدید روند ظالمانه و دشوار زندگی است.

جراح شنبه صبح برای ویزیت می‌آید. وارد می‌شود و رو به بچه سر تکان می‌دهد که بیدار شده ولی از اثر مرفین منگ است؛ چشم‌هایش دو حبه انگور تیره‌اند که نمی‌بینند. دکتر می‌گوید: «آقا پسر ظاهر آکه حالش خوب است.» با احتیاط زیر پانسمان بچه را نگاه می‌کند. می‌گوید: «وضع بخیه‌ها خوب است.» زیر شکم بچه سرتاسر مثل توپ بیس‌بال بخیه خورده است. «آن یکی کلیه هم، دیروز که از نزدیک نگاهش کردیم، وضعش خوب بود. سعی می‌کنیم به تدریج مرفینش را کم کنیم، تا ببینیم دو شنبه حالش چطور می‌شود.»

«حالش خوب می‌شود؟»

می‌گوید: «این پسر کوچولو؟ این پسر کوچولو حالش خوب می‌شود.» بعد با حالت خشکی به شانه مادر می‌زند. «حُب دیگر، مواظب خودتان باشید. امروز شنبه است. کمی شراب بد نیست.»

آخر هفته، در مدتی که بچه خواب است، مادر و شوهر در سالن تیم کوچولو پهلوی هم می‌نشینند. شوهر بی‌قرار است و مدام به کافه تریا و جاهای مختلف می‌رود، خرده فرمایش‌های دیگران را انجام می‌دهد. وقتی او نیست، سایر پدر و مادرها با داستان‌هایشان سرِ مادر را گرم می‌کنند. داستان‌هایی دربارهٔ سرطان کودکان و شیمی‌درمانی: قطع عضو، مسمومیت خونی، پوسته شدن دندان‌ها مثل سنگ رُستی، عقب‌افتادگی و ناتوانی در یادگیری به دلیل شیمی‌درمانی که مغز جوان و نوشکفته را می‌سوزاند. آن وقت مؤخره‌های خوش‌بینانهٔ عجیب و غریبی اضافه می‌شود: مؤخره‌هایی خشک و ابلهانه و پوک، صرفاً کلمات. «بعد از آن همه مصیبت با معلم سرخانه، حالا وضعش بهتر است و شوهر دختر عموی زخم دندانهای پیش تازه‌ای برایش درست کرده. او دانشکدهٔ دندانپزشکی را دو سال و نیمه تمام کرده، باورت می‌شود؟ آرزو می‌کنیم

هر چه خیر است پیش بیاید. با مسائل وقتی رو به رو می‌شویم که اتفاق می‌افتند. زندگی سخت است.»

مادر هم اذعان می‌کند که «زندگی از سر تا ته یک مشکل بزرگ است.» بخشی از وجودش از همه داستان‌هایشان استقبال می‌کند و آنها را فرامی‌خواند. در این چند روز طولانی که از شروع این کابوس می‌گذرد، بخشی از وجودش به داستان‌های فاجعه و جنگ معتاد شده است. دلش می‌خواهد فقط درباره غصه‌ها و وضعیت‌های بحرانی دیگران بشنود. فقط این وضعیت‌ها به وضعیت او شباهت دارند؛ همه چیزهای دیگر تعادلِ سپر درخشانِ آزدگی و بی‌اعتنایی او را بر هم می‌زنند. هیچ چیز دیگری در ذهنش نمی‌ماند. دنیای هنرستیز، بی‌تردید، همین‌طور به وجود می‌آید؛ یا شاید بهتر باشد بگوییم جان تازه‌ای می‌گیرد؟ پدر و مادرها سراسر روز در سالن تیم کوچولو دور هم جمع می‌شوند - تماشای میزگرد تلویزیونی ضرورتی ندارد. در غبار رهایش می‌کنند. فایده‌ای به حالشان ندارد. با خونسردی حرف می‌زنند، بعد ساکت می‌شوند و دون یا جنگ‌ستارگان تماشا می‌کنند که روبات‌های باهوش و درخشان دارند، و به چشم مادر دیگر روبات نیستند؛ آدم‌هایی هستند که اتفاق‌های وحشتناکی برایشان افتاده است.

بعضی از دوستانشان می‌آیند ملاقات، با حیوان‌های اسباب‌بازی و نگاه‌های مهربان «حالش چه خوب است» به بچه خواب‌آلود؛ البته چند روز است که دیگر اتاق از حیوان‌های اسباب‌بازی لبریز شده. مادر، یک بار دیگر، بشقاب‌های شیرینی و فنجان‌های یک‌بار مصرفِ قهوه برای مهمان‌ها آماده می‌کند. همه رفقای خُل و چلش سری می‌زنند - آن دو نفری که به پروزاک^۱ معتادند، آن یکی که شیفته ترکیبِ بعضی

۱ Prozac، نوعی داروی ضد افسردگی - م.

کلمه‌هاست، آن‌که تازگی موهایش را می‌شِز کرده. شوهر می‌گوید: «رفقاییت همه یک تخته‌شان کم است.» مکالمات زناشویی، همه، چه استراق‌سمع شده باشند یا ضبط شده، طوری به نظر می‌آیند که انگار یک نفر دارد شوخی می‌کند، هر چند هیچ‌کس شوخی نمی‌کند.

او رفقاییش را دوست دارد، مخصوصاً خوشحال است که می‌آیند، چون گاهی وقت‌ها همگی فقط دعوا می‌کنند و هفته‌ها با هم حرف نمی‌زنند. یعنی این دوستی است؟ حالا و اینجا باید دوستی باشد و هست، به خدا قسم هست. مثلاً، آنها هیچ وقت از آن موعظه‌های فی‌البداهه دربارهٔ مرگ تحویلش نمی‌دهند که مرگ بخشی از زندگی است، که مرگ و زندگی دست خداست، که همه باید آن را بپذیریم، یا از این جور حرف‌ها که او را به هوس می‌اندازد چشم‌های یک نفر را از حدقه در بیاورد. آنها، مثل دوستان واقعی، هیچ موضع قاطع یا بالایی نمی‌گیرند و دربارهٔ موضوع‌های کلی حرف نمی‌زنند. فقط می‌آیند آنجا و زیر لب می‌گویند «یا عیسی مسیح!» و سر تکان می‌دهند. به علاوه، آنها تنها آدم‌هایی هستند که نه تنها به لطیفه‌های احمقانه او می‌خندند، بلکه خودشان هم لطیفه‌های احمقانه تعریف می‌کنند. اگر تیم کوچولو یک تلهٔ مخفی داشته باشد چه می‌شود؟ بیماری بچه به ذهن فشار می‌آورد. آنها می‌دانند چطور تودماغی و یأس‌آمیز بخندند - برخلاف آدم‌هایی که غالباً دوستان شوهرش هستند و انگار فقط نگاه‌های تأسف آمیزشان عمیقتر می‌شود و سرشان را با ترحم تکان می‌دهند. حرف‌های ترحم‌آمیز چقدر بین آدم‌ها فاصله می‌اندازد و آنها را عقب می‌راند!

وقتی کسی می‌خندد، مادر با خود می‌گوید، چه خوب، هورا! یک رفیق شفیق. در مصیبت هم انگار در کار نمایش است.

پرستارها می‌آیند و می‌روند؛ صداهای شاد و سنگولشان هم ترس‌آور است و هم تسکین‌بخش. بعضی از پدر و مادرهای دیگر

«سرطان اطفال» به داخل اتاق سرک می‌کشند ببیند بچه چطور است و به آنها روحیه بدهند.

موسبز سرش را می‌خاراند: «اینجا همه چقدر صمیمی‌اند. کسی هم پیدا می‌شود که به این خوش‌بینی تصنعی و از پیش نوشته عمل نکند - یا اینکه اینجا همه آدم‌ها این‌جوری‌اند؟»

شوهر می‌گوید: «این پزشکی متوسط مدرن است در خدمت خانواده متوسط مدرن. در غرب متوسط مدرن.»
یک نفر غذای چینی در ظرف یک بار مصرف آورده و دسته‌جمعی در سرسراکنار آسانسور تهش را درمی‌آورند.

پدرها و مادرها اجازه دارند از تلفن رایگان استفاده کنند.

«باید یک بچه دیگر هم داشته باشی.» این را دوستی پای تلفن می‌گوید، دوستی از بیرون شهر. «برای روز مبادا. ما هم همین کار را کردیم. یک بچه دیگر درست کردیم تا مطمئن شویم که اگر اولی از دستانم برود، خودمان را سر به نیست نمی‌کنیم.»
«واقعاً؟»

«جدی می‌گویم.»

«منظورت خودکشی واقعی است؟ یعنی نمی‌شود آنقدر مشروب بخوری که تمام عمر فقط منگ باشی و به همان حال بمانی؟»
«نه. من حتی می‌دانستم چطور می‌خواهم این کار را بکنم. تا مدتی، تا وقتی بچه دومان به دنیا نیامده بود، نقشه‌اش را هم کشیده بودم.»
«راستی؟ چه نقشه‌ای داشتی؟»

«نمی‌توانم تمام جزئیاتش را برایت شرح بدهم، چون - سلام، عزیزم! - بچه‌ها حالا توی اتاق‌اند. ولی ایده کلی را برایت هجی می‌کنم: ط-ن-ا-ب.»

یکشنبه عصر مادر می‌رود و روی کاناپه سالن تیم کوچولو کنار فرانک، پدر جویی، می‌افتد. او مردی کوتاه‌قد و خپل است، با همان نگاه راکد و بی‌حالت در عمق چشم‌ها که اینجا همه پدر و مادرها دیر یا زود پیدا می‌کنند. سرش را، برای همبستگی با پسرش، از ته تراشیده. پسرک او پنج سال است با سرطان دست و پنجه نرم می‌کند. حالا سرطان به کبدش زده و در سرسرا شایع است که جویی سه هفته دیگر بیشتر زنده نیست. می‌داند که مادر جویی، روزان^۱، چند سال پیش فرانک را ترک کرده، دو سال بعد از سرطان، و دوباره ازدواج کرده و بچه دیگری دارد، دختری به اسم بریتانی^۲. مادر گهگاه روزان را با زندگی جدیدش اینجا می‌بیند – دختر کوچولوی قشنگ و شوهر جدید پرمو که هرگز مثل فرانک، شوهر اولش، ذهنش آنطور دیوانه‌وار و فرساینده درگیر بیماری جویی نمی‌شود. روزان به دیدن جویی می‌آید، می‌آید سلامی بگوید و بعد خداحافظی کند، ولی او شخصیت اصلی زندگی جویی نیست. شخصیت اصلی فرانک است.

فرانک کلی داستان بلد است – درباره دکترها، درباره غذا، درباره پرستارها، درباره جویی. جویی، که معالجاتش بی‌فایده بوده، گاهی با حوله حمام از اتاقش می‌آید بیرون تلویزیون تماشا کند. زردرو و تاس است و با اینکه نه سال دارد، شش‌ساله بیشتر نمی‌نماید. فرانک چهارسال و نیم گذشته عمرش را وقف نجات زندگی جویی کرده است. دکترها اولین بار که تشخیص دادند جویی سرطان دارد، گفتند بیست درصد احتمال دارد که شش ماه زنده بماند. حالا تقریباً پنج سال از آن موقع گذشته و جویی هنوز زنده است. همه‌اش هم به خاطر فرانک که خیلی زود شغلش را، که معاونت یک شرکت مهندسی مشاور بود، رها

1. Roseanne

2. Brittany

کرد تا خودش را در بست و قف پسرش کند. او به تمام چیزهایی که رها کرده و تمام کارهایی که انجام داده افتخار می‌کند، ولی خسته است. بخشی از او حالا دیگر واقعاً پذیرفته که پایان کار نزدیک می‌شود، که اینجا دیگر آخر خط است. این را بدون قطره‌ای اشک می‌گوید. دیگر اشکی نمانده.

مادر می‌گوید: «احتمالاً تو بیشتر از همه آدم‌های دیگر در این سرسرا مصیبت کشیده‌ای.»

فرانک می‌گوید: «می‌توانم کلی داستان برایت تعریف کنم.» بوی بدی می‌آید و مادر یادش می‌افتد که چند روز است هیچ کدام حمام نرفته‌اند.

«یکی از آنها را برایم تعریف کن. آن که از همه بدتر است.» می‌داند که فرانک از همسر سابقش متنفر است و از شوهر جدید او حتی بیشتر نفرت دارد.

«از همه بدتر؟ یکی از یکی بدترند. مثلاً این یکی: یک روز صبح با رفیقم رفتیم بیرون صبحانه بخوریم – تنها دفعه‌ای بود که جویی را تنها گذاشتم، فقط دو ساعت تنها گذاشتمش – و وقتی برگشتم لوله N.G او پر از خون بود. ساکشن را روی درجه زیاد گذاشته بودند و داشت دل و روده او را می‌مکید بیرون.»

مادر می‌گوید «وای، خدایا! این درست همان بلایی است که سر ما آمد.»
«راستی؟»

«جمعه شب.»

«شوخی می‌کنی. یعنی گذاشتند دوباره اتفاق بیفتد؟ من سر این موضوع خرخره‌شان را جویدم!»

«گمانم ما شانس نداریم. شب دومی که اینجا هستیم بدترین اتفاق برایمان می‌افتد.»

«با این حال، جای بدی نیست.»

«نیست؟»

«نه. من بدتر از این را هم دیده‌ام. جویی را همه جا برده‌ام.»

«جویی باید خیلی قوی باشد.» واقعیت این است که جویی در این

مرحله بیشتر به یک آدم آهنی شباهت دارد و او را می‌ترساند.

«جویی نابغه است. ذاتاً نابغه است. یادت نرود که گفته بودند فقط

شش ماه زنده می‌ماند.»

مادر سر تکان می‌دهد.

فرانک می‌گوید: «شش ماه مدت زیادی نیست. اصلاً چیزی نیست.

آن موقع چهار سال و نیمه بود.»

کلمات همه مثل پتک فرود می‌آیند. احساس می‌کند وجودش از

ترحم و تأسف برای این مرد لبریز است. نگاهش را می‌چرخاند، از پنجره

به بیرون نگاه می‌کند، به آن سوی پارکینگ بیمارستان، به مرم‌سیاه

آسمان و مژگان برقی ماه. می‌گوید: «حالا نه ساله است. و تو قهرمان او

هستی.»

فرانک می‌گوید: «او هم قهرمان من است.» ولی انگار در خستگی

صدایش غرق می‌شود. می‌گوید: «همیشه هم خواهد بود. معذرت

می‌خواهم. باید بروم سری به او بزنم. مدتی است تنفسش نامنظم است.

معذرت می‌خواهم.»

«خبرهای خوب و خبرهای بد.» این را انکولوژیست روز دوشنبه

می‌گوید. در زده، آمده تو، و حالا ایستاده وسط اتاق. تختخواب‌های

سفرفشان به هم ریخته است. سطل آشغال لبریز است از فنجان‌های

قهوه. «گزارش پاتولوژیست^۱ به دستمان رسیده. خبر بد این است که

کلیه‌ای که درآورده‌اند ضایعات خاصی به نام «رست»^۱ داشته که به معنی افزایش احتمال بروز بیماری در کلیه دیگر است. خبر خوب هم این است که تومور در مرحله یک^۲ بوده، با ساختمان سلولی معمولی و کمتر از پانصد گرم وزن، که شما را واجد شرایط یک تجربه همگانی می‌کند. در این روش، شیمی‌درمانی انجام نمی‌شود، بلکه پسرک‌چولوی شما فقط با اولتراسون کنترل می‌شود. آنقدرها خطری ندارد، به شرط آنکه بیمار کاملاً تحت مراقبت باشد؛ این هم نوشته‌هایی در این مورد. چند تا فرم هم هست که باید امضا کنید، البته اگر تصمیم بگیرید که این کار را انجام بدهید. همه اینها را بخوانید، بعداً با هم صحبت می‌کنیم. چهار روز فرصت دارید تصمیم بگیرید...»

ضایعه؟ رست؟ این کلمات مثل دانه‌های اسمارت‌بینز روی زمین می‌خشکند و پراکنده می‌شوند. مادر فقط آن قسمت بدون شیمی‌درمانی را می‌شنود. یک بار دیگر نفس راحتی می‌کشد و بیرون می‌دهد. وقتی در زندگی چیزی جز قابل تحمل و غیر قابل تحمل وجود نداشته باشد، همین نفس راحت هم برای خودش یک جور شعف و شادمانی است.

شوهر می‌گوید: «بدون شیمی‌درمانی؟ شما توصیه می‌کنید؟»

انکولوژیست شانه بالا می‌اندازد. این دکترها هم چه اداهایی که از خودشان در نمی‌آورند! انکولوژیست می‌گوید: «من با شیمی‌درمانی آشنا هستم. از آن خوشم می‌آید. ولی تصمیمش با شماست. بستگی دارد چه احساسی داشته باشید.»

شوهر به طرف جلو خم می‌شود. «ولی فکر نمی‌کنید حالا که از این مرض پیش افتاده‌ایم، باید ادامه بدهیم؟ بهتر نیست با شیمی‌درمانی

۱. rest، باقیمانده بافت‌های جنینی در بدن انسان بالغ - م.

۲. Stage I؛ معمولاً سرطان‌ها را بر اساس میزان پیشرفت بافت سرطانی به مراحل (Stages) گوناگون تقسیم می‌کنند - م.

لگدمالش کنیم، درب و داغانش کنیم، نیست و نابودش کنیم؟»
مادر با عصبانیت و خیلی سخت سقلمه‌ای به او می‌زند. «عزیزم، تو داری هذیان می‌گویی!»، آهسته حرف می‌زند، ولی صدایش مثل سوت است. «این فرصت طلایی ماست.»

بعد هم می‌گوید: «ما نمی‌خواهیم بچه شیمی درمانی بشود.»
شوهر دوباره رو می‌کند به انکولوژیست. «نظر شما چیست؟»
او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بعید نیست. بعید نیست این فرصت طلایی شما باشد. ولی تا پنج سال دیگر نمی‌توانید مطمئن شوید.»

شوهر دوباره رو می‌کند به مادر. می‌گوید: «باشد. باشد.»

بچه سرحال می‌آید و جان می‌گیرد. شروع می‌کند به حرکت کردن و نشستن و غذا خوردن. چهارشنبه صبح مرخص می‌شوند، بدون شیمی درمانی. انکولوژیست کمی عصبی به نظر می‌رسد. مادر می‌پرسد:
«به خاطر این مسئله عصبی هستید؟»

«معلوم است که عصبی‌ام.» ولی شانه بالا می‌اندازد و دیگر آنقدرها عصبی به نظر نمی‌رسد. می‌گوید: «شش هفته دیگر برای اولتراسون می‌بینمتان.» بعد دست تکان می‌دهد و در حالی که به کفش‌های بزرگ سیاهش چشم دوخته از آنجا می‌رود.

بچه لبخند می‌زند، حتی کمی تاتی‌تاتی می‌کند، خورشید از لای ابرها بیرون آمده، آواز جمعی فرشتگان اوج می‌گیرد. پرستارها می‌آیند. سوند هیگمن را از گردن و سینه بچه درمی‌آورند و محلول آنتی‌بیوتیک می‌مالند. مادر ساک‌هایشان را می‌بندد. بچه به شیشه آب میوه مک می‌زند و گریه نمی‌کند.

یکی از پرستارها می‌گوید: «بدون شیمی درمانی؟ حتی یک کمی؟»

مادر می‌گوید: «قرار است صبر کنیم و مراقب باشیم». سایر پدر و مادرها انگار حسودیشان می‌شود و در عین حال نگرانند. تا به حال ندیده‌اند بچه‌ای با سرِ مودار و گلبول‌های سفید صحیح و سالم از آنجا بیرون برود.

مادر ند می‌گوید: «مشکلی پیش نمی‌آید؟» شوهر می‌گوید: «این نگرانی ما را از پا در می‌آورد.» مادر با لحن ملامت‌آمیزی می‌گوید: «ولی اگر موضوع به همین نگرانی ختم بشود، هر روز تا صد سال دیگر هم آسان است. چیزی نیست. حاضرم تمام نگرانی‌های دنیا مال من باشد به شرط آنکه این لعنتی را فراری بدهد.»

مادر ند می‌گوید: «درست است. در مقایسه با همه چیزهای دیگر، در مقایسه با همه اتفاق‌های واقعی، نگرانی که چیزی نیست.»

شوهر سرش را تکان می‌دهد و می‌نالد: «من خیلی بی‌تجربه‌ام.» مادر دیگری می‌گوید: «هر دو شما قابل تحسین هستید. بچه‌تان از این نظر شانس آورده. برایتان آرزوی سعادت می‌کنم.»

یک مادر دیگر، مادر اریک، به طرفشان می‌آید. سرش را یک‌جوری گرفته، می‌گوید: «از سر تا تهش خیلی سخت است. ولی در این بین زیبایی‌های پنهانی هم وجود دارد.»

زیبایی پنهان؟ کی استحقاقش را دارد؟ بچه کوچکی بیمار است. هیچ‌کس مستحق هیچ‌چیز زیبایی پنهانی نیست.

شوهر می‌گوید: «متشکرم.» پدر جویی، فرانک، می‌آید جلو و هر دوشان را بغل می‌کند. می‌گوید: «این یک سفر است.» چانه بچه را می‌گیرد و تکان می‌دهد. «موفق باشی، آقا کوچولو.»

مادر می‌گوید: «خیلی متشکرم. امیدواریم اوضاع جویی هم رو به راه

باشد.» می‌داند که جویی شب سخت و وحشتناکی را گذرانده.
فرانک شانه بالا می‌اندازد و عقب می‌رود: «دیگر باید بروم.
خداحافظ!»

مادر می‌گوید: «خداحافظ»، و فرانک دیگر رفته. لبش را از داخل به
دندان می‌گزد، بغض کرده، خم می‌شود ساک بچه را بردارد که حالا پُر از
حیوانات اسباب‌بازی کوچک است؛ و بادکنک‌های پر از گاز هلیوم را به
زیپش بسته‌اند. ساک را که روی شانه می‌اندازد، احساس می‌کند همین
حالا جایزه‌ای برده است. حالا دیگر همه پدر و مادرها در آن سوی
سرسرا ناپدید شده‌اند. شوهر می‌آید جلو. با یک دست بچه را از او
می‌گیرد و با دست دیگر پشت او را می‌مالد. می‌بیند که کم مانده بغزش
بترکد.

می‌پرسد: «آدم‌های خوبی‌اند، مگر نه؟ دلت نمی‌خواهد از حالشان
باخبر باشی؟»

این چه کاری است که می‌کند، مدام انجمن تشکیل می‌دهد - چرا
حتی این جمع رنج‌کشیدگان هم او را تسکین می‌دهد؟ نوبت مرگ و میر که
برسد، لابد یک نفر در این خانواده باید بیشتر سررشته داشته باشد.
همان‌طور که به طرف آسانسور می‌روند به حرفش ادامه می‌دهد:
«همه این آدم‌های خوب با ماجراهای شهادت‌آمیزشان.» حین رفتن برای
پرستارها دست تکان می‌دهند، حتی بچه هم با خجالت دست تکان
می‌دهد. بای-بای-بای! «از این موضوع احساس آرامش نمی‌کنی که
همه سوار یک قایقیم، که در این مصیبت همه با هم هستیم؟»

مادر با خود می‌گوید ولی اصلاً کی دلش خواسته سوار این قایق
باشد؟ این قایق کابوس است. بین به کجا می‌رود: به یک اتاق نقره‌ای و
سفید که، درست پیش از آنکه بینایی و شنوایی و قابلیت لمس کردن و
لمس شدن را به کلی از دست بدهی، باید شاهد مرگ بچه‌ات باشی.

طناب! طناب را بیاورید.

مادر می‌گوید: «بیا به راه خودمان برویم، آن هم نه با این قایق.»
زن از قایق پیاده می‌شود! دوباره بچه را از شوهر می‌گیرد، گونه بچه را
در گودی دستش نگه می‌دارد، پیشانی‌اش را می‌بوسد و بعد، به سرعت،
لب‌های غنچه‌اش را. صدای طپش زندگی را در قلب بچه می‌شنود. دگمه
آسانسور را فشار می‌دهد - بالا یا پایین، عاقبت همه باید از این راه بروند
- و می‌گوید: «دلم نمی‌خواهد تا زنده‌ام دیگر هیچ کدام از این آدم‌ها را
بینم.»

این هم از یادداشت‌ها.

خُب، از پول چه خبر؟